

شیدا شفق

رمان عود



رمان عود

نوشته شیدا شفق

رمان عود|نوشته شیداشفق

نه

صدای "نه" ای که از گلویش خارج نشده خفه شده بود را هنوز هم میتوانست در آن سکوت

وحشتناک اتاق تاریکی که زندانی بود، بشنود. در تمام مدتی که به تخمین خودش سه روزی

میشد تمام زندگی اش را از آن زمانی که به خاطر داشت تا لحظه ای که دزدیده شده بود مرور

کرده و به جایی نرسیده بود!

او که با کسی دشمنی نداشت، او که هیچ کاره خطایی انجام نداده بود، حتی دوست پسر یا معشوقه سابقه نداشت که با وی مشکل داشته باشد و بخواهد او را اختطاف کند.

چیزی که بیشتر گیجش میکرد این بود که نمیدانست دزدیده شده یا اختطاف اش کردند؟!

او یک مهاجر فارسی زبان بود که مدت پنج سال یک زندگی آرام و بسیار بی دردسری را در اروپا سپری کرده بود و بنابر استعدادی که در یاد گرفتن زبان های جدید داشت معلم زبان انگلیسی و اسپانیایی برای مهاجرین جدید شده بود. در آمد آنچنانی نداشت ولی در رفاه زندگی میکرد و دوستان نه زیاد و نه کمی نیز داشت ولی با هیچ کسی آنچنان

صمیمی نبود که بخواهد از گذشته اش برایش بگوید، هرچند با آن چندین بار حاجی که از گذشته ای نموده بود باز هم چیزی نیافته بود که باعث چنین اتفاقی شود.

او از طرف خانواده اش رانده شده بود و با یک پرواز مستقیم خودش را به اروپا رسانده و پناهنده شده بود و پنج سال بود هیچ خبری از خانواده اش نداشت و احساس می نمود که همین حالت درمورد خانواده اش صدق میکند!

تمام مدت در اتاق آهنی متحرکی بود که احتمال میداد واگن یک وسیله مسافر کشی باشد و

طول و عرض اتاق را توانسته بود از نور کمی که بعضی وقت ها از سوراخ های آن وارد میشد

تشخیص دهد. دست و پاهایش بسته بود و فقط زمانی که برایش غذا میدادند که هیچ

نمیدانست حلالست یا حرام ولی از مجبوری اینکه روزی یک وعده همان غذایش بود برای

زنده ماندن به آن احتیاج داشت؛ میخوردش، دست هایش برای مدتی تقریباً ده دقیقه باز میشدند و دوباره بسته بودند.

زمانیکه باز صدای صحبت و البته بیشتر به مشاجره چندین مرد را از نزدیکی اش شنید آهی از ته دل کشید و به شانس بدش لعنت فرستاد، دیگر کاملاً مطمئن بود که به دست عرب ها

افتاده است و حدس هایی میزد که با باز شدن ناگهانی پارچه دور چشمش مطمئن شد.

به زور میتوانست روی پاهایش به ایستد و هنوز کمی حالت خمیده گی داشت و چشمانش

پایین بود و اولین چیزی که دید شن زرد رنگ و سوخته صحرای بود، سرش را با ترس بلند نمود و پلک زد تا لایه ضخیم اشکی که دیدش را تار میکرد، دور نماید و با دیدن کاروان بزرگ و مردانی که عبا های بلندی به تن داشتن و سر و روی شان را با پارچه های به رنگ عبا های شان پوشانیده بودند احساس کرد چشمانش از ترس سیاهی کردند!

فکر های گوناگون به ذهنش میرسید و تمرکز کردنش را هر لحظه سخت تر میکرد، او رادزدیده و فروخته بودن به عرب ها و این چیزی بود که با تمام ضعف جسمی روحی که در خود احساس میکرد میتوانست درک کند!

در آن لحظات به خود لعنت فرستاد که چرا عربی یاد نگرفته بود تا بتواند بفهمد آن مردان عبا پوش در مورد چی بحث میکنند و طولی نکشید که متوجه شد بحث شان در مورد خودش است چرا که چندین بار با دست نشان دادند. همین ترسش را بیشتر میکرد! وقتی بالاخره توانست ضعف پاهایش را برطرف کند و راست به ایستد نگاهی دوباره به کاروان کرد و واگن های آهنی متعددی را دید که به شتر ها بسته بودند، کناره هر واگن آهنی یک مرد با لباس های مشابه ایستاده بود که وانی احتمال میداد نگهبانان واگن ها باشند.

وقتی دوباره سرش چرخید تا به مرد هایی که با هم بحث میکردند نگاه کند یکی از آنها را در یک قدمی اش دید و وحشت زده به عقب جست به دلیل بسته بودن دست و پاهایش به

زمین خورد. از روی شلوار و لباس زیرهایش هم میتوانست گرمای شن های صحرا را حس کند و آنقدر از آن لذت میبرد که دلش نمیخواست برخیزد!

زمانیکه بازم صدای صحبت و البته بیشتر به مشاجرۀ چندین مرد را از نزدیکی اش شنید آهی از ته دل کشید و به شانس بدش لعنت فرستاد، دیگر کاملاً مطمئن بود که به دست عرب ها افتاده است و حدس هایی میزد که با باز شدن ناگهانی پارچۀ دور چشمش مطمئن شد. به زور میتوانست روی پاهایش به ایستد و هنوز کمی حالت خمیده گی داشت و چشمانش پایین بود و اولین چیزی که دید شن زرد رنگ و سوخته صحرا بود، سرش را با ترس بلند نمود

و پلک زد تا لایۀ ضخیم اشکی که دیدش را تار میکرد، دور نماید و با دیدن کاروان بزرگ و مردانی که عبا های بلندی به تن داشتن و سر و روی شان را با پارچه های به رنگ عبا های

شان پوشانیده بودند احساس کرد چشمانش از ترس سیاهی کردند!

فکر های گوناگون به ذهنش میرسید و تمرکز کردنش را هر لحظه سخت تر میکرد، او را دزدیده و فروخته بودن به عرب ها و این چیزی بود که با تمام ضعف جسمی روحی که در خود احساس میکرد میتوانست درک کند!

در آن لحظات به خود لعنت فرستاد که چرا عربی یاد نگرفته بود تا بتواند بفهمد آن مردان عباپوش درمورد چی بحث میکنند و طولی نکشید که متوجه شد بحث شان درمورد خودش است چرا که چندین بار با دست نشانش دادند. همین ترسش را بیشتر میکرد!

وقتی بالاخره توانست ضعف پاهایش را برطرف کند و راست به ایستد نگاهی دوباره به کاروان کرد و واگن های آهنی متعددی را دید که به شترها بسته بودند، کناره هر واگن آهنی یک مرد با لباس های مشابه ایستاده بود که وانیا احتمال میداد نگهبانان واگن ها باشند. وقتی دوباره سرش چرخید تا به مرد هایی که با هم بحث میکردند نگاه کند یکی از آنها را در یک قدمی اش دید و وحشت زده به عقب جست به دلیل بسته بودن دست و پاهایش به زمین خورد. از روی شلوار و لباس زیرهایش هم میتوانست گرمای شن های صحرا را حس کند و آنقدر از آن لذت میبرد که دلش نمیخواست برخیزد!

اما همان مردی که باعث ترسیدن اش شده بود شانه اش را گرفت و بلندش کرد و با همان لهجه غلیظ و سرعت بالای حرف زدنش چیزهایی به او گفت که وانیا فقط توانست صورتش را کج و کوله نماید و با تعجب به وی بنگرد.

مرد بعد از چند دقیقه حرف زدن پی در پی خسته شد و او را به حال خودش رها کرد و چند دقیقه بعد دوباره او را داخل واگن انداختن و باز هم کاروان حرکت کرد.

وانیا احساس می نمود اینبار سرعت شان کمی بیشتر است، ازین گیچی و سردرگمی به شدت کلافه بود، نمیدانست وقتی آن مرد ها با او کاری ندارند باید بترسد یا خوشحال باشد!

هیچ پس زمینه ای از اینکه روزی چنین اتفاقی برایش بیوفتد نداشت، او زادگاهش را رها کرده بود و در مکانی به مراتب امن تر زندگی میکرد و هرگز نمیتوانست فکر کند که روزی از داخل مترو دزدیده شده و به جایی میان اعراب و صحراها آورده شود.

دو روز کامل را بدون وقفه در حال حرکت کردن و درین دو روز چیزی حدوده چهار ساعتی بیشتر کل کاروان استراحت نکرد، فکر رسیدن به مقصد این کاروان که مطمئن بود دختران دیگری نیز با خود خواهد داشت خواب را کامل از سر و انیا پرانده بود.

با اینکه از فرهنگ مردم عرب اطلاع چندانی نداشت ولی از عیاشی ها و خلاف های پنهانی که انجام میدادند دورا دور خبر بود و حدس هایی که در آن واگن آهنی میزد به طولی نیانجامید که واقعیت پیدا کرد!

کاروان در یک شهر که درست در وسط بیابان بنا شده بود و به نظر نقطه تقاطع تمام کاروان ها بود ایستاد و اینبار همراه و انیا از دیگر واگن ها نیز دخترانی خارج شدند که ماننده اوچشمان و دست و پاهای شان بسته بود. با اینکه چشمانش بسته بود ولی باز هم میتوانست احساس کند که بر روی سکویی کشیده شد است و میتوانست صدای مردان زیادی که رو به رویش ایستاده بودن را احساس کن، حدس اینکه در حال فروش شان به عنوان برده هستند کاره سختی نبود قلب و انیا از آن همه تحقیری که نمیدانست به خاطر کدامین گناه نکرده دارد نصیبش میشود به درد آمده بود و اشک هایش در حال ریختن بود، صدای حق حق و گریه های بلند دختران دیگری که همراهش بالا آن سکو ایستاده بودند را میشنید ولی هیچ کدام شان صحبت نمیکردند تا بفهمد آیا همزبانی میتواند یافت کند یا خیر..؟! صدای مردی که از نزدیکی می شنید در حال اوج گرفتن و نزدیک شدن بود و

چندی بعد خرمن گسیوان پر پشت و آشوفته و انیا که بیشتر از یک هفته بود شانه نخورده بودند در دستان همان مرد قرار گرفت و او مجبور شد چند قدم بردارد و از جایگاه اولش کمی دور شد. صدای مردانی که در پایین سکو ایستاده بودند دوباره اوج گرفت و به نظر میرسید سر او در حال مزایده هستند و این مسئله دوباره اشک هایش را جاری کرد.

به نظر می آمد که مزایده بر سر او دارد به اوج خود میرسد چرا که هم همه دایم در حال زیاد شدن بود و هر حرفی که یکی از تاجران میزد همان مردی که همچنان موهای او را در دست داشت دوباره بلند تکرار میکرد، تا اینکه بالاخره جمله "ألف الذهب عملة" (هزار دینار طلا) ناگهان همه را ساکت نمود و مرد فروشنده بعد از مکثی طولانی همان جمله را تکرار نمود و زمانی که کسی چیزی نگفت و فقط صدای پیچ پیچ آمد، گیسوان و انیا رها شدن و کلمه "لقد بیعت بالف عملة من الذهب" (به قیمت هزار دینار طلا فروش رفت) در گوشش زنگ زد! همان مرد بازویش را گرفت و دم گوشش گفت: "توقفی عن البكاء" (گریه نکن) (انت محظوظه جدا) (تو خیلی خوش شانسی) (دست ظریف زنانه ای اینبار بازویش را گرفت و با خود از سکو پایین کشید و با اینکه نمیتوانست ببیند که به کدام سمت میروند ولی میدانست از آن میدان خرید و فروش دور میشوند و زمانیکه از نور شدید آفتاب دور شد فهمید داخل چادری شده اند.

چندی بعد پارچه دور چشمانش باز شد، مژه های بهم چسبیده اش درد میکردند ولی این باعث نمی شد دوباره چشمانش را ببند!

به دو زن عبا پوشی که هم چون مرد ها کامل سر و صورت شان را پوشیده بودند نگاه کرد،

تنها چشمان شان و دست های شان دیده میشد و شاید از جسۀ ظریف شان بود که می شد فهمید زن هستند. یکی به سمت صندوق چوبی که در گوشۀ چادر گذاشته بود رفت و دیگری دست و پاهایش را باز کرد، همین که وانیا احساس کرد رها شده است زن را هول داد و به سمت بیرون از چادر فرار کرد اما با چیزی که برخورد روح از تنش جدا نمود!

دو مرد شمشیر به دست جلوی ورودی چادر ایستاده بودند که با دیدن او شمشیرهای شان را بهم زدند تا راه او را سد کنند!

وانیا مسخ شده و با تعجب به آنها می نگریست که دوباره بازویش کشیده شد، آنقدر در این

مدت بازوهایش را کشیده بودند که احساس میکرد چندین سانت بلندتر شده اند!!

همان زنی بود که هولش داده بود، وی با صدای عصبانی و جیغ مانندی به وانیا غرید: إذا اردت الموت إهربي (اگه میخوای بمیری فرار کن)

اما وانیا نمیدانست او چه میگوید و فقط با چشمان اشکی به او خیره شده بود، زن او را به انتهای چادر برد و دست لباسی به او داد تا بپوشد ولی زمانی که ضعف و لرزش وانیا را دید خودش به وی کمک نمود تا آنها را بپوشد. لباس هایی درست شبیه مال خودش و آن دیگری!

همچون خودشان دستاری را دو سرش بستن و موهایش را کامل در آن جای دادن که این

وانیا را اذیت میکرد ولی نمیدانست با چه زبانی به آنها این را بگوید، سوالهای بیشماری داشت و حرف های زیادی در سرش چرخ میزد ولی نمیدانست چگونه باید حرف بزند تا آنها زبانش را بفهمند و برعکس!

زمانیکه کفش های مخصوص را نیز پوشید همراه آن دو زن از چادر خارج شد و مردان شمشیر به دست نیز در پشت شان با فاصله کمی به راه افتادند، حالا که چشمانش باز بود میتوانست آن شهر بیابانی را ببیند، جایی نبود که آرزو کند در آن بماند، چون جایی برای ماندن نبود، انگار آن شهر را از باقی مانده کاروان های تاجران ساخته بودند، پر از چادر های خورد و بزرگ مسافرتی قدیمی بود که با چوب های خشک بر پا شده بودند.

افراد داخل آن بیشتر مردان به چشم میخوردند و اگر زنی هم بود حتما از برده هایی بود که برای فروش بودند و تعداد انگشت شماری دیگر که مانند آن دو زنی که با وانیاه راه میرفتند از همراهان کاروان تجاری به حساب می آمدند.

موضوع جالب دیگری که در آن لحظات ذهن وانیاه را به خود مشغول کرده بود، جسۀ کوچک زنانی بود که در آن شهر به چشم میخورد، تمام مردان همچون غول هایی بی شاخ و دم به نظر میرسیدند و به شکل عجیبی همه زنان کوچک و ریزه میزه بودند که تا شانه مردان نمی رسیدند.

در بین آنها قد 171 سانتیه وانیاه از همه بیشتر به چشم می آمد و او حدس میزد به خاطر قد و هیکلش بوده است که بر سرش مزایده راه انداخته بودند!

هرچند که لباس هایی که بر تنش کردند کمی گشاد بود و اندام باریک و برآمده گی نه بزرگ و نه کوچک بدن او را نشان نمیداد ولی باز هم زن بودن او چیزی نبود که بشود از چشمان دقیق بین مردان آن شهر قایم نمود.

کاروانی که او را خریده بود به نظر میرسید از همه کاروان های دیگر بزرگتر بود و تعداد شترهایش اصلا قابل شمارش نبود، وانیا فکر میکرد دوباره او را در واگنی خواهند گذاشت ولی زمانیکه یکی از مردان آن کاروان از کمرش گرفته و او را بلند نمود متوجه شد که قرار است برای اولین بار در عمرش شتر سواری کند.

زمانیکه پنج دختر دیگر نیز هم مانده او خریداری شده و لباس های مخصوص صحرانوردی را پوشیدند کاروان حرکت کرد و همین که شتر وانیا بلند شد او پشت های روی کوهانش را گرفت و جیغ خفه ای کشید و طولی نکشید که کج شد و نزدیک بود بیافتند اما مردی که افسار شتر را در دست داشت به کمکش شتافت و دوباره به حالت اول برش گرداند، از همان بالا هم میتوانست صدای خنده های ریز مرده را بشنود و در دل هر فحشی که بلد بود را نثاره روح و روان وی نمود.

ده دقیقه ای نمیشد که حرکت کرده بودند ولی در همان مدت کم وانیا چندین بار دیگر نیز از روی شتر کج شد و نزدیک بود بیوفتد و هر بارم مرد به کمکش شتافته بود و باز هم به او خندیده بود. اما دفعه آخری که وانیا در سمت مخالف کج شد مرد نتوانست سر وقت بجنبد و وانیا با سر بر روی شن های گرم صحرا سقوط نمود صدمه ای ندیده بود ولی از ترس و هیجان افتادن ناخوداگاه اشک هایش جاری شده بودند!

دوباره او را سوار شتر نمودند و این بار دو نفر را برای محافظت از وی مقرر کردند. سه روز و سه شب کامل در حرکت بودند، هرچند استراحت هایی نیز داشتند ولی این همه سفر و شترسواری کردن برای وانیا که پنج سال بود هیچ سفری کوتاه یا طولانی مدتی انجام نداده

بود و در بین آن کاروان بزرگ، زبان هیچ کدام از آنها را نمی فهمید و برعکس هیچ کسی زبان او را نیز را نمی فهمید واقعا سخت و طاقت فرسا بود.

نزدیک دو هفته بود که حمام نکرده بود و حال خودش هم از خودش بهم میخورد و احساس میکرد یک لایه کثیفی روی پوست تمام بدنش جا خوش کرده است.

موهایش کاملاً درهم گره خورده بود و از همان وقت هم برای زمانی که باید شانه شان میزد عزا گرفته بود.

کنار همان دو زنی که اولین بار دیده بود و کمکش نموده بودند نشسته بود و هرچند اکثریت به سخنان مرد میان سالی که به نظر ریس یا صاحب آن کاروان می آمد گوش میدادند؛ او خیره مانده بود به آتش و به آینده نامعلومی که برایش رقم خورده بود فکر میکرد!

زمانیکه زادگاهش را ترک میکرد تنها یک هدف داشت و آن هم یک زندگی بهتر بود، اما حالادست عرب های افتاده بود که در قرن 11 هنوز هم مانده اجداد شان زندگی میکردند و درحالیکه سهولت های زیادی برای تجارت بوجود آمده بود آنها هنوز همان روش های قدیمی را بکار می گرفتند و هنوز بین شان خرید و فروش زنان مانده اجناس رواج داشت. دلش از آن همه بیچاره گی که به یکباره نصیبش گشته بود گرفت و سرش را بلند کرد و به آسمان خیره شد.

به جرات میتوانست بگوید که زیبا ترین شبی که در عمرش دیده بود ماه کامل و ستاره های بی شماری که دور تا دورش را گرفته بودند از همیشه بهتر در چشمان و انیا جلو

میکردند، همانطور سرش به سمت آسمان بود زیر لب زمزمه کرد: خدایا تو از گذشته من با خبری.. خدایا دیدی که در مقابل هر ظلمی که در حقم شد سکوت کردم و دم نزدیم، خدایا جواب اون همه از خود گذشته من اینه؟! خدایا به کدام گناه نکرده مجازاتم میکنی؟! خدایا؛ وقتی ترد شدم، تنها شدم، بی کس شدم، به تو پناه بردم اما انگار مدت اقامت من در پناه تو هم تنها پنج سال بود، منو از خودت روندی خدایا؟! با اون همه

سختی که کشیدم یکبارم اینو نگفتم ولی الان دیگه از تحملم داره تموم میشه... خدایا این چه سرنوشتیه که من دارم!!!

قطره اشکی که مصرانه در چشمانش مانده بود آرام پایین لغزید و او در حالیکه دوباره به

کاروانی که حالا جزیی جدا نشدنی از زندگی و زنده ماندنش به حساب می آمدند نگاه کرد و بازم زیر لب زمزمه کرد خدایا بهم رحم کن! درست در روز چهارم بود که بلاخره برگ های پهن درختان نخل سر به فلک کشیده نخلستان صحرایی نمایان شدند و صدای ساز و آواز کاروان بلند شد، ظاهرا برای پایان یافتن آن سفر طولانی شادی میکردند!

وانیا با اینکه از آینده نا معلومش میترسید ولی باز هم برای راحت شدن از آن شتر سواری که بارها به زمین افتاده بود خوشحال بود.

و نور امیدی را میتوانست احساس کند که حداقل بعد از مدت ها میتواند حمام کند.

اما طولی نکشید که آن کور سوی امید هم از بین رفت چرا تمام چیزی که در آن نخلستان به چشم می خورد چادر بود و چادر بود!

هیچ نشانه ای از تکنولوژی یا تمدن های جدید در آن نخلستان عظیم به نظر نمی رسید، و انیاهرچقدر بیشتر دقت میکرد بیشتر به اینکه شاید تمام آن سالهایی که فکر میکرد در عصر مدرن زندگی میکند چیزی جز خواب نبوده اند شک میکرد!

وقتی کاروان وارد نخلستان شد صدای ساز و آواز بلندتر شد و افراد زیادی برای خوش آمدگویی و کمک به خالی کردن بارها شترها شتافتند ولی زمانی که دختران خریداری شده را باهم داخل یک چادر بردند و چندین زن به کمک شان آمدند تا لباس های شان را عوض کنند، با دیدن لباس های که باید می پوشیدند ترس چون ماری دوره گردن و انیا حلقه زد.

بارها آن مدل لباس ها را تن رقاصان عرب دیده بود، ولی از داخل تلویزیون نه از نزدیک!

هرگز با خود فکر نمیکرد روزی اگر در ویترونی از آن لباس ها ببیند حتی ثانیه ای نظرش را جلب کند چه برسد به روزی که مجبور باشد یک دست از آنها را که شاید برای دوختن شان یک متر پارچه هم بکار نرفته بود مجبور باشد بپوشد. وقتی زن ها تقلا کردن های او را دیدند سعی کردن به از در زور وارد شوند و و انیا در حالیکه گریه می نمود و سعی داشت لباس هایش را در تنش نگهدارد زجه میزد:

من مسلمانم..

با هر زبانی که بلد بود سعی داشت این جمله را بیان کند ولی هیچ فایده ای نداشت، چرا که یکی از زن ها از چادر خارج شد و چندی بعد با دو مرد به سراغش آمدند و مجبورش کردند آن لباس طلایی رنگ را بپوشید. لباسی که متشکل از یک بولیز نیم تنه مونجوق

دوزی شده و شلواری با پارچه های گشاد و چاک های بلند در دو طرفش بود. بر روی زیبایی لباس بسیار کار شده بود و در اندام باریک و کشیده و انیا به زیبایی خود نمایی میکرد، اما و انیا همچنان که اشک میریخت سعی داشت آن قسمت هایی از بدنش که معلوم بودند را بپوشاند! در آن چادر که مخصوص آماده کردن دختران خریداری شده بود، زنان قبیله صحرایی آنها را چیزی مشابه به حمام کردند، لباس های تمیز بر تن شان کرده و موها و صورت شان را هرچندهمه با بی میلی دختران مواجه میشد آراستند!

چشمان درشت و مژه های بلند و انیا بخاطر گریه زیاد، ورم کرده و سرخ به نظر میرسیدند اما باز هم این نمیتوانست از زیبایی او، وقتی وارد چادر گرد و بزرگی که بوی غلیظ قلیان از آن به مشام میرسید بکاهد.

در نگاه اول تنها دختری که با آن قد بلند و گیسوان پر پشت و آشوفته اش به چشم می آمد و انیا بود که هنوز هم سعی داشت بدن سفید و عریانش را بپوشاند!

هرچند بقیه دختران اکثریت، چشمانی رنگی و موهایی بور یا بلوند داشتند ولی هیچ کدام نمیتوانستند زیبایی شرقی اصیل و انیا را کم کنند.

او با آن چشمان درشت سرخ از همه سرتر بود و این را رئیس تمام قبیله صحرایی که در راس مجلس نشسته بود با زمزمه : *فتبارک الله الحسن الخالقین..* درود باد بر خداوندی که بهترین و برترین آفریننده است (به همه بیان داشت!

زمانیکه و انیا این جمله را شنید احساس کرد وزنه ای را به قلبش آویخته اند و چشمانش از آن حجم زیادی دردی که به یکبار وارد روحش گشت سیاهی نمود و مجبور شد آنها را

ببندد امابی خبر بود که او با این کار دری جدید از سرنوشت نا معلومش را بر روی خود باز نموده است.

هم همه داخل چادر بالا گرفت و زنان عرب حاضر در آن دست های شان را جلوی دهان شان گرفتن و صدای هله هله مختص به خودشان را در آوردند و چندین نفر حتی از جاهای شان بلند شدند و به سمت خان قبیله رفتند و دست وی را بوسیده و جمله ای مشابه به "لکم التهنية والتبریک" (درود و تبریک بر شما باد) را زمزمه کردند.

وانیا وقتی آن هم همه ناگهانی را دید دردی که ناگهان به دلش ریخته بود و خاطراتی که از گذشته در چشمش جان گرفته بودند را کامل فراموش کرد و با تعجب به آن جمعیتی که دست مرد را دائم می بوسیدند نگاه کرد! ناگهان همان خان قبیله بلند گفت: الافضل ان نستعجل فی امر النکاح (بهتر است برای ازدواج شتاب کنیم) (آن همچون ناقوس کلیسایی « نکاح » از بین آن جمله ای که بسیار هم تند از زبان مرد بیان شد در سرش صدا داد..

ثانیه ای با خود اندیشید که چرا این روزها اینقدر سریع تمام حدس هایش به واقعیت تبدیل میشوند؟! چگونه است که تمام چیزهایی که برایش مبهم است واضح میگردد..

چشمانش از ترس نی نی میزد و با تعجب به مردی که جلوییش نشسته بود و جمله "من هومحاميکی؟" (وکیل تو کیست)

وقتی مرد داشت آرام آرام عصبی میشد و انیا با عجز آرام گفت: اصلا نمی فهمم چی میگی!!

همین جمله را به انگلیسی و اسپانیایی نیز تکرار کرد و سعی داشت اندکی روسی که از یکی از مهاجرین یاد گرفته بود را نیز بکار بگیرد که مرد گفت: "کرری بعدی: أنت محامی" بعد از من تکرار کن: تو وکیل من هستی)

وانیا هنوز هم داشت با تعجب به او می نگریست و دلیل آن عباى سبز رنگ و شال بلند زیبایى که ناگهان بر سر و تنش شده بود را میتوانست حدس بزند ولی عاجز مانده بود و همچون کسانی که زبان شان بریده است یا لال مادر زاد هستند نمیدانست چه بگوید!

جمعیتی که در آن چادر جمع بودند دیگر داشتند کلافه میشدند، هیچ کس زبان وانیا را نمی فهمید و برعکس وانیا هیچ از زبان آنها نمی فهمید تا اینکه یک مرد دیگر جای اولی را گرفت وبا ایما و اشاره به وانیا فهماند باید حرف های او را تکرار کند و وانیا با اینکه اصلاً مطمئن نبود اما سرش را به نشانه تفهیم تکان داد و مرد کلمه کلمه گفت: "ماهو اسمکی؟" ("اسم تو چیست؟) (وانیا به طور معجزه آسایی فقط همین جمله را میدانست پاسخ داد: وانیامرد سری تکان داد و گفت: قولی بعدی) و با اشاره فهماند که تکرار کن بعد از من) (أنا وانیا أقبل وكالة الشيخ محمد اسماعيل للنكاح) (بعد از من بگو: من وانیا شیخ محمد اسماعیل را به عنوان وکیل برای امر ازدواج می پذیرم) (وانیا با صدای دو رگه و لرزان در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود کلمه کلمه را بعد از مرد تکرار کرد و اتفاقات بعد از آن همچون تصاویر یک فیلم تکراری از جلوی چشمانش گذشت!

همان مرد اولی که سعی داشت با وانیا صحبت کند و خان قبیله شان رو به روی هم قرار

گرفتند و یک روحانی با محاسن بلند بین آن دو نشست و شروع کرد به خواندن خطبه نکاحی که هر کلمه اش باعث میشد شدت گریه وانیا بیشتر شود و زمانیکه همه چیز تمام

شد زن هادوباره کر کشیدند و مرد ها دستان شان را برای دعا بلند کردند درین بین کسی مجلس را ختم کرد و باز هم تبریک گفتن و ها دست بوسی ها شروع شد و یک زن شانه و انیا گرفت و گفت: "لا تبکی، تعالی معی، یجب أن تقبلی ید والد زوجک" (گریه نکن، همرام بیا، باید دست پدر شوهر تو ببوسی)

وانیا اشک هایش را پاک کرد ولی دوباره آنها راه شان را بر روی گونه اش پیدا کردند و بین گریه اش گفت: چی!!؟

زن سر تکان داد و شانه او را گرفت و همرا خود به سمت خان قبیله برد، همه حضار داخل چادر ساکت به وانیا نگاه میکردند.

زمانیکه آن دو نفر به یک قدیمی آن مرد رسیدند، وانیا تازه توانست هیبت بزرگ و ریش های بلند و سفیدش را تشخیص بدهد و دلش از فکره اینکه شاید به نکاح این مرد در آمده باشد هوری پایین ریخت اما زمانیکه مرد دستش را به سمت وی گرفت و او همچون گذشته

ناخوداگاه دست او را گرفته و بوسیده و بر پیشانیش چسپانده بود و در عوض بوسه مرد را بر روی موهایش از روی شال سبز رنگ سرش احساس کرده بود. او یک مسلمان بود که با تمام آداب اسلامی آشنا بود، ولی تضاد های زیادی که در بین آن

قبیله به چشم میخورد گیجش کرده بود، آنها اول او را مجبور به پوشیدن لباس های بدن نما کرده بودند ولی بعد با پسندیدنش سریع بدنش را پوشانده و او را به عقد نکاح کسی که نبودش در مجلس کاملاً هویدا می نمود در آورده بودند.

وانیا هنوز جلوی مرد ایستاد بود که چندین زن، با سینی هایی که روی شان پوشانیده بود به سمت آنها آمدند و با برداشته شدن رو پوش های روی سینی ها چشمان سرخ از اشک وانیاشاد شده و برق زدند!

او هم از همه چیز اگر استثنا بود باز هم زن بود و همچون اکثریت زن ها از چیزهایی طلایی رنگ خوشش می آمد و با دیدن طلاهای داخل سینی ها برای چند دقیقه کامل تمام اتفاقاتی که بر سرش آمده بود را فراموش کرد.

مرد دست دراز کرد و اولین چیزی که به دستش آمد را برداشت به سمت زنی که کنار وانیایستاده بود گرفت و زن سریع چوری کلف طلایی رنگ را گرفت و در دست چپ وانیای نمود. به ادامه آن هر چیزی که مرد بر میداشت را زن توسط آنها وانیای می آراست..

اول دیدن آن طلاهای با هم تمام دخترانه های وانیای را برانگیخت ولی زمانیکه دوباره موقعیت خود را در یافت قطرات اشک دوباره در چشمانش جمع شدند، سرش را پایین انداخت و چشمانش بر روی چوری بزرگی که بند باریک دستش را احاطه کرده بود ثابت ماند.

"اسعدی ولدی" پسر من را خوشیخت کن (این جمله ای نبود که وانیای بتواند معنی آن را درک کند اما مطمئن بود چیزه بدی نمیتواند باشد!

همان زنی که سر و رویش را با پارچه ای بلند پوشانیده بود همچنان که بازویش را گرفته بود گفت: "تعال معی" (همراهم بیا) (او را از چادر بزرگ بیرون برد اما بقیه دختران در چادر بودند، وانیای با اینکه به سمت مخالف حرکت میکرد اما باز هم چشمانش دنبال آن پنج

دختر دیگر بود که در چادر بودند و باچشمانی اشک بار رفتن او را می نگریستند. سرش از آن همه گریه پی در پی درد گرفته بود و احساس خواب آلوده گی شدیدی داشت اما همچنان در پیچ و خم چادر های خورد و بزرگ نخلستان حرکت میکرد و نمیدانست مقصدش کجاست و آن زن ها به کجا می برندش!

وقتی وارد چادر بزرگ دیگری شد که دارای سنگ آب های متعددی بود حدس اینکه آنجا حمام است کاره سختی نبود، به کمک آن زن ها حمام کرد، هرچند از خجالت دائم سرخ و سفید می شد ولی انگار مجبور بود به اینکه آن زن ها شاید تا زمان دستشویی کردن هم همراهی اش کنند عادت کند.

او اندامی متوازن داشت که درین پنج سالی که اروپا بود به بهترین شکل در انواع باشگاه های زنانه ساخته بود شان، چندین اپیلاسیون دائمی پیپی تمام موهای زاید وجودش را پاک کرده و او در نگاه اول از نظر ظاهری یک شخصیت کامل بود و بی نقص بود!

زنان این بار لباسی به مراتب پوشیده تر و بهتر را تن او کردند، این همه تجملات که در لحظه برای او فراهم میشد جای تعجب داشت واقعا، هرچند همه چیز جای تعجب داشت ولی سرعت عمل آن زن ها قضیه ای کامل متفاوت بود. هرچند هنوز وضع روحی چندان خوبی نداشت اما آن حمام واقعا جسمش را راضی کرده بود احساس میکرد حالا سوراخ های پوست بدنش نفس کشیده میتوانند. همراه آن سه زن این بار کمی طولانی تر حرکت کرد و بالاخره رسید به مقصدی که حدس میزد.

یک چادر حنایی و طلایی رنگ؛ همه چیزش متفاوت تر از دیگر چادر ها بود..

همه چیز زیادی زیبا و رویایی بود، فانوس هایی که با روغن خوش بویی که نمی شناخت میسوختند، فرش های نرم زیر پایش خبر از دست باف بودن و اصلی بودن کاوا هایش را میداد، پرده های حریر متعدد و ابریشمی، تمام وسایل تزئیناتی عتیقه بودند و این را میشد در نگاه اول فهمید!

اما هر چقدرم که آن چادر زیبا و شیک بود و انگار مخلوطی از دنیای مدرن و قدیمی باهم راجلو میداد، باز هم شباهتی به حجله یک نو عروس نداشت و این خیال وانی را راحت میکرد .

زن ها برایش غذا آوردند، غذاهایی که با اینکه شکل متفاوتی داشت ولی مطمئن بود حلال اند، دختری نبود که خوراک برایش زیاد مهم باشد و صد البته که او کم خوراک بود و آن اتفاقات عجیب و غریب آخری که برایش افتاده بود دال بر بی اشتیاهی بیشترش میشد .

زمانیکه احساس کرد دیگر نمیتواند بخورد از جایش برخاست و به سمت تخت خواب دو نفره ای رفت که در انتهای چادر قرار داشت، ملافه های سفید آن از تمیزی برق میزدند اما کاملاً مشخص بود که نو نیستند .

وقتی آرام روی تخت نشست ناگهان احساس کرد زیر پایش خالی شده است و برای چند ثانت تخت که متکای بسیار نرمی داشت پایین رفت، سعی کرد از جایش برخیزد اما بدتر شد !! احساس کلافه گی میکرد و فکر میکرد همچون مردابی در آن تخت گیر کرده است و هرچقدر دست و پا میزد بدتر میشد. تا اینکه بالاخره با هر جان کندی بود از جایش برخاست و به عادت همیشه گی لباسش را دست کشید . یکی از زن ها به وی نزدیک شد

و ظرف میوه ای را بر روی میز کنسول تخت گذاشت و قصد رفتن داشت که وانیا در یک تصمیم آنی گفت: ما اسمکی؟ (نام تو چیست؟)

زن ایستاد و درحالیکه سعی داشت تعجبش را مخفی کند ولی چشمان از حدقه خارج شده اش گویای همه چیز بود جواب داد: معصومه

وانیا درحالیکه به من من افتاده بود و نمیدانست چگونه منظورش را بیان کند و با ایما و اشاره و گفتن: انا... انا... الزوج... من.. من.. شوهر... (سعی کرد درمورد آن همسر کذایی اش چیزی بپرسد که معصومه سریع فهمید او چه میخواهد بپرسد و درحالیکه لبخند محوی در صورت داشت که اصلا از پشت آن پارچه دور صورتش قابل دید نبود گفت :

" ان كنت تسألين عن سیدی..من المفترض أن يعود مساء الغد "

(اگر در مورد سرورم میپرسی..احتمالا فردا غروب باز میگردد)

وانیا حتی یک کلمه هم از حرف های معصومه را نفهیده بود ولی به ناچار برای نجات یافتن از آن حس گنگ بی زبانی سر تکان داد و اینگونه بود که هر سه زن دقایقی بعد او را ترک کرده وپرد های ورودی چادر را رها کردند تا اینگونه اعلان کنند کسی حق دوخل ندارد.

وانیا طلاهایی که بر سر و گردنش بود را در آورد و روی میز کناره ظرف پر از میوه گذاشت و باینکه وسواس شدیدی در این چنین موضوعات داشت، باز هم زیر ملافه تخت موجود در چادر خزید و چشمانش را بست تا فکر و خیال های متعددی که در ذهنش جولان میدادند راه پیش روی پیدا نکنند.

صبح وقتی از خواب بیدار شد که نور خورشید حتی از پارچه زخیم چادر هم رد شده بود و در حال بازی با پوشت صورتش بود. هنوز چند دقیقه هم از بیدار شدنش نگذشته بود که معصومه و دو زن دیگر با پوششی کاملاً مشابه به دیروز شان سراغ او آمدند، مسیر حمام را دوباره رفتند و بعد از یک حمام کوتاه دوباره به سمت همان چادر بسیار بزرگ دیشب که حکم یا دادگاه را برای وانیای پیدا کرده بود حرکت کردند.

این بار وانیای سعی میکرد با دقت بیشتری به اطرافش بنگرد، تا جایی که چشم کار میکرد نخل بود و چادر و البته بعد از آنها تا چشم کار میکرد کوه و تپه های شنی که به خاطر گرمای زیاد در سراب شناور بودند. هر چقدر بیشتر تمرکز میکرد همان اندازه بیشتر نا امید میشد، هیچ راه فراری نبود!

رفت و آمد های بدون توقف در آن چادر وانیای را یاد کاروانسرا های انداخت، بیشتر مرد ها بودند که یا داخل یا بیرون میشدند، زنانی که در آنجا حضور داشتند انگشت شمار بودند و چیزی که در بین آنها بسیار به چشم می آمد انبوه زیورآلاتی بود که بر سر و گردن داشتند.

برای وانیای واقعا جای تعجب داشت که آنها از تحمل آن همه زیور خسته نمیشدند؟!!

هرچند خودش هم مانده هر جنس مونث دیگری علاقه وافری به اشیایی طلایی داشت ولی هرگز نمیتوانست تصور کند که تمام روز بتواند یکی از آن گردنبند های دراز یا سینه ریز های عریض را بیشتر از یک ساعت تحمل کند!

وانیا میتواندست حدس بزند که برای چی دوباره به آن چادر آمده است، و حدسش هم درست بود. تمام مردم قبیله برای صبح بخیر گفتن به خان شان و البته دست بوسی وی به آنجا می آمدند.

زمانیکه وانیاء وارد شد؛ همه آرام آرام راه را برایش باز کردند و همین استرس او را بیشتر کرد، طوری که او لرزش دست هایش را به راحتی میتواندست احساس کند و هرکاری میکرد نمیتوانست جلوی این اتفاق را بگیرد. خدا را شکر میکرد که استرس اش فقط در لرزش ختم میشود و همچون بعضی دیگر عادت عرق کردن یا زیاد شدن بزاق دهن نداشت! رو به روی آن مرد که قرار گرفتند، دوباره با دیدن هیبت بزرگ او ته دلش خالی شد، این رامیدانست که بی شک عروس او شده است ولی اینکه شاید پسر؛ و همسر مفقود الاثر خودش هم، چون پدرش باشد قلبش را دیوانه وار به تپش می انداخت.

از لحظه ای که وارد چادر شد میتواندست حضورش را احساس کند، همانطور حس، همان بو، همان انرژی مثبت خودش بود، عروس جدید اش دختری از خاورمیانه!

میتوانست قدم های شمرده شمرده و لرزان او را حس کند، خدمتکارانش او را برای دست

بوسی خان قبیله آورده بودند. اینکه چقدر دلش میخواست تمام آن تشریفات را رها کرده و با او بنشیند و با یک گپ دوستانه هر مسئله ای که این دخترک زیبا را گیج نموده و ترسانده بود، حل کند را فقط خدا میدانست!

زمانیکه نو عروسش مقابلش قرار گرفت و دست دراز کرد تا دست او را گرفته و ببوسد، لرزش کاملاً مشهود دستان استخوانی او را به راحتی میتواندست ببیند. انگوی زخیم طلایی

که در دیشب به او هدیه کرده بود به شدت برای دستان او بزرگ بود و مطمئناً اذیتش هم میکرد اما به همان اندازه هم دست وی را زینت بخشیده بود.

تعلل بیشتر را جایز ندانست و دستش را دراز کرد و بوسه آرام وانیای را بر روی پوست دستش حس کرد و در مقابل دستی بر سر وی کشیده و سرش را بوسیده بود.

با لبخندی که بی شک در پس آن ریش و سیبل های بلندش قایم بود گفت: صبح الخیر صدای آرام و لرزان وانیای را شنید که جواب داد: عاقبت بخیر..

هرچند که درست نفهمید ولی باز هم با همان لحن گفت: هل نمت جيداً الليلة الماضية؟ هل أنت راضية من الخدمات؟ لا تقلقى سوف يعود خليل الرحمن هذه الليلة (دیشب خوب خوابیدی؟ از خدمتکارا راضی هستی؟ نگران نباش خلیل الرحمن امشب باز میگردد)

وانیا فقط نگاهش میکرد و هیچ چیزی از سخنان وی نمیدانست، و این دوباره داشت کلافه اش میکرد! وقتی هیچ جوابی از وانیای نگرفت دیگر جایز ندانست چیزی بگوید چون فهمید که نو عروسش چیزی از زبان آنها نمی فهمد!

با اینکه کاملاً مطمئن بود که با این نکاح کار درست را انجام داده است و این دختر همان کسی است که زندگی پسرش را از سیاهی و تیره گی بعد از ازدواج نا موفق پنج سال پیش اش نجات میدهد ولی باز هم از عکس العمل خلیل با دیدن این دختر شرقی کمی استرس داشت.

علاقه پسرش را به نژاد اصل عرب و فربه بودن دختران خبر داشت ولی باز هم دختری را به نکاح او در آورده بود که از نژاد اش تنها میتوانست بگوید که شرقی است و از نظر ظاهر

او هیچ شباهتی به دختران مورد علاقهٔ پسرش نداشت، او لاغر و بلند قامت بود. فقط در دل دعا میکرد که عکس العمل خلیل طوری نباشد که این دختر ترسیده را وحشت زده تر نیز بکند! زمانیکه عروس و خدمتکارانش رفتند مشاوره مخصوصش به وی نزدیک شده و گفت: *أظن ان هذه الليلة سيكون عندنا النزاع والسعادة معاً.* (گمان کنم امشب شادی و درگیری راهمزمان باهم داشته باشیم)

من دون أدنى شك، خليل الرحمن لن يكون راضيا لكننى أعرف أن هذه الفتاة هى التى كان ينبغى أن تكون فى حياة ولدى من البداية... هذا تقديرهما) بدون شك، خليل الرحمن راضى نخواهد بود ولی من میدانم که این دختر ازهمان اول باید در زنگی پسرم میبود... این سرنوشت آنهاست)

وإذا رفض خليل الرحمن...؟! واگر خلیل الرحمن نپذیرفت ؟)

عبدالرحمان تنها عکسی که از کودکی های پسرش داشت را بیرون آورده و درحالیکه به چشمان سبز وی که بی شباهت به مادرش نبود می نگریست جواب داد : *فى هذه الحالة.. لن يكون منا*) در این صورت... ازمانخواهد بود(حرکت آرام دو شتر سواری که محافظانش به حساب می آمدند، به شدت کم بود این حالت در آن گرمای وحشتناک صحرا با اینکه چیزه جدیدی برایش به حساب نمی آمد اما باز هم غیرقابل تحمل بود برای همین بلند گفت: *أسرعو فى العودة*) در بازگشت شتاب کنید(سرعت شان کمی بیشتر شد اما هنوز هم آن گرمای سوزان قابل تحمل نبود. دلش جایی را هوس میکرد که به راحتی میتواندست در آن بیارامد، جایی که از نظر خیلی ها خطابش می نمود. نخلستانی پر از چادر با مردمانی که از « خانه » شباهتی به آن نداشت ولی او تمدن مدرن فرار کرده و به شکل بدوی زندگی

میکردند و برعکس بسیاری از دوستانش برای خلیل همه چیز در آنجا عالی بود! او پنج سال بیشتر نمی شد که به این سبک زندگی کردن رو آورده بود درحالیکه پدرش و پدرکلانش و تمام اجدادش آن روش را برای زندگی پیش میبردند و وروده هر گونه تمدن خارجی یا مدرن را به محدوده زندگی خود قبول نمیکردند.

با اینکه در بهترین دانشگاه درس خوانده بود و البته در تجارت بسیار موفق و از نامداران انواع بازارهای تجاری و بورس به حساب می آمد چندین خانه ویلایی و آپارتمان در خوش آب و هواترین مناطق دنیا داشت اما باز هم شیفته زندگی در صحرا و نخلستان، در زیر پناه چادر هاگشته بود. بدترین دوران زندگی اش را در آنجا سپری کرده و زخم های عمیق روحی روانی اش در آنجا التیام بخشیده بود و او به هیچ قیمتی نمیخواست آنجا را ترک کند. خبرها بسیار زود پخش شده و به او میرسیدند، از اینکه پدرش کسی را به نکاح او در آورده بود جا خورده ولی عصبانی نشده بود. او وکالت تمام و کمالش را به پدرش بخشیده بود و از نظر شرعی پدرش اجازه چنین کاری را داشت. مدت ها بود که پدر اش از هر طریقی بر او فشارمی آورد تا ازدواج کند و برای او هرچه سریعتر وارثی بیاورد. تک فرزند بودن و 51 سال عمر داشتند یکی از دلایلی بود که این فشارها روز به روز بر سرخلیل بیشتر میشد ولی یک حقیقت تلخ در زندگی او وجود داشت که با اینکه پدرش از آن باخبر بود باز هم قبول اش نمیکرد و مصرانه در صدد بخشیده شدن یک وارث به قبیله اش بود.

زمانیکه خلیل در 17 سالگی با یکی از دختران قبیله های مجاور ازدواج نمود به نظر میرسید که زندگی خوبی دارد، او در کناره همسرش که دختره کوچک خان قبیله خود نیز بود در اروپا زندگی میگرد و گاهی هم به همراه همسر یا تنها به دیدن پدرش میرفت. از

همان ماه های اول ازدواج تا سال سوم که کاره آن دو به جدایی رسید، هر دو قبیله و حتی همسرش هم چشم به راه بچه ای از آن دو بودند ولی هیچ خبری از بچه نبود! سال سوم بود که همسر خلیل او را ترک کرده و از وی درخواست طلاق کرد، دلیلش هم عقیم

بودن خلیل بود. عقیم بودن تک فرزند خان قبیله خبری نبود که با پخش شدنش دل کسی به حال آنها بسوزد و برعکس باعث کشمکش های داخلی برای جانشینی میشد.

طلاق آن دو بی سر و صدا و با پرداخت مهریه سنگین که بیشتر جنبه حق السکوت داشت

گرفته و سه ماه بعد همسر سابق خلیل ازدواج کرده و در همان ماه اول خبر بارداری اش تمام قبایل را پر کرده. این موضوع مهر تایید بر عقیم بودن خلیل میزد! بعد از آن اتفاق او به صحرا و نزد پدر کوچ کرده و تجارت خانواده گی و اجدادی اش را در دست گرفته بود. موضوع مهم دیگری که فکر ها را مشغول میکرد زده شدن خلیل از هر چی جنس مونث بود! او هیچ واکنشی به هیچ زنی نشان نمیداد، دختران جوانی که پیشکش اش میشدند همانطور که داخل حریم او میگشتند همانطور هم پس بیرون می شدند، انگار که حس های مردانه او کاملاً بعد از آن اتفاق مرده باشند. اصرار های پدرش برای ازدواج مجدد و وارث نه تنها بیخود حتی بعضی وقت ها احمقانه نیز به نظرش میرسیدند! چرا ازدواج کرده و زندگی یک نفر دیگر را نیز با خود خراب میکرد وقتی نمیتوانست هرگز صاحب فرزندی شده و وارثی به پدرش بدهد! او بیشتر سرش را با کار گرم میکرد و اصلاً به خسته گی که ازین شدت کار به وی دست میداد توجهی نداشت.

زمانیکه خبر نکاح به گوشش رسید برای لحظاتی باز خیال نمود که پدرش کلاه شرعی بر سرش گذاشته و کسی را صیغه اش نموده ولی وقتی فهمید که این یک نکاح واقعی در

حضور بزرگان قبیله بوده است جا خورد. گاهی پیش می آمد که تصویری از همسر مجهولش در ذهنش جوانه زند اما با پیش آمدن تصویر همسر سابقش در مقابل چشمانش جوانه های تصوراتش را از ته میچید! او مدت ها بود که همسر سابقش را فراموش کرده بود، گاهی به اینکه چگونه آن همه شیفته آن دختر از خود راضی گشته بود فکر کرده و به احمق بودن خود پوزخند میزد.

با خود فکر میکرد پدرش دوباره حتما دختر یکی از خان های قبایل مجاور یا هم دختر یکی از خانواده های سرشناس قبیله خودشان را به عقد او در آورده است و تصویری که ناخود آگاه از همسرش به ذهنش میرسید یک دختر فربه قد کوتاه با صورتی گوشتی و موهای خرمایی رنگ بود و چشمانی میشی بود که در انبوه زیورات آراسته شده و با حیایی دورغین سر بر زیر انداخته و منتظر اوست!

در دل به همسر سابق خود _ سمیه که باعث شده بود همه زن ها را به یک چشم ببیند لعنت فرستاد.

دور دوران مجردی و تحصیل او کسی بود که شطنت های زیر پوستی زیادی داشت و در عین حال به زن ها احترام میگذاشت با اینکه خواهری نداشت و مادرش را هم در زمان تولد از دست داده بود ولی باز هم طوری بزرگ شده بود که ارزش های اخلاقی را درک کرده و به آنها پای بند باشد. ولی بعد از ازدواج ناموفقش دیگر هیچ چیزی برایش مهم نبود و با همه یک جور برخورد میکرد؛ خشک و جدی!

نخل ها از دور نمایان شدند و صدای ساز و آواز از همان دور هم شنیده میشد، بدون شک

امشب بزمی بزرگ در راه خواهد بود برگشت پسر خان قبیله و شب زفاف وی قطعاً دو مسئله بودند که نمی شد به ساده گی از آن گذشت.

خلیل خسته بود، خسته سفر و تنها چیزی که دلش میخواست یک خواب طولانی بود بعد از آن می توانست به بزمی که در پیش بود برسد! زمانیکه کاروانش وارد محدوده محافظت شده نخلستان گشت اکثریت برای استقبال از آنها جلو آمدند. در نزدیکی چادر ها خلیل از شتر اش پایین آمده و پیاده به سمت مقصد حرکت کرد و در جواب احوال پرسی های که با وی میشد تنها سر تکان داد و لبخند های الکی تحویل داد، که چشم مردم به آن عادت کرده بود و خیال میکردند واقعیست.

خلیل سعی کرد خستگی را از خود دور کند زمانیکه رو به روی پدر قرار گرفت، اول دست پدرش را بوسید و در جواب مردانه و محکم در آغوش امن پدرش قرار گرفت.

نرحب بک یا ولدی (بازگشتت را خوش آمد میگوییم پسر م)

شکرا جزایلا لک یا اُبی، ولکنی متعب جداً..!

(بسیار سپاسگذارم پدر.. ولی من به شدت خسته ام)

انگار که پدر با یک نگاه در صورت پسرش تمام خواسته او را فهمید و درک کرد برای همین بالبخند ضربه ای بر شانه وی زد و گفت :

حسنًا.. سنقیم الحلفه فی الیل... اذهب لترتاح (بسیار خوب.. مراسم راشب برگزار

میکنیم... برو استراحت کن)

شکرا جزایلا یا ابی..(خیلی ممنونم پدر)

چادر پدر خلیل

شکرا جزایلا یا ابی..

(بسیار ممنونم، پدر..)

بعد از مکالمه کوتاه پدر و پسر؛ عبدالرحمان رو به مردم منتظر قبیله کرد و از آنها خواست آماده گی یک جشن با شکوه را برای شب بگیرند و این گونه حواس همه را از پسر خسته و از راه رسیده اش پرت کرد و خلیل آرام به سمت چادر خودش حرکت کرد تا اندکی را در آرامش باشد.

خدمتکارانش را اجازه وارد شدن نداد و خودش آرام آرام عبای مخصوص سفرش را در آورد، دستارش را باز کرده و دستی در موهای پر پشت خوش حالتش کشید به شکل دایره وار بازوهایش را می چرخانند که ناگهان در جا خشکش زد...کسی در تختش خوابیده بود!

لحظاتی همه چیز را فراموش و احساس کرد که کسی بی اجازه وارد حریم خصوصی اش شده است برای همین با عصبانیت به سمت تخت رفت و بازوی شخص را از روی ملافه نازک روی تنش گرفت و خواست پایین پرتش کند که با صدای جیغ زنانه دستانش شل شد و از حرکت ایستاد.

یک دختر در تختش خوابیده بود که با حرکت خشن او از خواب پریده و با چشمان اشکی و وحشتی آشکارا به او می نگریست!

بازوی دختر هنوز در دستش بود، ولی او محوه چهره ای شد بود که شک داشت هرگز نظیرش را در جایی دیده باشد...یک دختر شرقی!

چشمان درشت و عسلی رنگ، ابرو هایی پرپشت و سیاه، لبانی گوشتی و موهایی بلند و مجعد که آزادانه دورش پریشان بودند، او جز یک حلقه که بی شک حلقه ازدواج به حساب می آمد دیگر هیچ زیوری نداشت و اگر رنگ پریده گی پوستش را به پای ترسش می گذاشت بدون شک حتی یک قلم آرایش ساده هم نداشت! لباس خواب بلندی بر تن داشت که آستین های بلند داشت ولی یقه باز هفت شکلش چیزی نبود که از چشم خلیلی که 1 سال کامل از زن های دوری کرده بود قایم بماند. دختر از ترس نفس نفس میزد و قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین میشد، لایه زخیم اشک موجود در چشمان اش عسلی غنیه هایش را دو برابر میکرد طوری انگار کوزه ای عسل در حال لبریز شدن است.

وقتی قطره اشکی روی دست خلیل ریخت او تازه به خود آمد و بازوی دخترک را رها کرد و گفت: من أنتی؟

(تو کی هستی؟)

اما با کمال تعجب دید که دخترک زجه زد: خدایا..من نمیفهمم تو چی میگی..کی هستی؟

چی از جونم میخوای؟!

یک دختر فارسی زبان همسرش شده بود!!!

کمی خودش را جمع و جور نمود و گفت: فارسی زبان هستی؟

از شدت گریه دختر به ناگهان کاسته شد و او درحالیکه بینی اش را بالا میکشید با حالتی که انگار بعد از مدت های نا بینایی نور امیدی دیده باشد جواب داد: بله.. شما هم فارسی زبان هستید؟!

نخیر..

دختر انگار که دوباره یاد چیزی افتاده باشد گریه اش را از سر گرفت و درحالیکه همچون ابر بهاری گریه میکرد التماس کرد: آقا تو رو خدا کمکم کنید، منو دزدیدن، بدون اینکه متوجه بشم درست، منو به نکاح یک نفر که نمی شناسم در آوردن.. آقا جون هر کی دوست دارید کمکم کنید از اینجا فرار کنم.. قول میدم هر چی طلا دارم بهتون بدم.. فقط منو نجات بدید، من نمیدونم اصلا چی شد که سر از اینجا در آوردم ولی لطفا کمکم کنید.. آقا التماس تون میکنم!

با هر کلمه ای که از دهان دختر بیرون میشد شگفتی و تعجب خلیل هم بیشتر میشد، یک

برده زر خرید؟! این دیگر از تحملش خارج بود!

درحالیکه نفس های عمیق میگرفت رو گرداند تا نزد پدرش برود که دختر سریع به خود آمده و از روی تخت پایین پرید و پشت لباس او را گرفت و گفت: آقا لطفا نرید، شما تنها کسی هستید که زبان منو می فهمید، لطفا کمکم کنید.. خلیل سرش را بالا کرد و چندین نفس عمیق گرفت تا بتواند بر خود مسلط گردد و برخورد ناشایستی با آن دخترک ترسیده نکند. به سمت وی برگشت شانه هایش را گرفت و به تقلا های دخترک برای رهایی توجهی نکرد و گفت: من سید خلیل الرحمان هستم، شوهرت!! کلمه شوهر را با قاطعیت

بیشتری بیان کرد که همین باعث ساکت شدن و دست از تقلا برداشتن دخترک شد، خلیل در حالیکه به چشمان او خیره می نگریست گفت: تو زن من هستی، و قرار است که تا آخر عمر همینجا زندگی کنی، راه فراری نیست، هیچ راه فراری نیست پس سعی نکن فرار کنی، چون فرار از اینجا برابر با مرگ ات است! فهمیدی؟

وقتی دختر جوابی نداد دوباره و با صدای بلندتری گفت: فهمیدی؟! او زمانیکه تایید دخترک را در حالیکه اشک هایش دوباره جاری شده بودن با تکان سر گرفت او را رها کرد و گفت: قصد داشتم همین الان نزد پدرم رفته و بخاطر این موضوع با او بحث کنم ولی حالا منصرف شدم، من یک سفر طولانی و پر مشغله داشتم، خسته هستم و میخواهم استراحت کنم. بدون گفتن حرف دیگری به سمت تخت رفته و در سمت مخالف قسمتی که دخترک تادقایقی پیش خوابیده بود دراز کشید و چشمانش را بست!

اما فکر و خیال های بی پایان داخل سرش قصد رها کردنش را نداشتند برای همین دقایقی بعد چشم باز کرد با هیبت مچاله شده دختر بر روی راحتی ها رو به رو شده بود، با اینکه چشمانش بسته بود ولی هنوز آرام آرام اشک میریخت. رو برگرداند و تاق باز خوابید و به سقف زد. « زندگی اش چقدر یکنواخت شده است » چادر خیره شد، پوزخندی به اینکه او حالا یک همسری داشت که مطمئن بود به مراتب از سمیه بدتر است چرا که هیچ علاقه ای به او و زندگی کردن با او نداشت و به تنها چیزی که حتما فکر میکرد فرار بود! چشمانش را بست اما تصویر چهره اشک آلود دختر در چشمانش نمایان شد، دوباره چشم باز کرد و به سمت دختر چرخید، خوابیده بود این را از نفس های منظم شده او می توانست حس کند، در یک تصمیم آنی از جا برخاست و به سمت وی رفت، دست در زیر

پا و شانه اش انداخت و از جا بلند اش کرد و بر روی تخت درست در همان قسمتی که قبل از آمدن وی در آن خوابیده بود گذاشت و ملافه را بر روی تنش کشید. اگر در زمانی دیگر می بود راهش را گرفته و از چادر خارج میشد ولی خسته تر از این بود که بخواهد پایبند به چنین اصولی باشد پس خودش هم دراز کشید و خوابید... با اینکه خسته و کوفته سفر بود اما دو ساعت بیشتر خوابیده بود در حالیکه وانیا هنوز در آرامش چشم برهم داشت، بعد از بیدار شدن اولین چیزی که دید چهره غرق در خواب دختری بود که حالا لقب همسرش را داشت، ناخودآگاه یاد سمیه افتاد که حتی در خواب هم چهره اش لوند و تحریک کننده می نمود در حالیکه تنها چیزی که از این دختر میتوانست ببیند معصومیتی بود گرداگرد صورتش را احاطه کرده بود. موهای بلند مجعدش درهم گره خورده بودند، دست خلیل کاملاً خودکار بلند شده و به سمت موهای وی رفتند و در حالیکه سعی میکرد وانیا را بیدار نکند آرام و با دقت شروع به باز نمودن گره های متعدد موهایش شد. زمان را کامل فراموش کرده بود و احساس می نمود در حال خنثی کردن بمبی ویرانگر است، با آرامش در حالیکه یک لبخند محو بسیار نادر بر لبانش جای

داشت در حال گشودن حلقه های پیچ در پیچ گیسوان دخترک بود.

بی خبر از اینکه با اولین تماس دست هایش همراه آن خرمن گیسوان، صاحب شان را بیدار

کرده است! هر قدر گره های بیشتری را میگشود بیشتر مشتاق این کار میگشت و فاصله بین خود و دخترک مو مجعد را کمتر میکرد، طوری که در ثانیه های آخر فقط چند اینچ صورت های شان با هم فاصله داشت.

وقتی بازویش خسته شد خواست دست از کار بکشد که با دو چشم عسلی برخورد که خیره به او مانده بود. چند لحظه غرق آن دو گوی عسلی بود که کلمات شعر فارسی به ذهنش رسیدند و او ناخودآگاه زمزمه اش کرد:

گر زلف پریشانست، در دست صبا افتد هر جا که دلی باشد، در دام بلا افتد!

چشمانش کاوش گرانه در جز جزه صورت دخترک می چرخید و هر چقدر بیشتر میگذشت لذت تماشای او بیشتر میشد!

دست چپ اش را از موهای او در آورد و آرام بر کمند ابرویش کشید و آرام آرام پایین آمد، شیار گونه و چانه او را لمس کرد و انگشت شستش را نوازش وار روی لب پایین وی حرکت داد که با این کار انگار چیزی در درونش پایین ریخت و تمام بدنش گرم شد...

نفس های تند شده دخترک را که بر صورت اش میخورد احساس میکرد اما نمیدانست این احساس قوی از کجا نشأت گرفته است که نمی گذارد جلوی حرکات خود را بگیرد، چشمان خلیل بین لبان و چشمان درشت دخترک در نوسان بود صورتش آرام آرام به وی نزدیکتر میشد. پلک هایش خود به خود برهم افتاد و چیزی نمانده بود از نو عروزش کام بگیرد که ندایی به او! «این کار درست نیست» نهیب زدا و محرم و همسر من «میخواست عقب گرد کند که دوباره ندایی در درونش به او حس اینکه را داد و در کثری از ثانیه لب هایش روی لب های همسرش قرار گرفت...» است

همان یک تماس کافی بود تا خلیل را وارد چنان خلسه شیرینی نماید که آرزو کند هرگز دیگرچشمانش را نگشاید و تمام عمر در این حالت بماند، او هرگز چنین چیزی را با سمیه تجربه نکرده بود همچون نوجوان های بی تجربه ای شده بود که برای اولین بار از دختری کام میگیرند!

نمیدانست بعداز آن تماس چه کند؟! لب هایش کاملاً بی حرکت مانده بودند..

او زمانی به خود آمد که دستان لرزان وانیای صورتش را لمس کرد، سریع پلک زده و چشم گشود و سریعتر از آن به خود آمده و از تخت خارج شد و درحالیکه دست در موهایش میکشید پشت به او گفت: امشب جشن است..

و از چادر خارج شد بود، خدمتکارانش به سمت او آمده و در حمام کردن و پوشیدن لباس تمیزکمک کردند.

از بین هیاهویی که بی شک برای برپایی جشن بود به سمت چادر خصوصی پدر اش حرکت کرد و زمانیکه رسید، بعداز دست بوسی و احوالپرسی رو به روی پر نشست و به خدمتکارانی که درحال چیدن چای و میوه و چاق کردن قلیان بودند نگاه کرد که صدای پدرش او را به خودآورد: ما رأیک؟(نظرت چیست؟)

منظور پدر اش کاملاً واضح بود، شاید قبل از اتفاقات نیم ساعت پیش میخواست یک بحث

حسابی با پدر اش و تصمیمی که برای او گرفته لماذا هی؟(چرا او؟) انجام دهد اما حالا مرددبود برای همین تنها گفت :

لأنها الاختيار الافضل بالنسبة لك (چون اوبهترین گزینه برای توست)

— إخترت لی أمه؟؟؟) یک برده برایم برگزیدی؟ (

— لك القرار لتكون أمهً أو ملكه بعد هذا) از این به بعد به اختیار توست که یک برده باشد یا یک ملکه (

— هی خایفه منا و ربما لن تقبل العیش هنا أبدً

(اون از ما ترسیده و شاید هرگز زندگی کردن در اینجا را نپذیرد)

— أنت سوف تساعدها) تو به او کمک خواهی کرد(سکوت خلیل دال بر رضایت اش پنداشته شد و مکالمه بعدی در مورد کار و بار بین آن دو، صورت گرفت!

لباس بلند سفیدی که با کمک خدمتکاران همیشه حاضر در صحنه اش می پوشید، هیچ حسی جز ترس را در او زنده نمیکرد!

لباس از پارچه ای کاملاً سفید و یک دست بود، هیچ گل یا طرحی نداشت، آستین های بلند و یقه ای پوشیده..این را میدانست که حکم لباس عروس اش را دارد ولی قطرات اشکی که میریخت اصلاً برای اینکه این لباس آن چیزی که همیشه در رویا می پروراند نیست، نبود.

پوشیدن لباس عروس اش میتوانست یک انتخاب باشد، او به اروپا رفته بود تا خود انتخاب کننده خانواده اش و حالا نه تنها خود بلکه خانواده اش هم انتخابی نکرده بودند، همه چیز اجبار بود! همه چیز سفید بود، حتی شالی که دور سرش پیچیده شد و تمام موهایش را در برگرفت نیز سفید بود، وقتی جلوی آینه ایستاده بود حالش از آن همه رنگ سفیدی که در برش گرفته بود بهم خورد؛ حتی رنگ کفش هایش هم سفید بود.

معصومه با صندوقی که لوازم آرایش را در خود جای داده بود به سمت او آمد ولی با مخالفت شدید وانیا و گریه های مداوم اش برخورد و در آخر کوتاه آمد و اجازه گرفت که حداقل چشمان او را سیاه کند و این بار وانیا نیز مخالفتی نکرد چون دیگر توانی نداشت.

این را میدانست که معصومه در حال انجام کاری بیشتر از یک چشم سیاه نمودن ساده است ولی فکر و خیال نمی گذاشت عکس العملی نشان دهد.

دائم یاد پنج سال پیش می افتاد؛ یاد روزی که به اصرار خانواده مجبور به پوشیدن لباس سبزنکاح شد و به عقد پسر کاکایش در آمد و بعد از همان شب اولی که مجبور به تحمل وی گشت عزای این را داشت که چگونه لباس سفید عروس را به تن کند و با شخصی که هیچ علاقه ای نسبت به او در خود حس نمیکنند و برعکس هر روزی که میگذرد از او بیشتر بدش می آید زیریک سقف زندگی کند!!! یاد آوری گذشته، یاد آوری مهر طلاق که در 11 سالگی در شناسنامه اش خورد، یاد آوری ترد شدن از خانواده، یاد آوری زجه هایی که برای اثبات نجابت اش زد ولی هیچ کس نخواست تا بشنود، یاد آوری سختی هایی که کشیده بود هیچ کدام چیزی نبود که باز هم بتواند ترس های او را کم کند. او از هر جنس مذکری در هراس بود، چرا که جسم و روحش مورد آزار و اذیت نزدیک ترین شخص به خودش قرار گرفته بود... قرار گرفتن چیزی شبیه تور روی کلاه بر روی شال دور سرش که کاملاً از طلا بود و به شدت برق میزد او را از گذشته خارج و به حال آورد.

گردنبندی که اولین هدیه پدر شوهر اش بود در گردنش قرار گرفت و آن النگو زخیم دردستش و حلقه ای که نشان ازدواج او بود نیز در انگشتش قرار داشت، با مخلوط گشتن

کمی رنگ طلایی در آن همه سفیدی که دور تا دورش را احاطه کرده بود حالا کمی بهتر به نظر میرسید و قابل تحمل می نمود!

همان لحظه متوجه چشمانش شد که با یک خط چشم دودی رنگ آراسته شد بود، چشمان درشت اش حالا شکل وحشی به خود گرفته بودند اما وانیا در دل گفت: چشمان من کجا و مال او کجا!

بی شک چشمان آن تازه شوهر گشته وحشی ترین چمنزاری بود که در عمر خود میدید..

یاد هیبت او افتاد که در لباس های راحتی و گشاد هم بزرگ جلوی می نمود، بی شک او این زن را از پدر اش به ارث برده بود. با آمدن کلمه پدر در ذهنش، انگار غم دو عالم خالی شد در دلش، اگر پدر مذهبی و بی مهراش او را مجبور به نامزدی با پسر کاکایش نمیکرد، شرایط این دختر رنج دیده کاملاً متفاوت میبود.

« با اینکه شدید احساس عجز و ناتوانی میکرد ولی باز هم چیزی در درونش به او نهیب زد که « تو در این دو روز همچون ملکه ای زندگی کرده ای

اشک هایی که در صدد خارج شدن بودن را با قورت دادن ناگهانی آب دهنش و چندین نفس عمیق دوباره داخل فرستاد و همراه معصومه و دیگر خدمتکاران که گاهی دو و گاهی بیشتر ازدو نفر می شدند از چادر خارج شد، جمعیتی از زنان که به شدت با آرایش و زیور آراسته شده بودند اما در حجاب های بلند و مختص به قبیله شان قایم می گشتند، به سمت محلی که جشن را در آنجا تهیه دید بودند حرکت کرد.

صدای ساز و سرود مخصوص اعراب بلندتر از همیشه به گوش میرسید، جمعیتی که با او بودند نیز سرودی را با خود می خواندن که وانیای آن در آن حالت تنش وار نیز به خنده می انداخت. چادری بزرگتر از دیگر چادرها که بیشتر شبیه یک سایبان بود تا چادر، چون فقط بعضی از قسمت های آن دیوارهایی نیز داشت و دیگر قسمت ها کاملاً آزاد بود، در خارج از ناحیه نخلستان مورد سکونت بر پا کرده بودند.

برعلاوه صداهایی که می آمد بوهایی نیز به مشام میرسید که دهان هر زنده جانی را به آب می انداخت!

وقتی نزدیک چادر شدند، وانیای متوجه شد همه زنان با او همراه هستند و مردان قبیله در چادر حضور دارند، اگر پوششی غیر از آن می داشت قطعاً فرار را به قرار ترجیع میداد او در خانواده ای مذهبی بزرگ شد بود و خوا ناخواه عقاید آنها بر روی دخترشان تاثیر گذاشته بود. او حجابی کامل داشت و تمام آراسته گی اش همان سیاهی دور چشمانش بود که با پایین انداختن آنها دیگر برای هر کسی قابل دید نبود!

در روی سکویی نه چندان بلند تختی با شکوه برای او و خلیل آماده کرد بودند که پدر و پسر کنار هم بر روی آن نشسته بودند، وقتی وانیای بر روی سکو رسید پدر شوهرش از جا برخاست و جلوی او آمد و وانیای باز هم با دستانی لرزان دست وی را گرفته و بوسیده بود و باز هم نوازشی نصیب سرش شده بود.

خلیل نیز از جای برخاسته بود و زمانی که وانیای با رهنمایی دست پدر وی به سمت خلیل رفت، نمیدانست چرا چنین کاری کرد ولی ناخودآگاه دست خلیل را گرفته و پشتش بوسه ای زده بود که باعث لبخند مهربان پدر شوهرش و لبخند امیدوارانه دیگران به خود گشته

بود و تعجب و شگفتی خلیل که با صاف شدن عمدی گلوی پدر اش به خود آمده و سریع محکم و طولانی پیشانی و انیا را بوسیده بود.

دست در دست هم بر روی تختی که برای شان آماده شد بود نشستند و جشن شروع شد...

صندوقی که بر روی میز گرد شکل در گوشه ای از چادر قرار داشت مخصوص زیورالاتی بود که به او هدیه میگشت، در حالیکه از خستگی چشمانش دائم بر هم می افتاد سعی میکرد گیره حداقل یکی از گردنبند های متعددی که دور گردنش بود را پیدا کرده و باز کند ولی نا موفق بود!

برای همین مشغول در آوردن النگوهای شد که در هر دو دستش به شدت خود نمایی میکردن، همه را تند تند بدون توجه به اینکه شاید خراب شوند در آورد و در صندوق انداخت، حضور اش را در پشت اش احساس میکرد مانده اکثریت مردان او نیز عطری مخصوص به خود داشت، چیزی نگذشت که دست هایش برای کمک به او بلند شدند گردنبند ها از دور گردن و انیا باز شدند جز یکی.

صدای خلیل را در چند سانتی گوش چپ خود شنید: این گردنبند را هرگز از خود دور نکن! جمله کوتاهی بود ولی برای و انیا هزاران مفهوم داشت که در ذهن خسته اش به جولان درآمدند. گردنبند را که بیشتر به یک پلاک و زنجیر می ماند در دست گرفت و در حالیکه چشمانش نیز همچون دستانش در حالی نی نی کردن و لرزیدن بودند به آن خیر شد، برعکس تمام زیورات دیگری که به او هدیه گشته بود نگین های بیشتر و طلا کاری کمتری داشت، تنها کلمه ای که برای وصف آن میتوانست به کار ببرد زیبا و ظریف بود و بس!

در یک حرکت آنی وانیا دست پشت گردنش برد تا گیره ی آن پلاک را نیز باز کند آرام زمزمه کرد: من طلا نمیخوام!

اما با قرار گرفتن دستان خلیل بر روی دستانش همچون مجسه ای خشک شد و کاملاً از حرکت ایستاد، خلیل آرام زمزمه کرد: این کار رو نکن...

بازم صدای خلیل او را به خود آورد و وانیا دستانش را از زیر دستان خلیل آزاد و کرد و پلاک را گرفته از گردنش کشید و با پاره شدن زنجیر اش برگشت و آن را بر سینه خلیل کوفت و در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود گفت: نمیخوام..هیچی نمیخوام..بزارید من برم..چی

از جونم می خواهید آخه..این نکاح قبول نیست، از نظر شرعی قبول نیست چون من در دل به آن راضی نبودم!!

خلیل گردن بند را که به لباس اش گیر مانده بود، آزاد و در دست گرفت و با خونسردی که

همیشه در او به چشم می آمد جواب داد: مهم شاهدین هستند که دیدند تو قبول نمودی!

وانیا در حالیکه با درمانده گی گریه می نمود گفت: ولی من..من هیچی نمی فهمیدم! اینها همه فقط یک سو تفاهم بزرگه و بس..بخدا من راضی نبودم، من حتی یک کلمه هم از حرفهای شما نمیدانستم..همین حالا هم هیچی نمیفهمم! خلیل همانطور که هنوزم خونسردانه به وی می نگریست جواب داد: خوب بهتر است زودتر زبان قبیله ای که حالا عروس پسر خان شان شده ای را یاد بگیری، چون باید تا آخر عمر همینجا زندگی کنی...

قطرات اشک پی در پی از گونه وانیا روان بودند و او در حالیکه نفس های کش دار بلند میکشید فقط به خلیل نگاه میکرد، کاری که خلیل نیز در حال انجام آن بود ولی با این تفاوت که هیچ گریه ای نمیکرد، تقریباً هیچ تغییری در حالت او به وجود نیامده بود.

وانیا با خود اندیشید که چرا هیچ چیزی این مرد را حتی کمی هم شده به فکر نمی اندازد تا در مورد اتفاقی که افتاده است از دیده او بنگرد و بداند که خیلی از جاهای این کار اشکال دارد!!

خلیل دست بلند نمود تا اشک های وانیا را پاک کند و همانطور گفت: بهتر است با این موضوع زودتر کنار بیایی و خودت را اینقدر آزار ندهی.. خسته نشدی از این همه گریه؟ چشمانت به خون نشسته اند.. وانیا دست او را با خشم پس زد و گفت: به من دست نزن!!! به نظر میرسید بغض راه گلویش را دم به دم بیشتر سد میکند برای همین دست برد به سمت گلویش و در حالیکه سعی داشت نفس کشیدن اش را منظم کند زجه زد: از یک ایستگاه مترو مرا دزدیده و به اینجا آورده اید، به زور لباس هایی که تمام بدنم را نمایان می نمود بر تنم کردید، وقتی مورد پسند خان تان قرار گرفتم بدون آنکه از رضایت من مطمئن باشید، بدون اینکه من بدانم چی به چی شده است مرا به نکاح کسی که هیچ ازو نمی دانم در آورده اید، از من انتظار دارید که تمام عمر درین دشت بی آب و علف زندگی کنم، رسماً زندانی شده ام اینجا و تو انتظار داری که من با این موضوع کنار آمده و سعی کنم آرام باشم؟! بس کن، تو فقط داری خودت را آزار میدهی.. همه چیزهایی که گفתי درست ولی تو باید با این موضوع چه بخواهی چه نخواهی بسازی!! این همه آرامش و خونسردی خلیل، وانیا را هر لحظه بیشتر و بیشتر می افروخت طوری که اوبه ناگهان کنترل از دست داد و

شروع نمود به جیغ کشیدن و گفتن: لعنت به تو، لعنت به تو، لعنت به همه شما، لعنت به شما و قبیله تان، لعنت به پول حرامی که در می آورید، لعنت به این روش زندگی تان، لعنت به آن شیخی که در حالیکه میدانست و میدید من راضی نیستم مرا به عقد تو در آورد، لعنت به افتادن بر زمین و کج شدن سرش به سمت راست، حرف ها و لعنت فرستادن هایش کاملاً ساکت شد. برای اولین بار بعد از 1 سال بود که این چنین عصبانی شده و برای اولین بار در عمرش بود که دست بر جنس مونشی بلند میکرد. به دستش نگاه کرد، بسیار محکم فرود آورده بود آن سیلی را بر صورت استخوانی وانیا و همان

ثانیه بعد از این کار احساس پشیمانی میکرد. در چادر شان سکوت بدی پیچید و حتی صدای نفس کشیدن هم به گوش نمیرسید.

وانیا به اندازه ای ساکت بود که خلیل یک لحظه به شک افتاد نکند او را با یک سیلی کشته باشد!!!

سریع به سمت او رفت شانه اش را گرفت با دیدن چشمان باز اما متعجب او نفس راحتی کشید که نه او زنده است، وانیا با چشمانش اش دائم در صورت خلیل کاوش میکرد و هیچ چیزی

از خلیل می پرسید. «!!!؟ تو واقعا مرا زدی» نمی گفت انگار با چشمانش دائم این سوال را که خلیل شانه او را کشید و خواست از جا بلند اش کند که صدای آخ وانیا بلند شد. خلیل بازوی دیگر او را نیز گرفت و برخلاف میل باطنی وی او را از جا بلند نمود و گفت: دفعه آخرت باشد که لعنت میفرستی..

وانیا همانطور که هنوز با همان چشمان متعجب به او می نگریست آرام ولی طوری که کاملاً قابل شنیدن بود گفت: لعنت به تو! بازو هایش را از چنگال خلیل در آورد و در حالیکه یک ناحیه از بازویش را می مالید چند قدم از او دور شد، هنوز هم خیره به وی می نگریست و تعجب در چشمانش موج میزد و همین حال خراب خلیل را خرابتر میکرد او انتظار یک دعوا و جیغ و داد دیگر را داشت ولی این نگاه خیره و متعجب و صد البته دلخور و انیا از همه انتظاراتی که میکشید بدتر بود!!! دستش را به سمت او دراز کرد و گفت: من... اما و انیا پشت اش را به او کرد و دیگر حرف هایش را گوش نداد، آرام شال دور سرش را باز نمود و با این کار خرمن موهای سیاه رنگش که در زیر شال مخفی بودند، دورش رها شدند و نفس خلیل را در سینه حبس کردند. چقدر دلش میخواست دوباره دست در جعد آن موها فرو کند و ساعت ها از تمام این دنیا خودش را دور کرده و فقط روی گره های موجود در آنها تمرکز کند اما با آن کاری که کرده

بود بعید میدانست دیگر هرگز چنین موقعیتی نصیب اش شود.

وانیا لباس بلند و آستین داری که حالا دیگر حکم همان لباس عزا را داشت از تنش اش خارج و بر زمین انداخت، زیر آن یک پیراهن بلند و بی آستین داشت که حکم همان زیر پوش راداشت، و انیا با پارچه ای محکم محکم روی چشمانش کشید تا سیاهی دور شان را پاک کند.

آنقدر محکم این کار را انجام میداد که خلیل نیز میتوانست درد آن را حس کند برای همین دیگر ایستادن را ادامه نداد و به سمت او رفت مچ دست اش را گرفت و پارچه را از لای انگشتان او در آورد و خودش آرام شروع نمود به پاک کردن آرایش اندکی که بر

چشمان وی بود اما با دیدن رد پنج انگشت اش که بر روی گونه رنگ پریده و انیا به شکل بدی به او دهن کجی میکردند ته دلش خالی شد!

آهی کشید و مشغول پاک کردن چشم دیگر و انیا شد و گفت: من تا به حال دست روی هیچ زنی بلند نکرده بودم... تو باع....

وانیا خود را عقب کشید و میان حرف او پرید: تبریک میگم، پس من اولین نفر بودم! از زمانیکه وارد اینجا شده ام چیزای زیادی است که نصیبم می شوند و من اولین شخص هستم...! به سمت تخت رفت و آرام زیر ملافه خزید و فانوس روی میز کنسول را خاموش نمود و چشمان اش را بست، خلیل دستی در موهایش کشید و زیر لب گفت: اینطوری میخواستی کمک اش کنی زودتر با همه چیز کنار بیاید؟! بعد از تعویض لباس خودش هم رفت و کنار و انیا دراز کشید، کج و به سمت او دراز کشیده بود و موهای و انیا در نور کم یکی از فانوس ها که حکم چراغ خواب را داشت می درخشید، دست

دراز کرد آرام قسمت انتهایی آنها را لمس نمود به امید اینکه و انیا متوجه نشود..

اما موهای و انیا انگار که حجرات حسی داشته باشند سریع او را متوجه نمودند که کسی به موهایش دست میزند و با یک حساب سر انگشتی می شد فهمید که وقتی جز خودش و خلیل کسی در چادر نیست پس کاره کسی جز خلیل نمی تواند باشد!

وانیا با یاد آوری اتفاق نزدیک غروب، سریع خودش را کمی به لبه تخت نزدیک نمود و اینگونه از خلیل دور شد.

اما خلیل خیلی بی پروا لب زد: کاری با تو ندارم.. برگرد سر جایت، از تخت خواهی افتاد!

اما وانیاهیچ عکس العملی به حرف خلیل نشان نداد، در واقع حرف او را کاملاً نشنیده گرفت و کمی دیگر نیز به لبه تخت خودش را نزدیک نمود، حالا موقعیتی داشت که اگر اندکی هل داده میشد مستقیم پخش زمین میگشت.

خلیل آهی کشید و با گرفتن دست وانیاه و یک حرکت سریع او را به حالت اول و حتی کمی نزدیکتر به خودش برگرداند و گفت: از دخترهای خیره سر خوشم نمی آید!

وانیاهمانطور که با صورتی بر آفروخته به وی می نگریست جملاتی بدور از شخصیت خود و ناسزا هایی که تا نوک زبانش می آمدند را قورت میداد و در آخر دستش را از دست خلیل خطاداده و گفته بود: روی زمین میخوابم، تمام تخت مال خودت! خودش را بالا کشیده بود تا برخیزد که خلیل دوباره دست اش را گرفته و کشید و درحالیکه سعی میکرد همچنان خونسرد باشد گفت: همین جا میخوابی.. کنار شوهرت..

دلش میخواست پوزخندی بزند به این حرف ولی او هرگز تمسخر کردن را نه دوست داشت و نه یاد داشت! پس فقط به خلیل خیره ماند و گذاشت باز هم وی سکوت را بشکند: فقط سعی کن آرامش خودت را حفظ کنی، بعد خواهی دید که همه چیز خوب میشود..

آه.. دست خودش نبود آن پوزخندی که بر لبانش آمد که از بس نادر می نمود شباهتی به پوزخند نداشت و بیشتر به یک تلخ خند می مانست!

خود را کمی بالا کشید و با شگفتی لب زد: خوب میشود؟! چی خوب میشود؟ چی خوب میشود!!! همه چیز، تو فقط عصبانی هستی و هضم این مسئله برایت سخت شده است، درک میکنم ولی با جبهه گیری کردن هیچ چیزی درست نمیشود..

وانیا با یاد آوری اتفاق نزدیک غروب، سریع خودش را کمی به لبه تخت نزدیک نمود و اینگونه از خلیل دور شد.

اما خلیل خیلی بی پروا لب زد: کاری با تو ندارم..برگرد سر جایت، از تخت خواهی افتاد!

اما وانیای هیچ عکس العملی به حرف خلیل نشان نداد، در واقع حرف او را کاملاً نشنیده گرفت و کمی دیگر نیز به لبه تخت خودش را نزدیک نمود، حالا موقعیتی داشت که اگر اندکی هل داده میشد مستقیم پخش زمین میگشت.

خلیل آهی کشید و با گرفتن دست وانیای و یک حرکت سریع او را به حالت اول و حتی کمی نزدیکتر به خودش برگرداند و گفت: از دخترهای خیره سر خوشم نمی آید!

وانیا همانطور که با صورتی بر آفروخته به وی می نگریست جملاتی بدور از شخصیت خود و ناسزا هایی که تا نوک زبانش می آمدند را قورت میداد و در آخر دستش را از دست خلیل خطاداده و گفته بود: روی زمین میخوابم، تمام تخت مال خودت! خودش را بالا کشیده بود تا برخیزد که خلیل دوباره دست اش را گرفته و کشید و درحالیکه سعی میکرد همچنان خونسرد باشد گفت: همین جا میخوابی..کنار شوهرت..

دلش میخواست پوزخندی بزند به این حرف ولی او هرگز تمسخر کردن را نه دوست داشت و نه یاد داشت!

پس فقط به خلیل خیره ماند و گذاشت باز هم وی سکوت را بشکند: فقط سعی کن آرامش خودت را حفظ کنی، بعد خواهی دید که همه چیز خوب میشود..

آه..دست خودش نبود آن پوزخندی که بر لبانش آمد که از بس نادر می نمود شباهتی به پوزخند نداشت و بیشتر به یک تلخ خند می مانست!

خود را کمی بالا کشید و با شگفتی لب زد: خوب میشود؟! چی خوب میشود؟ چی خوب میشود!!!

همه چیز، تو فقط عصبانی هستی و هضم این مسئله برایت سخت شده است، درک میکنم ولی با جبهه گیری کردن هیچ چیزی درست نمیشود..

وانیا سرش را تکان داد و صدایی "اوهوم" از گلویش خارج نمود..

خلیل سر او را پایین آورد و بوسه ای نرم بر پیشانی اش کاشت و گفت: آفرین دختر خوب...آه..زیاد بود، این همه آرامش و محبت برای جسم و روح رنج دیده و انیا زیاد بود، اما شیرین هم بود؛ شیرین تر از هر شیرینی که تا به آن روز چشیده بود و همان شیرینی باعث شد لبخندی خود به خود بر روی لبانش جا خوش کند.

لبخندی که با همه ملوس بودنش همچون گربه ای وحشی چنگ می انداخت بر دیواره قلب خلیل و باعث بی تابی قلب همیشه آرام اش می گشت!

خلیل محو آن لبخند کوچک سبز گشته بر لبان و انیا بود که ناگهان رد انگشتان دستش بر روی گونه وی او را به خود آورد. همانطور که آرام جای آن را لمس می نمود گفت:

نمیخواستم چنین اتفاقی بی افتد ولی انگار از خود بی خود شده بودی و میخواستم هرچی

زودتر به حالت اول برگردی!

وانیا درحالیکه سر بر بالشت میگذاشت جواب داد: شاید مستحق اش بودم..داشتم خودت و

قبیله ات را لعنت می کردم..!

یکی از ابرو های خلیل بالا پرید و تعجب اش آشکار شد. قطعا او انتظار چنین برخورد آرام والبتہ منطقی را از وانیا نداشت.

شب بخیری که وانیا به زبان آورد خیلی آرام بود و بیشتر به یک زمزمه زیر لبی می مانست

ولی گوش های همیشه آماده خلیل راحت توانست آن را بشنود.

وانیا روی برگرداند و بازم پشت به او خوابید، لبخندی روی لب های خلیل جای گرفت..بدون شک این تازه همسر گشته چیزی از راه و رسم همسر داری نمی فهمید...

باز هم موهای آشفته و رهای وانیا برایش چشمک میزدند تا نوازش شان نماید ولی خلیل تنها خودش نیز سر بر « شب تو هم بخیر » به یک نوازش و بوسه ای بر آنها بسنده کرد و با زمزمه بالشت گذاشت و چند دقیقه بعد هر دو کنار هم به خواب عمیقی فرو رفته بودند...

باز هم پرتوه نور از پارچه ضخیم چادر عبور و بر روی صورت وانیا میرقصید و او را که هنوز هم میخواست بخوابد اذیت میکرد.

خلیل مدت ها بود که بیدار و بعداز ادای نماز جماعت بالا سر وانیا ایستاده و به تماشای او درموقع خواب پرداخته بود، گاهی هم ملافه ای که از روی شانه اش پایین می آمد و درست کرده و گاهی تره ای از موهایش که روی صورتش می آمد را پس میزد و فقط نگاهش میکرد.

گاهی فکر میکرد این دختری که دو روز بیشتر نبود مال او گشته بود، معمای عظیمیست که باید از هفت خوان رستم بگذرد تا حلش کند ولی کمی بعد به این نتیجه می رسید که این معصومیت نهفته در چهره او چیزی جز ساده گی و بی آلاهی ای بودن او نیست!

قطعا میدانست که عاشق او نشده است، اگر درین یک شب و نصف روز عاشق میشد جای تعجب داشت!!

ولی میدانست که جذب او شده و بیشتر میشود، شاید احساسات مردانه اش بعد از 1 سال برآنگیخته شده بودند، و شاید هم احساس واقعی تر و فرا تر از چند حس مردانه به او داشت ولی میدانست که پای اندکی احساس حتما در میان است، همین را به فال نیک میگرفت و به آینده کمی امیدوار میشد.

لبه تخت نشست و همانطور که آرام موهای وانیا را دست میکشید زمزمه نمود:

کارم چو زلف یار آشوفته و درهم است...

هرچند نوازش هایش وانیا را بیدار نموده بود و اما زمزمه این شعر سپید باعث شد وانیا کاملاً هوشیار گردد و چشمانش را باز کند و با یک جفت چشم سبز وحشی برابر شود که با آرامش به وی خیره شده بودند!

خلیل با دیدن چشمان باز او گفت: صبح بخیر..

هنوز خوابش می آمد ولی باید بلند میشد چون خلیل بیدار بود، خمیازه ای آرام کشید و دستش را جلوی دهنش گرفت و گفت: صبح بخیر..

خودش را بالا کشید درست همان جایی که چند دقیقه قبل دراز کشیده بود نشست و گفت:

ساعت چنده؟

خلیل نگاهی به ساعت رولکس گران قیمتش که در مچ دست اش بسته بود انداخت و گفت:

هفت!

نمازم قضا شد؟

باز هم تعجب!

این دختر هربار بیشتر از قبل شگفت زده اش می نمود.. درحالیکه از روی لبه تخت بلند میشد

جواب داد: بله

متاسفانه، ولی میتوانی قضایی اش را بخوانی..

وانیا نیز از تخت پایین آمد و آرام سر تکان داد و گفت: اوهوم..

بوی خوش انواع صبحانه های مقوی که برای آن دو آماده کرده بودند، مشام اش را شدید

نوازش می نمود اما او منتظر وانیا بود تا از حمام برگردد و با هم صبحانه بخورند و شاید کمی هم حرف بزنند، همانطور که دیشب گفته بود این کار را انجام خواهند داد.

سعی داشت تا در این فرصت اندکی که با نبودن وانیا به دست آورده بود افکارش را کمی مرتب کند تا بداند که چه بگوید و بیشتر باعث ابهام نگردد!

اگر در زمان و مکان و موقعیتی دیگر میبود؛ قطعاً قید این صبحانه تحریک کننده را نیز میزد و خودش را بر روی کارهایی که با جشن دیشب به تاخیر افتاده بود می انداخت تا حتماً تحت نظارت خودش انجام بگیرند ولی حالا او مسئولیت دیگری نیز داشت و باید کمی وقت برای آن نیز میگذاشت.

سعی میکرد به یاد بیاورد که زمانیکه کنار سمیه زندگی میکرد چگونه به کارهایش و زندگی اش با هم میرسید ولی هیچ چیزی به یادش نمی آمد، جز اینکه سمیه هرگز کاری به کاره او نداشت و خیلی کم پیش می آمد آنها صحبتی طولانی یا جدی داشته باشند. دست بر پیشانی اش کشید و همانطور انگشت هایش را در موهای خوش حالتش نمود با خود اندیشید که چگونه سه سال را کنار سمیه زندگی کرده است!!

خوشبختانه ورود وانیا اجازه بیشتر فکر کردن درمورد گذشته اش را به وی نداد و او را به زمان حال برگرداند. وانیا حمام کرده و معطر می نمود، گیسوانش باز هم دورش رها بودند و کمی نم داشتند ولی جای نگرانی نداشت چون بدون شک او درین گرما سرما نمیخورد..!

خلیل از جایش برخاست و دستش را به سمت وانیا که یک لباس بلند طلایی و سفید به تن داشت دراز نمود و اینکه پشت دستش بر رو بود باعث سو تعبیر شد و وانیا باز هم دست او را گرفته و بوسه ای بر روی آن نشانده بود.

برای وایا بوسیدن دست چیزی نبود که از آن بشرمد یا آن را چیزه بدی بداند و موضوع دیگر اینکه او نمیدانست آیا اینکه دست شوهر اش را ببوسد کاره خوبی است یا نه؟!

شوهر..؟؟ چقدر راحت خلیل را به شوهری اش پذیرفته بود!

خلیل باز هم تعجب کرد ولی نه زیاد، او حالا دیگر احتمال هر چیزی را به وایا میداد پس دست دراز کرد و تقریبا او را در آغوش گرفت و آرام و بسیار طولانی پیشانی اش را بوسید، همین لمس ساده هم بدنش را گرم می نمود.

وقتی لب هایش را از پیشانی وایا جدا نمود، التهاب درونش به مراتب بیشتر شد؛ چرا که باگونه های گل انداخته و صورتی رنگ وی رو به رو گشت.

نفسش را که حبس نموده بود آرام رها نمود و گفت: بیا بشین.. و به جایی در چند سانتی خودش اشاره نمود، اما وایا بیشتر از آن چیزی که تصور اش را می نمود شرم زده بود و درحداکثر فاصله با وی جایی اختیار نموده و نشست!

همانطور که خودش شروع می نمود به وایا نیز تعارف نمود.

وایا بر طبق عادت چند لقمه بیشتر نخورد ولی خلیل...بعداز صبحانه بر روی راحتی ها نشسته بودند و وایا باز هم سرش پایین و اینبار با سر موهایش بازی می نمود و نمی دانست با همین عمل ساده که سعی داشت استرسش را کم کند چه آشوبی در دل خلیل به پا میکند.

خلیل آرنج هایش را بر روی ران هایش گذاشته و بر آنها تکیه داد و گفت: خوب..

وانیا سرش را بلند نمود و با نگاه کوتاهی به خلیل گفت: خوب..؟!!

نظرت چیه که شروع کنی به پرسیدن هر چیزی که گیج ات کرده..!

این جمله مانده کلیدی بود که در انبار سوالات متعددی که در ذهن وانیانیا انباشته شده بودند را گشود و او با کمی کلافه گی سرش را تکان داد و گفت: خوب...اینجا، در این صحرا، یک قبیلهٔ صحرایی..مردمی که از تمدن کامل دور هستند، انگار که هیچ تمدنی وجود نداشته و نداره.. اجداد ما، از سه نسل قبل به این روش زندگی روی آوردند، دلیل اصلی که باعث شد از تمدن و دنیای مدرن دوری کنند دقیق معلوم نیست، پدرم اندکی ازین موضوع با خبر هست ولی من همان اندک را هم نمیدانم، در پی دانستن آن هم نیستم، فقط میدانم که باید پیروه پدرم باشم.

یعنی میخواهی اگر روزی خان این قبیله شدی دقیقا همین زندگی و راه و روش پدرت را ادامه دهی؟

بله..مشکلی هست؟!!

البته که مشکل است، سرتاسر مشکل است! این کار اشتباست... این راهیست که خودم انتخاب کردم!

نبود. او نفسش را صدا دار خارج « به تو مربوط نمی شود » این جمله برای وانیانیا چیزی بیشتر از نموده و گفت: من کاری به انتخاب تو ندارم، میخواهم بدانم که من کجای این انتخابم؟! سکوت خلیل برای جواب دادن به این سوال وانیانیا بیش از اندازه طولانی شد، دلش

نمیخواست حالا که در دو راهی و سردرگمی پذیرفتن یا نپذیرفتن وانیا است جوابی به این سوال بدهد؛ درواقع اصلا جوابی نداشت که بدهد.

وانیا آهی کشید و ادامه داد: درست است که تو اینجا، و اینگونه زندگی کردن را دوست داری و پذیرفتی که چنین زندگی کنی ولی من نمیخواهم!!

نگاه خیره خلیل کلافه اش می نمود، برای همین دوباره سر به زیر انداخت و گفت: من نمیخواهم در اینجا، در این هوای گرم و در این دوری از تمدن و دنیای مدرن زندگی کنم، من اصلا اینجا دوام آورده نمیتوانم، به آن عادت ندارم..هرگز در چنین موقعیت ها و چنین مکان هایی نبودم..!عادت نداشت، البته که عادت نداشت..

این دختر فارسی زبان بی شک از مکانی بود که زمستان و تابستان و بهار و پاییز داشت؛ شایداز کشوری در شرق میانه!

خلیل با کنجکاوی پرسید: از کجا دزدیده شدی؟

سوالش باعث تعجب وانیا گشت، بدیهی بود که خلیل منظورش را اشتباه رسانیده ولی دیگربرای اصلاح جمله اش دیر شده بود و وانیا جواب داد: ایستگاه مترو شهر (.....) (اروپا..!!!؟

اینبار خلیل بود که تعجب نمود، مگر اینکه به چشمانش شک داشته باشد و نتواند این چهره شرقی را درست بشناسد! او مطمئن بود که این دختر شرقی است، اصلا در اروپا کشور فارسی زبانی وجود نداشت!!!

تو در اروپا....

1 سال پیش پناهنده شدم، همان سال اول درخواستم پذیرفته و قبول شدم!

باز هم تعجب که هی دم به دم روی هم انباشته میشدند..خلیل کنجکاو تر پرسید: برای چی پناهنده شدی؟!

در قوم ما، مخصوصا در خانواده مذهبی ما به اشخاص مطلقه، چه زن و چه مرد به چشم خوبی نمی بینند، ترد شده بودم و تنها راهی که به نظرم رسید و امکانش را داشتم پناهنده شدن بود.نفس در سینه خلیل حبس شد!

وانیا درهم برهم پاسخ داده بود سوال خلیل را اما درک اینکه او یک مطلقه بود کاره سختی آن هم برای خلیل؛ نبود.

هنوز سعی داشت چهره اش را آرام نشان دهد هرچند در چشمانش شعله های آشتی که نمیدانست از چیست بر آفروخته شده بودند و چشمان وحشی اش از همیشه وحشی تر به نظر میرسیدند و وانیا کاملاً بر این موضوع واقف بود برای همین آرام گفت: حالت خوبه؟خلیل از جایش برخاست و چند قدم دور شد، پشت به او ایستاد و نفسش را بیرون فرستاد،انگشتانش را لای موهایش کشید و سعی کرد تا 12 بشمرد و اینگونه اعصابش را آرام کند. ازچی عصبانی بود؟! خودش هم نمیدانست!

یک زن مطلقه همسرش شده بود، این بود آن چیزی که او از زندگی میخواست؟!

صبح او خون دورغین به آنهایی که بی صبرانه انتظار پارچه سفید رنگ را داشتند نشان داده بود و حالا...!!

بخشی از ذهنش سعی می نمود منطقش را به یادش بیاورد و سعی کند با این موضوع عادی برخورد کند، به هر حال آن دختر نیز گذشته ای داشت، زندگی داشت، باید از همان اول که فهمیده بود او یک برده زر خرید است احتمال هر چیزی را میداد!

اما بخش دیگر از ذهنش که به شکل عجیبی موفق تر بود، دایم به او یاد آوری میکرد که لیاقت پسر خان قبیله بیشتر از یک دختر دست خورده و مطلقه است.

احساس حالت تهوع میکرد و نمیدانست بخاطر خوردن بیش از اندازه صبحانه است یا فشاره عصبی موضوعی که تازه فهمیده بود.

صدای وانیا او را به خود آورد: خلیل؟

انگار به 12 سالگی اش برگشته باشد، همچون کودکی تخس رو برگرداند و به وانیا توپید: برای تو همیشه خلیل الرحمان هستم، نه خلیل..فهمیدی؟

باز هم تعجب و سردرگمی بود که از چشمان عسلی رنگ وانیا بیرون میزد ولی اینبار خلیل خام معصومیت چشم های وانیا نشد و بلند گفت: فهمیدی!!؟

و وانیا با صدای لرزانی جوابش را داد: ب..بله..

خوبه..!

حرف زدن ما تمام شد، امیدوارم هر چیزی که میخواستی بفهمی رو فهمیده باشی، دوباره نمیخوام هرگز این بحث از سر گرفته بشه!

اما...

روی حرف من حرف زن!

صدایش زیادی بلند بود و البته زیادی آشنا بود به گوش های رنج کشیده وانیا!! او از شر همین داد و فریاد ها، همین زور گویی ها به اروپا پناهنده شده بود و حالا...!!!

وانیا با بغض سرش را به نشانه تایید تکان داد، هرچقدر بیشتر میگذشت احساسات خلیل بیشتر دوگانه میگشت و همین آزارش میداد و باعث بیشتر برآفروخته شدنش میشد.

دوباره دستی در موهایش کشید، باز هم از وانیا دور شد و بلاخره خشم اش بر منطق اش غلبه نمود، همانطور که پشت به او بود گفت: ظهر دوباره میروم.. اینبار که برگشتم شب زفاف واقعی مان را برگزار خواهیم نمود..!

و رفت و توان ایستادن از پاهای وانیا را نیز با خود برد، او همانطور که اشک میریخت روی زانوهایش نشست، دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای هق هق گریه هایش بیرون نرود. کنار خدمتکارانش ایستاده بود و از فاصله چند متری شوهر و پدر شوهرش را تماشا می نمود که در حال حرف زدن هستند، بیشتر به نظر میرسید در حال بحث اند، فاصله شان زیاد بود و صد البته وانیا هیچ از زبان عربی که آنها به آن سخن میگفتند چیزی نمی فهمید! بلاخره آن دو از هم دل کردند و خلیل با یک حرکت زیبا سوار شتر شد و با کاروانی که نسبت به زمانیکه آمد بود کوچکتر می نمود حرکت کرد. وانیا همانطور که چشمانش دوباره پر اشک می شدند به این می اندیشید که خلیل حتی نگفت کجا میرود، یا با او خدا حافظی هم نکرد، دلش میخواست حداقل با او نشسته و صحبت میکرد

که چی شد؟ چرا ناگهان آن گونه آشفته و این رفتن ناگهانی.....

هرچند که زمان بسیار کمی از بودن در کناره خلیل می گذشت ولی او حداقل یک هم زبان بود، او میفهمید و انیا چه میگوید، اما دیگران، حتی یک نفر هم در آن قبیله بزرگ متوجه صحبت کردن و انیا نمیشدند! دلش گرفته بود، 11 سال داشت ولی تا آن روز یک لحظه هم برای دقایقی چند احساس آرامش نکرده بود. تعجب می نمود که چرا زیر این همه فشار، خورد نمی شود. زیر لب در حالیکه قطره اشکی از گوشه چشمش پایین می چکید و پارچه دور صورتش را خیس می نمود؛ زمزمه کرد: چرا نمی میرم؟! سر چرخواند تا برود و همان لحظه متوجه معصومه شد، زنی که برای او سر پیش خدمتکارانش به حساب می آمد، لباسی که او به تن داشت به نظر همانی می آمد که در اولین روز وقتی چشمانش را بعد از خریداری کردنش باز کردند در تن او دیده بود، چندین بار وقتی معصومه بازویش را کشیده بود آن پارچه زخیم را با پوست تنش لمس نمود بود. درین گرمای سوزان به نظر پارچه بسیار سنگین و گرمی به نظر میرسید...! اذهنش یک لحظه او را به جای معصومه قرار داد، اگر او نیز مجبور میشد به هر دلیلی خدمتکارزن یکی از خان ها یا پسران خان ها یا دیگر متمولین این قبیله شود، در حالیکه هیچ از زبان ارباب اش نمی فهمد و می بایستی با ایما و اشاره هر منظورش را به وی بفهماند، هرجایی که ارباب اش میرود او نیز مانده سایه تعقیبش کند و از داشتن یک زندگی معمولی همچون دیگرزن ها محروم باشد، آه چقدر سخت بود!!!! از فکر این موضوع هم تنش لرزنا محسوسی کرد، او در حالیکه اشک اش را پاک می نمود نفس عمیقی نیز کشید و در دل شکر کرد که در موقعیتی همچون معصومه نیست. روی برگرداند تا برود که با پدر شوهرش و چند نفر دیگر که همیشه همراه وی بودند و حدس اینکه آنها کی هستند برای و انیا کاره سختی نبود؛ رو به رو شد..

سعی نکرد چهره ناراحتش را تغییر حالتی بدهد چرا که مطمئن بود آنها از پشت آن پارچه پیچیده دور صورتش متوجه چیزی نخواهند شد.

اما او در اشتباه بود چرا که عبدالرحمان چشمانی دقیق تر و ریزبین تر از آن داشت که نتواند ناراحتی تازه عروسش را نبیند! او همانطور که پشت ابنوه ریش و سیبلش لبخند میزد و امیدوار بود که وایا آن را ببیند وی را خطاب قرار داد و گفت: أنا أفهم أنك مستاء من هذا الحادث بالتأكيد، أعلم انکی تریدین قضاء بعض الوقت مع زوجک فی الیوم الأول بعد لیلة زفافکی لکن خلیل سفیر التجارة لقیلتنا، إن رحلته كانت فجأة هذه المرة لکن حاولی أن تتأقلمی مع هذا الموضوع (من میدونم که بابت این اتفاق ناراحتی، میدونم که دوست داری روز بعد از شب عروست با شوهرت وقت بگذرونی ولی خلیل سفیر تجاری قبیلہ ماست، این بار سفر او ناگهانی بود ولی سعی کن با این موضوع کنار بیای (وایا بعضی از کلماتی که در فارسی نیز موارد استعمال زیادی داشتند را از بین حرف های پدر شوهرش می توانست بفهمد، و در ذهن همچون پازلی سعی می نمود آنها را کنار هم قرار دهد تا یک معنی احتمالی برای خویش درست کند و چیزی که در آخر به آن رسید این بود که حتما پدر شوهرش دارد در مورد رفتن خلیل به او توضیح میدهد!

تنها کاری که توانست انجام دهد این بود که با دو تردید کمی سرش را تکان داد که باعث لبخند پت و پهن پدر شوهرش گشت، اما وایا با یاد آوری اینکه او برای تمرکز اعصاب چشمانش را برهم گذاشته بود و این کارش جواب مثبت برای آن عقد نکاح کذایی پنداشته شده و او حالا در این موقعیت است، ته دلش خالی شد، کف دست هایش حرف کرد و در همان گرما هم موی بدنش سیخ شد..نکند باز هم برای کاری دیگر موافقتش را

ناخواداگاه اعلام نموده باشد...؟! زیر لب همانطور که خودش و این بی فکری های لحظه ای اش را لعنت میفرستاد به پدرشوهرش که هنوز رو به روی او ایستاده بود ولی با افرادی که دور و برش ایستاده بودند تند تند صحبت می نمود نگریست، به نظر نمیرسید نقشه ای تازه ای برای وانی در سر داشته باشد.

وانیا مستاصل همانجا ایستاده بود و نمیدانست که برود به چادرش یا بماند..؟

اگر میرفت این کارش به پدر شوهر و خان قبیله شان بی احترامی نبود...؟!

لنگ ظهر و هوا شجری گرم، واقعا غیر قابل تحمل بود، دانه های عرق را که از مهره کمرش پایین میریختند؛ احساس میکرد ولی او به گونه ای بزرگ شده بود که احترام گذاشتن به بزرگان از اولویت های اخلاقیش قرار داشت، پس همانجا ماند تا اینکه نزدیک ده دقیقه بعد عبدالرحمان حرکت کرد به سمت چادرش و وانی نیز اینگونه به خود و خدمتکارانش اجازه حرکت داد و سریع به چادرش پناه برد.

برای وانی این اتفاق، این منتظر ماندن زیر آفتاب بخاطره احترام به بزرگتران یک موضوع سطحی بود، یعنی اصلا چیزی نبود که به آن بیاندیشد و تنها فکره بدن گرم شده و عرق کرده اش بود که حالش را بد میکرد و دلش حمام میخواست، ولی برای عبدالرحمان دیدن اینکه عروسش به احترام او زیر آن گرما سرجایش مانده بود یک خوشیه شدید زیر پوستی بود که سعی داشت آن را پنهان کند ولی واقعا کار سختی بود.

هرچقدر میگذشت او بیشتر از اینکه انتخاب درستی برای پسرش نموده است مطمئن میشد، برعکس عروس قبلی اش که توسط یک ازدواج بیشتر سیاستی وارد زندگی پسرش

گشته بود و بنابر راه و روشی که بزرگ شده بود اصلا به این چیزها توجه نمی کرد این بار عروسش موردتایید خیلی از اصول گرا های قبیله واقع گشته بود.

سر وقت حاضر گشتن برای دست بوسی، حجاب بی نظیر و حجت و حیایی که در او به چشم همه پیدا بود، پاکی و نجابتش که شب گذشته ثابت گشته بود، آرامی و کم توقع بودنش، کنار آمدن سریع با قضایا، چیزهایی بودند که این تازه عروس گشته را بیشتر عزیز میکرد. وانیا همانطور که از داخل آئینه به معصومه که با دقت فراوان در حال خشک نمودن موهای پر پشتش بود می نگریست، حرفایی که از همان اول با خلیل رد و بدل نموده بود را سعی در مرور و پیدا نمودن دلیل آشفتگی وی نماید!

بزرگترین مشکلش همیشه همین بود، خیلی چیزها را سریع متوجه میشد ولی حرفهای خودش.. اصلا!

یعنی میتوانست دلیل برافروختن ناگهان خلیل این باشد که دیشب حجله شان برپا نشده بود؟!!

با این فکر دوباره مو به تن وانیا سیخ شد، اگر واقعا چنین چیزی میبود او چه خاکی باید بر سرش میکرد...؟!!

وانیا دختری نبود که ازین مسائل بی خبر باشد، البته که میدانست، خیلی هم میدانست حتی مواقعی بود که به دوستان و نزدیکانش او پیشنهاد هایی میداد و راهنمایی شان نیز می نمود، اما به اینکه وقتی پا به پله راستی می رسید بدجور لنگ میزد.

هیچ نمیتوانست در واقعیت به همان خوبی باشد که در ذهنش است!

همان بوسه ای که خلیل از وی گرفته بود، حتی اگر کاملاً عاشقانه و دو طرفه نیز می بود، بی شک باز هم وانیاً همانطور بی حرکت می ماند، او معنی همراهی کردن را نمیدانست،

نمیدانست که باید چیکار کند. مادری نداشت که در مورد چنین مسائلی آمده و با او صحبت کند یا نصیحتش کند، برعکس همیشه از طرف همگان ترسانیده شده بود.

گاهی فکر میکرد تیره و تار شدن روابطش با پسر عمو عیاشش به خاطر همان ترسانده شدن های قبل از نکاح و هم اتاق شدن شان بود است ولی بعداً با یادآوری اینکه مشکل کاملاً چیزی غیر از ترس وانیاً بوده، خودش را سرزنش می نمود.

نمیدانست خلیل کی بر میگردد و امیدوار بود که به این زودی ها برگردد و حتی گاهی باسنگ دلی آروز میکرد هرگز برگردد! شاید زمان زیاد یا برعکس زمان زیادی برای آماده شدن و کنار آمدن با این موضوع داشت، اما مشکل اصلاً زمان نبود...

مشکل این بود که او نمیدانست چگونه باید آماده شود؟ چگونه کنار بیاید؟!

گاهی بخاطر ترس و استرسی که سرتاسر وجودش را در بر میگرفت احساس میکرد ذهنش کاملاً خالی است و هیچ نمیداند، مانده یک دختر 12 ساله که به تازه گی جوان شده است و درگیر احساسات و هورمون هایش است و دائم گیج میزند.

به دانسته ها و دانشی که در این زمینه داشت شک میکرد و می اندیشید که شاید واقعیت امر چیزی غیر از تفکرات او باشد، اگر این چنین میبود... آه.. او بسیار درمانده بود!

دلش برای مادرش پر میکشید، نمیدانست چرا؟ مگر او با مادرش رابطه صمیمی داشت؟ مگر او با مادرش در مورد چنین چیزهایی اصلاً صحبت یا درد دل میکرد؟! اصلاً مگر آنها جز

مواقع ضروری با هم صحبت نیز میکردند؟! شاید چون در چنین مواقعی اکثریت دخترها به مادران شان پناه میبردند، او نیز ناخودآگاه به سمت این حس کشیده شده است.

اکثر مواقع میدید و متوجه میشد که مامان گفتن های دوستان و اطرافیانش در مواقع ناراحتی یا گریه از روی حس نزدیکی و محبتی که نسبت به مادر شان داشتند بود، ولی زمانیکه او گریه میکرد، تنها چیزی که به ذهنش میرسید حسرت نداشتن یک مادر بود که بتواند صمیمانه مامان خطابش کند و اگر شده حتی یک خاطره خوش از وی داشته باشد تا در مواقع ناراحتی به همان خاطره پناه برده و گریه کرده و آرام گردد..اما نبود..نداشت!

او خیلی چیزها داشت و برعکس از خیلی چیزها نیز محروم بود، با این حال او هرگز بخاطر نداشته هایش شکایتی جز به خدا نکرده بود.

کار خشک کردن موهای وانیا خلاص شد ولی وانیا نه تنها نتوانست جوابی یا راه حلی برای این وحشت و استرسی که دم به دم بیشتر میشد پیدا کند بلکه افکارش را بیشتر آشفته و درهم و برهم نمود..!!

پیراهنی بلند بر تن داشت که آستین ها و دامنش نیلوفری بودند، یقه هفت بازی داشت ولی برای وانیا مهم نبود، هیچ مردی اجازه ورود به چادر او را نداشت!

خدمتکارانش هم که زن بودند، اگر میخواست بیرون برود باید لباس و عبای مخصوص میپوشید که جز چشمانش هیچ چیزی را بیرون نمی گذاشت.

با آشفته شروع نمود به قدم زدن که چشمش به تخت افتاد، با تصور اینکه شاید چند روز دیگر چه اتفاقاتی در آن تخت بیوفتد ته دلش باز خالی شد..چشم از تخت گرفت و زیر لب زمزمه کرد: لعنتی لعنتی لعنتی..

باز هم قدم میزد ولی هربار چشمش به تخت می افتاد و هربار ته دلش خالی میگشت، کف دستانش دم به دم عرق میکردند.

حدود نیم ساعت به همان حالت گذشت ولی اصلا به نتیجه ای نرسید، پس دست در موهای رها شده دورش فرو برد و آنها را با دو دست از پشت بالا برد و سرش را به سمت سقف گرفت و گفت: خدایا بهم رحم کن!

بیخیال فکر درین مورد شد و سعی کرد با گشتن سوراخ سمبه های چادر کمی خودش را سرگرم کند تا از آن افکار که انگار قصد رها کردنش را نداشتند راحت شود.

صندوق چوبی بزرگی توجه اش را جلب نمود، به سمت آن رفت میخواست سر صندوق را باز کند که چیز دیگر نظرش را جلب نمود، یک تابلوی نه چندان بزرگ پشت صندوق قرار داشت، کنجکاو شد آن را ببیند، دست دراز نمود برش داشت و با دیدن تصویر داخل آن هزار و هزاران بار خودش را لعنت کرد که چرا جلوی کنجکاوی اش را نگرفته است.

بادی که میوزید سرد نبود ولی برای وجود عادت کرده به گرمای سوزان خلیل همان میزان سرما هم زیاد بود!

اگر احساس مضحکه شدن برایش دست نمیداد قطعاً شال و کلا می نمود و در آن جلسه ای که در هوای آزاد کنار بنادر ترکیه تشکیل گردیده بود شرکت میکرد، اما با پوشیدن یک پولیورسیاه یقه ایسکی در زیر کوت و شلوار گران قیمتش بسنده نموده بود.

در هر حال او به هر سر و شکلی که ظاهر میشد جذبۀ ذاتی خود را داشت و کسی جرات نمیکرد به آن همیشه موفق مغرور چیزی بگوید!

خلیل آرام نشسته بود و با دقت به حرف های شرکای کاری اش گوش میداد، ترکی را اندکی بلد بود ولی نه در آن حدی که درمورد مسائل کاری نیز به آن زبان صحبت کند. بنابراین همه به انگلیسی صحبت میکردند..

او کسی نبود که مسائل خصوصی اش را بگذارد وارد کار و بارش شود ولی در آن لحظه هردقیقه چندین بار ذهنش به سمت خانه و وانیا کشیده میشد.

خلیل کسی نبود که احتمال داشته باشد از او چنین رفتاری سر بزند، ولی در آن لحظات که باید روی جلسه تمرکز میداشت دائم به این فکر میکرد که چگونه آنقدر از کنترل خارج شده بود؟!

اول سیلی که بر صورتش زد و بعداً ترسانده بودش با حرف هایش!

ترس ناگهانی که با درمیان کشیده شدن شب زفاف در چشمان وانیا آشکار شد متعجبش می نمود و اصلاً نمیتوانست بفهمد چرا وانیا ترسید؟! مگر نه اینکه خودش گفته بود یک زن مطلقه است!! دوباره یک لحظه یاد سمیه افتاد، او در همان بار اول هم هیچ ترسی نداشت، بلکه برعکس مشتاق هم بود! سرش را برای رهایی ازین افکار چندین بار تکان داد که برای

یکی از شرکایش که در حال صحبت بود سو تعبیر شد و او در حالیکه کمی دست و پایش را جلوی این شریک همیشه موفقش از دست میداد پرسید:

مشکلی وجود دارد جناب المانع؟

خلیل سریع خودش را جمع و جور نمود و با همان جدیت و خونسردی که همه همیشه از وی میدیدند جواب داد: میتوانید ادامه بدهید!

اما ذهن درگیرش تنها چند لحظه در جلسه حضور داشت و باز هم به سمت وانیا کشیده شد. وقتی جلسه خلاص شد و همه با یک دست دادن و اعلام موافقت شان برای آن شراکت جدید به سمت ماشین های شان رفتند، به محض اینکه در ماشین احمر سیاه رنگ خلیل بسته شد او سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست.

پیش خود اعتراف می نمود که هیچ از آن جلسه نفهمیده است!

نیم ساعت در راه بودند تا به هتل رسیدند، دلگیر ترین غروبی بود که خلیل در زندگی احساس میکرد، پشت دیواره سرتا سر شیشه هتل ایستاده و یک دستش را در جیب شلوارش کرده بود

و به بیرون می نگریست، منظره زیبایی از ساحل داشت این هتل فوق العاده گران قیمت به غروب آفتاب و ساحل می نگریست که ناگهان صدای آشنایی در گوشش چون ناقوس کلیسایی به صدا در آمد: خلیل..خلیل..

به سختی پلک زد و ناباروانه به تجسمی از خود و وانیا در کنار ساحل خیر شد!

وانیا تاب و شور تک سرخ رنگی بر تن داشت و اندام باریک و بلندش در آنها بیشتر از همیشه به چشم می آمد، موهایش مانند هر بار که خلیل دیده بود دورش رها بودند و در ورزش نسیم آرام لب ساحل آزادانه دورش میرقصیدند، او صندل های مونجوق دوزی شده جالبی را دردست داشت و پاهایش در حصار امواج آرام ساحل قرار داشتند، لبخندی دندان نما بر لب داشت و با هیجان نام خلیل را میخواند..

تصویر وانی و موهای رقصانش آنقدر واقعی به نظر میرسیدند که خلیل دست دراز نموده تالمس شان کند ولی با تماس دستش به شیشه دیوار از آن رویایی شیرین خارج شد، نا امیدانه یک بار دیگر شیشه را لمس نمود ولی نبود.. وانی نبود!

دستی که بر روی شیشه قرار داشت خود به خود مشت شد و او درحالیکه دندان هایش را برروی هم فشار میداد از صحنه غروب به پایان رسیده دریا چشم گرفت و به سمت حمام رفت، لباس هایش را با همان عصبانیت از تن کند و مستقیم به زیر دوش آب گرم رفت.

ظرف چند دقیقه بخار آب گرم تمام حمام را گرفت و خلیل همانطور که دست هایش را به دیوار تکیه داده بود مصرانه در زیر دوش آب ایستاده بود و هیچ حرکتی نمیکرد تا اینکه بازهمان صدا همچون جن دیده گان از جا تکانش داد، درحالیکه سعی می نمود با پلک زدن قطرات آب را از روی مژه هایش بزوداید به دنبال منبع صدا گشت و با دیدن وانی که در انبوه بخار داخل حمام به ایستاده و به او لبخند میزند چشمانش نزدیک بود از حدقه بیرون بزنند!

وانیا آرام آرام به او نزدیک میشد، لبخندی بر لب داشت که خلیل مطمئن نبود در آن یک ونیم روزی که کنار وی سپری نموده بود دیده باشد، سر شانه های برهنه اش برق

میزدند، موهای پر پشتش خیس و به پشت شانه شده بودند، هر چقدر که به خلیل نزدیکتر میشد ضربان قلب وی نیز بالا میرفت، طوری که وقتی رو به رویش قرار گرفت میشد صدای تپش های وحشیانه قلب خلیل را به راحتی شنید..

خلیل این بار به جای دست دراز کردن برای لمس وانیای دست برد و دکمه تصفیه هوای حمام را فشرد تا از واقعی یا خیالی بودن وی مطمئن شود ولی متاسفانه دید که هیبت وانیای در بخارهایی که تند تند از دریچه تصفیه هوا خارج میشدند، گم شد! خلیل آهی کشید و سریع حمامش را پایان داد و از حمام خارج شد. حوله اش را بر تن نموده و بندش را محکم گره زد و در حال رفتن به سمت کمد لباس هایش بود که دوباره هیبت وانیای را در حوله تن پوش سرخ رنگ و موهای خیس که بازیگوشانه دور تادورش رها بودند دید، باز هم همان لبخند زیبا بر لبانش جای خوش نمود بود.

خلیل..

خلیل به یاد نداشت که وانیای زمانی اسم او را چنین کشیده ادا کرده باشد، اصلاً به یاد نداشت بیشتر از یک بار وانیای او را صدا زده باشد..!

با یاد آوری اینکه همان یکبار هم چقدر بد با او رفتار کرده است عذاب وجدان گرفت و در جا خواست برای وانیای توضیح بدهد که با جای خالی وی رو به رو شد.. سرش را کلافگی تکان داد وزیر لب زمزمه کرد: دیوانه شدی مرد..

درون چادر بوی های گوناگون در هم می پیچیدند و نور فانوس ها کم و زیاد می شدند.

خلیل بر روی راحتی مخصوص اش لم داده بود و شیلنگ قلیان در دستش بود و خیره و بدون وقفه به حرکات زیبای وانیا که شباهتی به رقص نداشت ولی به مراتب زیباتر از هر رقصنده ماهر ادای شان می نمود، می نگریست!

با هر حرکتی که وانیا به بدنش میداد، تپش تند قلب خلیل تندتر میگشت، اما انگار برعکس تپش های قلب توان را از دست و پای خلیل می گرفتند، دم به دم سست تر میشد.

لباس حریری که در تن وانیا با حرکات آرامش آزادانه به هر سو حرکت میکرد، او را مانده حوری بهشتی در چشمان خمار خلیل نشان میداد...

وانیا همانطور که موهایش را با دست بالا گرفته بود و سرش را به سمت چپ چرخانده ولی چشمانش روی خلیل بودند، آرام به او نزدیک شد..

وقتی در یک قدمی اش رسید پای چپش را بلند کرده و روی ران خلیل گذاشت و با این کار توجه او را به پایزیب ظریف و پولک دارش جلب نمود.

خلیل دست دراز نمود تا پایزیب را لمس کند ولی منصرف شد و به جای آن زانوی خوشتراش وانیا را در دست گرفت و فشاره خفیفی به آن وارد نمود که باعث شد وانیا نفسش را آه مانند صدا دار رها کند!

وانیا پایش را پایین آورد و موهایش را رها کرد، دست آزاد خلیل را گرفت و خم شد و بوسه ای نرم و طولانی پشت آن کاشت..

جای لب هایش تا چند لحظه بعد هم داغ بود..

اینبار دست انداخت دور کمر و انیا و او را روی پاهایش نشاند!

وانیا درحالیکه خنده مستانه ای سر داد بود و به شکل زیبایی خفه ولی صدا دار از ته گلویش میخندید، دستانش را دور گردن خلیل حلقه نمود و بین خنده هایش گفت: خلیل..

او شاید نمیدانست که اینگونه صدا زدن چه بر سر احساسات خفته خلیل می آرد..!

سرش را به خلیل نزدیک نمود و دوباره و دوباره صدایش نمود، ولی با لحنی آرام تر و فریبده تر.. خلیل یک دستش را پشت کمر او گذاشته بود، انگار که میترسید این حوریه زمینی هر لحظه از دستانش همچون آهوی گریز پا فرار کند و با دست آزاد دیگرش موهای او را که روی صورتش ریخته بودند کنار میزد. و انیا با یک حرکت ناگهانی دست خلیل را که جلوی دهانش قرار داشت گاز آرامی گرفت و باز هم مستانه خندید، اینبار به چشمان گشاد شده و متعجب خلیل که به او می نگریستند..

ابرو در هم کشید و با اخم به و انیا نگریست که آرام آرام خنده اش از بین میرفت، اما با این حال او انگار قرار نبود آن شب دست از دلبری بردارد.. به جای لبخند، حالا آرام لب های لرزانش را روی هم فشار میداد..

خلیل خودش را بیشتر به و انیا نزدیک نمود، طوری که نفس هایشان با هم یکی شده بود.. همانطور که موهای او را نوازش میکرد چشمانش را روی تک تک اعضای صورت اومیچرخاند تا اینکه باز هم صدا و لهن دیوانه کننده و انیا را از کنار گوشش شنید.. خلیل.. خلیل..

با اینکه فقط دو بار نامش را بر لب خوانده بود ولی صدایش در سر خلیل پیوسته زنگ میزد و رفته رفته همچون نزدیک شدن به منبع صورت بلند و بلندتر میشد.....چشمانش را با شدت باز نمود!

اولین چیزی که دید سقف کاذب اتاق هتل بود، به خاطره خوابی که دیده بود و رخوتی که به تمام وجودش در خواب رخ داده بود به سختی توانست افکارش را مرتب کند تا بفهمد همه چیز خواب بوده..

عرق نکرده بود ولی تمام بدنش گرم بود، با اینکه اتاق هتل سیستم تنظیم هوای اتومات داشت ولی باز هم انگار از جایی به شدت باد سرد وارد میشد و تمام بدن خلیل در حال سرد شدن بود و این آزارش میداد.

حتی لحظاتی احساس میکرد مفصل هایش درد میکنند اما با این حال خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد و دستی به موها و صورتش کشید و نفسش را محکم رها نمود و زیر لب گفت: خیالت داره منو دیوونه میکنه، وای به حال اینکه نزد خودت باشم..!

یک هفته و دو روز بود که از خانه و وانیا به تعبیری فرار نموده بود کار کاملاً بهانه بود.

چرا که واقعا همه چیز دست به دست هم داد بود تا او در آن روزهای اول ازدواجش زمان آزادی داشته برای وقت گذرانی با همسرش ولی او از تمام اینها گذشته و سر یک غرور بیجانا خواسته همه چیز را خراب نموده بود!

در حالیکه برای محمد، مورد اعتماد ترین و با سابقه ترین کارمندش پیام میفرستاد تا برای فردا بلیط جور کند از تخت خارج شد، چرا که مطمئن بود دیگر خوابش نخواهد برد..

تمام شب را قدم زده بود بعد از آن خواب کذایی دیگر خواب به چشمانش برنگشته بود.

هر بار سعی می نمود چشمانش را ببندد چهره وانیایا با آن لبخند زیبایش جلوی چشمانش نقش میبست و تا میخواست او را لمس کند متوجه میشد که چیزی جز توهم نیست!

چندین بار به خود تشر زده بود که مانده نوجوان هایی که تازه جذب جنس مخالفی شده اند عکس العمل نشان ندهد، او حالا دیگر 51 سال داشت، یک ازدواج ناموفق را پشت سر گذاشته بود و حقیقت های وحشتناکی در مورد خودش وجود داشت غیر قابل انکار بود ولی باز هم چندی نمی گذشت که با فکر کردن به وانیای دوباره همه چیز از نو شروع میشد...

گاهی از خود عصبانی میشد، واقعا چی باعث شده بود که در یک و نیم روز آنقدر جذب یک دختر غریبه شود؟! وقتی هیچ جوابی نمی گرفت، یا جواب هایی مانده دوری کردن به مدت پنج سال از هر گونه رابطه ای اهم از جنسی و روحی، بیشتر و بیشتر عصبانی میشد..!

یعنی تنها بخاطر میل و نیاز وجودش جذب وانیایا شده بود؟!!

نه..نه..او چنین آدمی نبود، بارها به شیطان لعنت فرستاده و به خود یاد آوری کرد جز خودش خدایی نیز وجود دارد که از افکار او با خبر است..و این یاد آوری هر بار ته دلش را خالی نمود، خدایش دیده بود که چگونه روح و روان وانیایا را به رنجانیده بود...!به محض طلوع اولین پرتو های نور خورشید، خلیل لباس پوشیده و آماده حرکت به سمت فرودگاه و رسیدن به پرواز ساعت هشتی که محمد توانسته بود به زحمت یک بلیط برایش پیدا کند بود. در مسیر راه از پشت شیشه ماشین به فروشگاهها نگاه میکرد و نمیدانست چرا در آن روز ذهنش به سمت اجناس داخل ویتترین ها در گردش بود..

چیزی که اصلاً به یاد نداشت در تمام عمرش اتفاق افتاده باشد. وقتی ماشین در یک تقاطع شلوغ پشت چراغ قرمز ایستاد تا عابرین پیاده عبور نمایند، ناگهان خلیل چیزی در ویتترین فروشگاه سمت ماشین دید که باعث تعجب شدیدش شد. سریع و بدون توجه به محمد و سوال هایش از ماشین پیاده و به سمت مغازه رفت. هنوزم میتواند صدای محمد را بشنود ولی اصلاً به آن توجه نکرد و به راهش ادامه داد، یک فروشگاه نه چندان بزرگ با یتترین ها و مانکن های متعدد که انواع لباس ها را به تن داشتند، سمت چپ آن یک ویتترین کوچکتر تر ولی عریض قرار داشت که لوازم آرایشی و بعضی وسایل تزئینی دیگر در آن قرار داشت و فروشنده آن یک زن جوان بود که با حالت چندی آوری در حال جوییدن آدامسش به خلیل می نگریست. اما چیزی که خلیل را به سمت خود کشیده و وارد آن فروشگاه نموده بود نیرویی قوی تر از آن داشت که نگاه و رفتار زننده آن دختر جوان باعث شود از آن دست بکشد... یک مانکن در ویتترینی که دید به بیرون داشت، دقیقاً همان تاپ و شورتک سرخ رنگ و همان صندل های مونجوق دوزی شده ای که خلیل در توهماش غروب روز گذشته دیده بود، به تن داشت و خلیل مصمم بود آن لباس ها را در واقعیت هم بر تن و بدن وانیا ببیند. جز آن تاپ و شورتک چندین لباس دیگر نیز بود که وقتی خلیل به آنها می نگریست خود به خود در تن وانیا تصور شان می نمود و با حس اینکه وانیا در آنها چقدر برازنده و زیبا به نظر خواهد رسید، بدون درنگ و فهمیدن قیمت شان از فروشنده میخواست رنگ و سایز موردنظرش را برای او در مشمایی قرار دهد.

سایز وانیا را درست نمیدانست ولی به حدسیاتش همیشه اعتماد داشت و مطمئن بود که لباس ها اندازه او خواهند بود.

تقریباً ده دست لباسی میشد که خریده بود، ولی هنوز احساس میکرد چیزهایی در آن فروشگاه است که باید کشف شان نماید پس به سمت آن ویتترین کوتاه و عریض رفت و بادیدن پایزیب پولک داری که در دور یک موچ پای مصنوعی بود، چشمانش برق زدند و لبخندی محو در صورتش جای خوش نمود!

رسیدن به خانه، جایی که حالا دیگر برای خلیل جز یک مکان امن و پر آرامش، تبدیل به یک مکان دوست داشتنی نیز شده بود چراکه وایا آنجا قرار داشت دو روز کامل طول میکشید این سفر دو روزه در مواقع دیگر برای خلیل همیشه فوق العاده خسته کن و طاقت فرسا به نظر می آمد ولی اینبار.. با همه موارد فرق داشت..

خبر حرکت کردن او به سمت خانه، زودتر از آن چیزی که خلیل بتواند تصورش کند به وایا رسید و باعث شد او که در حال قدم زدن در جوار عبدالرحمان بود، از حال رفته و غش کند. چقدر حیف بود که انسان ها از حال درون همدیگر نمیتوانستند با خبر شوند، وقتی این اتفاق افتاد عبدالرحمان با لبخند به وایا می نگریست و با خود فکر می نمود که از خوشحالی و هیجان زیاد این اتفاق برای او افتاده است در حالیکه وایا تنها به جمله آخری که خلیل قبل از رفتن گفته بود می اندیشید و نفسش به سختی از سینه اش خارج میگشت! زمانیکه در چادر مشترک خود و خلیل بر روی تخت دراز کشیده بود تا کمی حالش خوب شود، تنهایی خود اشک می ریختاند و ناامیدانه فکر می نمود اگر دزدیده نبودنش، زمانیکه در چنین بحران روحی قرار میگرفت، هرچند مادر یا خواهر مهربانی در کنار خود نداشت، حداقل دوستانی داشت که مطمئناً تجاربی داشتند و میتوانستند با رهنمایی های خود او را آرام کنند. آنقدر گریه نموده بود که احساس میکرد، سرش ورم

نموده و مانده باد کنکی اگر به آن سوزن بزند خواهد ترکید. تمام دو روز را در چادرش مانده و جز برای کارهای ضروری اصلا از آن خارج نشده بود، بیشتر وقت را قدم زده و گیسوانش را کشیده بود، طوری که احساس میکرد از حجم شان کاسته شده!

هر چقدر بیشتر فکر میکرد، کمتر به نتیجه ای میرسید!

چندین بار گردنبندی که خلیل در شب اول برگردنش بسته بود و از او خواسته هرگز آن را از خود دور نکند و وایا آن چنان عکس العمل تندی انجام داده بود و بعدا پشیمان و با درست نمود زنجیر آن دوباره بر گردنش آویخته بودش را؛ درآورده و به گوشه ای پرت کرده بود اما دوباره و دوباره پشیمان گشته و در کمال تعجب دیده بود که گردنبند سالم است.

بلاخره روزی که خلیل به خانه برمیگشت رسید، وایا تمام روز مانده ماهی در روغن جلز و ولز کرد!

رسیدن خلیل مانده همیشه شور و شعفی در تمام قبیله آفریده بود، هر کسی به طرفی می دوید و همه در صدد یک استقبال عالی از وی بودند، معصومه زیباترین لباسی که میتواند رابر تن وایا نمود و عبای زیباتری را بر تنش کرد و مانده همیشه صورتش را با پارچه ای از جنس همان عبا مخفی کرد و تنها چشمان او را باز گذاشت.

خلیل بی صبرانه انتظار رسیدن به نخلستان را داشت، برعکس همیشه دلش میخواست حتما برای استقبالش بیایند و او در زودترین فرصت بتواند وایا را ببندد و وقتی او دستش را میبوسد، به بهانه بوسیدن پیشانی اش او را لحظاتی در آغوش بگیرد.

اما انگار همانطور که از اول همه چیز برعکس همیشه بود، این استقبال نیز برعکس همیشه به نظر میرسید.

بعد از گذراندن دست بوسی و حال و احوال همیشه گی، عبدالرحمان با لبخند به خلیل گفته بود او در یک چالش قرار دارد و باید از بین ده دختری که دور صورت شان پوشیده است همسرش را شناخته و پیدا نماید.

هرچند خلیل اول جا خورده بود، ولی بعدا او نیز با لبخند به پدر گفته بود که اگر بتواند درست حدس بزند باید او را آزاد بگذارند تا تمام روز را نزد همسرش باشد و پدرش نیز قبول کرده بود!

قطعا اگر این صحبت کوتاه پدر و پسر را وانیایی که دایم احساس ضعف میکرد، می شنید..همان جا دوباره در جلوی همه نقش بر زمین میگشت!!

دختران همه با هم به صف شده بودند، وانیای در وسط آنها قرار داشت، هرچند که سعی شده بود دخترانی مشابه به وانیای پیدا کنند ولی باز هم پیدا کردن او برای خلیل یک چشم برهم زدن کار داشت.

چشمان عسلی وانیای در تمام آن نخلستان تک بود. زمانیکه خلیل رو به روی وانیای قرار گرفت، لبخندی بر لب داشت که هرچند کاملا خالصانه وبدون هیچ منظوری بود ولی وانیای را تا مرز سخته رساند! آرام دست بلند نمود و پارچه دور صورت او را باز نمود و وقتی چهره کامل وانیای را دید لحظه دلش میخواست تمام آن را غرق بوسه نماید، حتی ترس و استرس او هم خلیل را جذب خود می نمود!

وانیا دستان لرزانش را دراز نمود و دست خلیل را گرفته و آرام بوسه ای بر آن زد، و خلیل باهمان لبخند که دم به دم عریض تر هم میشد، شانه او را گرفته و او را تقریبا در آغوش کشید، و برعکس وی بوسه ای طولانی بر پیشانی اش کاشت.

وانیا احساس پرنده ای که در قفس گیر مانده باشد را داشت و دلش میخواست هرچه سریعتر از دستان خلیل رها گردد، نفسش را حبس نموده بود ولی برعکس تمام انتظاراتش، خلیل نتوانست جلوی جمع خود دار باشد و او را کامل در آغوش گرفت!!! نفس حبس شده و انیا درست در دو سانتی گردن خلیل رها گشت و عطر تنش به ریه های و انیا داخل گردید.

درک حال خراب هر دوی شان چیزی بود که جمع به هیچ وجه نمیتوانست انجام دهد، چیزی که جمعیت استقبال کننده میدید، یک بغل کشیدن ساده بخاطر دلتنگی بود ولی درون آن دوافعالان بسا بیشتر از یک آغوش ساده در حال اتفاق افتادن بود.

تمام آن اتفاقات در یک دقیقه رخ داد ولی برای و انیا همان یک دقیقه هم مانده ده سال گذشت در حالیکه برای خلیل اصلا کافی نبود و هنوزم میخواست و انیا را در آغوش داشته باشد تا بتواند احساسش کند که واقعی است و مانده خواب و رویاهایش دوباره محو نمیشود!

عبدالرحمان که نظاره گر پسر و عروسش بود، با لبخندی که باز هم پشت ریش و پشمش مخفی بود از همه خواست باز هم جشن و شادی را برای شب بگذارند و آن دو را راحت بگذارند.

وانیا رو به روی خلیل ایستاده بود ولی سرش پایین بود و اصلا نمیتوانست سرش را بلند کند و به خلیل بنگرد، او از خیره شدن به تصویر خلیل شرم داشت ولی حالا رو به روی خودش بود...!

دستاش سرد بودند و لرزش شان کاملاً مشهود بود و او هرچقدر آنها را به هم می فشرد باز هم نمی توانست جلوی ویبره محسوس شان را بگیرد..

خلیل آرام لب زد: سلام..

همین یک کلمه کافی بود تا یک دوره دیگر وانیا تا مرز سخته برود و برگردد، انگار که خلیل دوباره از آن حرف ها زده باشد!

سر بلند نمود و با چشمان گشاد شده به وی نگریست و این باعث شد خلیل خنده خفیفی سردهد و درحالیکه سعی میکرد هرچه سریعتر جمعش کند گفت:

چشمانت را نبند، نگاهت بوی بوسه میدهد..!

تا زمانی که داخل چادر شان شدند و خلیل خدمتکاران را فرستاد تا بروند و آنها را تنها بگذارند، وانیا پیوسته به آن جمله فکر میکرد و سعی میکرد بفهمد منظور آن یا رابطه آن به خودش چیست..؟!!

او که اصلاً چشمانش را نبسته بود...!!!

وانیا هر کاری هم میکرد، باز هم نمیتوانست جلوی آن لبخند دندان نمایی که مصرانه در صورتش جای خوش نموده بود را بگیرد!

دیدن آن همه سوغاتی باهم، اصلاً چیزی نبود که بتواند جلوی خوشحالی اش را بگیرد.

او از کودکی عاشق سوغاتی بود فرقی نمیکرد که چی باشد، یک سیخک موی سیاه هم او را خوشحال میکرد چه برسد به آن همه لباس ها و وسایل گوناگون زنانه..

خلیل بر روی راحتی ها نشسته بود و چای خوش طعمی که برای رفع خستگی اش آماده دیده بودند می نوشید و به وانیا نگاه میکرد که درست در وسط چادر بین پلاستیک های متعدد سوغاتی هایش نشسته و با خوشحالی دانه دانه آنها را باز میکند و حتی با دیدن بعضی از آنها مانده اطفال ذوق کرده و صدا های خفیفی از گلویش خارج میشود.

خستگی خلیل همان اول با دیدن وانیا، بوسیدن و در آغوش کشیدنش رفع شده بود و آن چای چیزی جز معده پر کنی نبود. یک لحظه که خلیل سر برگرداند تا گیلان بلورین را بر روی میز کنار دستش بگذارد صدایی جیغ خفیفی از وانیا شنید.. سریع رو برگرداند و او را درحالی دید که همچون کودکان شوخ و خرابکار چیزی را پشت سرش قایم نموده است، لبخند محوی زد و پرسید: چه اتفاقی افتاد؟

هیچی..

چه چیزی پشت سرت قایم نمودی؟

هیچی..

پس دست هایت را نشانم بده..!

وانیا بعد از مکشی کاملاً مشهود دست هایش را جلوی آورد که خالی بودند، خلیل از جایش برخاست درست کنارش در چند وجبی از او بر روی زمین نشست و گفت: اصلاً دروغگوی خوبی نیستی؟ رنگت عینه روح سفید شده..!

وقتی خلیل این را گفت و انیا نا خواسته یک دستش را به گونه اش کشید، انگار که به این طریق میتواند بفهمد وی راست میگوید یا نه اما این کارش باعث خنده بلند و سرخوشانه خلیل شد.

وقتی و انیا محو آن لبخند کاملاً بعید از خلیل بود متوجه نشد که او لباسی که پشت سرش قایم نموده است را برداشته..

خنده خلیل که بند آمد او از جایش برخاست و دوباره بر روی عسلی ها قرار گرفت آرام و تاپ و شورتک سرخ رنگی که برای و انیا خریده بود را بالا آورد و گفت: چرا اینها را پشت سرت قایم نمودی..؟

چشمان و انیا از تعجب گرد شدن، ولی سریع آن تعجب جای خود را به شرم داد و او درحالیکه سرش را به زیر می انداخت گفت: قایم نکرده بودم..

واقعا؟

اوهوم..

پس بلند شو بپوشش..

نه!!

وانیا خیلی سریع و بلند و البته وحشت زده جواب داد، اما خلیل بعد از مکثی دوباره از جایش برخاست و گفت: با من بیا..

وانیا آرام از جایش برخاست و پرسید: کجا..؟

خلیل دست انداخت و با فشار آرامی که به پشت کمر وانیا وارد نمود او را وادار به حرکت کرد و گفت: بیا..

زمانیکه وانیا سرش را بلند نمود و مسیره شان که به سمت تخت میرفت را تشخیص داد، دوباره احساس آفت فشار کرد، تمام بدنش مانند چوپ خشک شد و سر جایش ایستاد و زیر لب گفت: نه..

خلیل نمیخواست او را به سمت تخت ببرد، مقصدش جایی نزدیک تخت بود اما آن عکس العمل ناگهانی وانیا را کاملاً فهمید و به سمت او چرخید و پرسید: وانیا..؟ وانیا با چشمان به اشک گشته اش به او نگریست و آرام با صدایی که انگار از ته چاه خارج میشد لب زد: لطفا.. لطفا..

وانیا..

باز هم حرف خلیل را قطع کرد و گفت: نمیتونم.. لطفا.. آماده گی شو ندارم.. یک ابرو خلیل از تعجب بالا رفت.. آماده گی اش را نداشت؟!!!

خلیل نمیدانست که آن ابروی بالا رفته اش بنده دل وانیا را پاره کرد است! به نظر میرسید اکسیژن داخل چادر در حال تمام شدن است چرا که وانیا به شدت نفس نفس میزد و از خلیلی که به سمت او می آمد تا شانه هایش را بگیرد به سمت عقب فرار میکرد.

حالا دیگر اشک هایش راه شان را باز کرده بودند و همچون قطرات باران بر گونه هایش پایین می آمدند، خلیل درحالیکه از آن گریه وانیا دلش ریش شده بود با یک حرکت سریع او را دربرگرفت و درحالیکه سرش را با یک دست و کمرش را با دست دیگرش گرفته بود زیر گوشش گفت: آرام باش..فقط آرام باش..من نمیخوام اذیت کنم..

برعکس چیزی که خلیل حدس میزد، وانیا مانده مرغ بال کنده ای در آغوشش شروع نمود به بال بال زدن و درحالیکه زجه میزد گفت: نه..لطفا..خلیل الرحمان..نه..آماده گی شو ندارممم..

کاریت ندارم دختر..

وقتی با این حرف بالاخره حق حق وانیا بند آمد و دقایقی بعد کمی آرامتر شد، خلیل او را کمی از خود دور نمود با نگاه کردن به صورتش گفت: این همه ترس برای چیه..!!؟

وانیا درحالیکه دوباره سرش را پایین می انداخت جواب داد: هیچ اطلاعی در مورد این موضوع ندارم، یعنی دارم ولی برای خودم همه چیز تازه گی داره، میترسم..همیشه می ترسیدم..

سرش را بلند نمود با چشمان اشک آلودش به خلیل خیره شد و ادامه داد: همین موضوع باعث خیلی از بدبختی هام شد..

خلیل با حالت گیچی به او خیره شد و لب زد: تو گفתי طلاق گرفتی..!

وانیا مکشی کرد و ناگهان انگار که چراغی بالای سرش روشن شده باشد سریع متوجه همه چیز شد، بالاخره درک کرد چرا خلیل به یک باره میان آن حرف دوستانه‌شان بهم ریخت و عصبی شد..

خلیل فکر میکرد او یک زن مطلقه ست...!

یک لحظه احساس کرد صدای شرینگ شرینگ شکستن چیزی در درونش را می شنود، تمام انرژی اش ته کشید و ناامیدی شدید در صورتش نمایان شد که از چشمان دقیق بین خلیل دور نماند. درحالیکه اشک هایش را پاک می نمود با احساس کمرختی که در همان چند ثانیه تمام وجودش را در بر گرفته بود گفت: من به نکاح پسر عموم در آمده بودم، قرار بود ازدواج کنیم، ولی بر سر چندین موضوع مشکل داشتیم، ازدواج مان بهم خورد و طلاق گرفتم..!

سر چه موضوعاتی...؟؟

نفس و انیا به سختی بالا می آمد، نمیتوانست حرف بزند..نمیتوانست جواب بدهد..از خود، از وجود خود، از ماهیت خود، ازاینکه یک زن بود، ازاینکه دایم به همان مشکل همیشگی بر میخورد، ازاینکه همیشه برای یک چیز خواسته میشد و تنها به درد یک کارمیخورد..متنفر بود..!

قفسه سینه اش خس خس کنان بالا و پایین میشد، چشمانش به خاطر لایه اشکی که باز هم مصرانه در آنها جمع شده بودند تار میدید، دستانش می لرزیدند و پاهایش به نظر میرسید که دیگر توان نگه داشتن وزن او را ندارند.

درست در همان لحظه که داشت می افتاد، خلیل گرفتش و گفت: وانیا.. آرام باش دختر.. وانیا در حالیکه به نا منظم و طولانی نفس می کشید با صدای خفه ای گفت: تو هم منو فقط برای.. فقط برای..

خلیل دست انداخت زیر پایش و در حالیکه بلندش نموده و به سمت تخت می بردش تشر زد: نه.. نه! او را بر روی تخت گذاشت و ادامه داد: اشتباه میکنی.. من نمیخوام اذیت کنم.. نمیخوام به چیزی که دوست نداری زورت کنم.. سوتفاهم شده.. بعدا در این مورد حرف میزنیم..

وانیا چشمانش را بست و از گوشه های هر دو چشمش اشک روان شدند، خلیل دست در موهایش کشید و عصبی گفت: بسه دیگه.. خسته نشدی از این همه گریه!!؟

خلیل از جایش برخاست و شروع نمود به قدم زدن، با کلافگی هر چند دقیقه دستی در موهایش فرو میبرد..

در یک تصمیم آنی برگشت سمت وانیا تا همه چیز را کامل برایش توضیح دهد ولی با چشمان بسته و نفس های منظم و آرام او مواجه شد که نشان از خواب بودن وی داشتند.

آهی کشید و دوباره کناره تخت نشست و موهای همیشه آشفته او را از روی صورتش کنار زد و گفت: نمیخواستم بترسی ترسو خانم خودم..!

با گفتن این حرف خود به خود لبخندی دوباره بر روی لبانش سبز شد، آن میم مالکیتی که به ضمیر خود چسپانده بود چقدر برایش شیرین می نمود..

هرچند فقط از نظر شرعی مال او بود و از نظر عرف هنوز مال او نشده بود اما باز هم به هر حال مال او بود.

همانطور که موهایی او را نوازش می نمود زمزمه کرد: حبیبی (عزیزم) دوباره لبخندی زد، احساس می نمود دیوانه شده است! با خود حرف میزد، با خود می خندید.. این دختر زیادی متفاوت بود با آن کسی که خلیل همیشه جفت خود تصورش می نمود..

همین تفاوت های ریز و درشت خلیل را جذب خود می نمود.

از نظر جسمی بسیار خسته بود، تمام دو روز مسیر برگشت به خانه را نخوابیده، به همراهانش هم اجازه خواب نداده بود، همه به احتمال قوی در آن لحظات خواب بودند، ولی او مصرانه بیدار و به وانیایی در حال خواب نگاه میکرد. قرمز نشسته در چشمانش خبر از بیدار خوابی ها پیوسته او نیز میداد.

قلب خلیل با یاد آوری اینکه او باعث آن همه آشفتگی در حال وانیاست گشته لحظه ای در خود فشرده میشد!

او تنها یک جمله کوتاه گفته بود؛ ولی همان جمله مطمئناً وانی را در طول یک هفته ای که خلیل در سفر به سر میبرد بارها کشته و دوباره زنده نموده بود.

به صورت معصوم وانی که حالا بخاطر گریه ها و رد اشک هایش کمی کثیف به نظر میرسید نگاه کرد، همین نگاه کردن ها بود که بالاخره باعث شد اختیار از دست بدهد و او را در یک تصمیم آنی در آغوش بگیرد.. به محض انجام این کار از کرده خود پشیمان شد!

دلش نمیخواست حالا که وانیا خوابیده است او را بیدار کند و خوابش را برهم بزند، اما با حس نفس های منظم وانیا که به گردنش میخورد فهمید که او هنوز خواب است. آرام روی تخت کمی جا به جا شد و دستانش را دور تا دور وانیا حلقه نمود، دلش میخواست او را آنقدر به خود بفشارد تا با وجودش یکی شود اما نمیخواست خواب وانیا را برهم بزند...!! به همان در آغوش کشیدن، حس حرم نفس هایش زیر گلایش، بوسیدن روی موهایش بسنده نمود و طولی نکشید که خودش هم به خوابی عمیق و راحت فرو رفت. وانیا مدت ها بود که بیدار شده بود، ولی نمیتوانست چیزی بگوید، به شدت از خلیل خجالت میکشید، بعد از آن کولی بازی های سر صبحی که راه انداخته بود، واقعا نمیدانست حالا چگونه به صورتش نگاه کند. این دومین باری بود که جلوی خلیل اینگونه رفتار میکرد و اصلا دست خودش نبود. زمانی که عصبی میشد خیلی بد افسار از دست میداد. دایم خود را سرزنش می نمود که چرا اندکی به رفتارهای آرام خلیل توجه نکرده بود، اگر می فهمید که خلیل مانند زمانی که رفت عصبی و مصمم به انجام کاری برخلاف میل او نیست مطمئنا خودش هم آرامتر برخورد می نمود..

اما.....

آهی کشید.. حالا در حصار دستان خلیل گیر مانده و آنقدر به صورت وی نگاه کرده بود که دیگر جای جای شیار های صورتش را حفظ بود، بارها خواسته بود تا صورتش را لمس نماید امانه تنها خجالت میکشید ازینکار بلکه دستانش هم در اختیارش نبودند، او کاملاً زندانی بود!

نمیدانست ساعت چند است، ولی غر غر های معده اش نشان از طولانی بودن آن استراحت ناگهانی داشت.

گاهی آنقدر احساس گرسنگی میکرد که دست و پاهایش برای لحظاتی کاملاً بی حس میگشتند، اما باز هم نمیتوانست خلیل را بیدار کند.

آهی کشید، این بیدار بودن و بی حرکتی دیگر داشت طولانی میشد، در یک تصمیم آنی دل رابه دریا زد و یکی از دستانش را آزاد نمود، با اینکه دستش را بالا گرفته بود اما با چشمان گشادشده به خلیل نگاه میکرد و هر لحظه انتظار داشت او چشمان سبز وحشی اش را باز نماید ولی خوشبختانه خبری از بیداری خلیل نبود.

به همین ترتیب آرام دست دیگر و پاها و در نهایت خود را کامل از بدن خلیل جدا نمود و از تخت خارج شد که همان لحظه خلیل غلتی زد و وانیا از ترس چشمانش را برهم فشرد ولی خوشبختانه خلیل هنوز هم خواب بود. وانیا بی خبر از بیخوابی های مکرر خلیل زمزمه کرد: خوش خواب! دوباره به سمت سوغاتی هایش که هنوز در همان جای قبلی ولو بودند رفت، کنار شان نشست و صندلی موره دار شستی را برداشت، پیش خود اعتراف کرد خلیل واقعا خوش سلیقه است. حتی آن تاپ و شورتک سرخ رنگ هم بسیار زیبا بود. دوباره برداشته و نگاه شان کرد و تمام خاطرات ساعاتی پیش در نظرش زنده شد و همین باعث خجالت بیشترش گردید، حس بدی از آن نوع برخورد داشت.

صدای در سرش گفت: آخرش که چی؟! تو محکوم به این زندگی هستی..

سرگردان و بی هدف چشم چرخاند، سوغاتی ها همه پخش و پلا بودند ولی یک بسته همچنان دست نخورده در گوشه ای نزدیک تخت گذاشته بود.

به سمت آن رفت و برش داشت و با کنجکاو۱ی محتویات داخل آن را بیرون کشید و با لمس پارچه حریر نرم و لطیف آن احساس کرد نوک انگشتانش به مور مور افتاده است.

لبخندی نا خودآگاه بر لبانش نشست و لباس ابریشمین را بالا گرفت، مدل آن شبیه همان عباهایی بود که داشت ولی با تفاوت اینکه جنسش به شدت نرم و نازک بود و جلوییش چاک بزرگی داشت، زیبا به نظر میرسید.

بسته هنوز سنگی محسوس۱ی در خود داشت که وانیا دست داخل آن کرد و با دو عبای دیگر مواجه شد، سفید، طلایی وحنایی.. بپوش!

وانیا سرش را ناگهانی بلند نمود که گیسوان آشفته اش بر روی صورتش ریخت و زمانیکه بادرست اش ناشیانه آنها را از روی صورتش کنار زد نفهمید که چه بر سر دل بی قرار خلیل آورد! عبا را آرام بالا آورد و گفت: لباس جشن که نیست؟!

خلیل دستانش را زیر سرش در هم حلقه نمود و لبخند جذابی زد و گفت: برای زمانی است که احساس گرمای شدید کردی..

وانیا سری به مفهوم متوجه شدن تکان داد که موهایش دوباره تکان خوردند و خلیل نفس عمیقی گرفت و برای رهایی از آن حس کلافگی از تخت خارج شد و به سمت وانیا رفت که روی زمین چمبره زده بود و با چشمان درشت شده او را می نگریست، در آن حالت درست

شبيه بچه آهوى مظلوم به نظر ميرسيد كه براى شير گرسنه اى چون خليل غير قابل دست كشيدن بود!

خليل آرام كنار او جاى گرفت و گفت: گرسنه نيستى؟

وانيا باز هم سرش را تكان داد كه موهاى زيبايش هم تكان خوردند و اينبار ديگر خليل نتوانست تحمل كند و بنچه اى از آنها را گرفت و درحاليكه دور انگشتش مى پيچيد گفت: بعداز خوردن غذا صحبت ميكنيم..

وانيا آهى كشيد كه هزاران معنى داشت و شايد يكي از آن دلايل براى خليل از همه بيشتروشن بود، مطمئنا خاطرات آن صحبت بى نتيجه 11 روز پيش شان براى وانيا زنده شده بود.

اين بار عاقلانه تر با همه چيز برخورد ميكنم.. به چشمان وانيا خيره شد و ادامه داد: درست مثل تو كه هميشه با عقل خود با موضوعات پيش آمده برخورد ميكنى!

چشمان وانيا سردرگمى او را نشان ميداد، وانياى زيبا اعتماد به نفسى شايد كمتر از يك خدمتكار ساده داشت، او هرگز خود را شخص عاقلى نميدانست، در واقع اين چنين كه زنان ناقص العقل هستند او را بزرگ کرده بودند و از همان كودكى اعتماد به نفس او را از بين برده بودند.

وانيا در تمام زندگى فكر ميكرد با احساساتش هست كه تصميم ميگيرد و با هر موضوعى برخورد ميكند، حتى بارها شده بود كه در سال هاى اول پناهنده شدنش از اين كار پيشمان شده و فكر ميكرد اگر ميمانده و به آن زندگى خفت بار ادامه ميداد شرايط بهتري

داشت. سردرگمی وانیا کاملاً مشهود و خلیل میتوانست حدس بزند این سردرگمی به خاطر چی است پس از جایش برخاست و دستش را به سمت او گرفت و گفت: بلند شد، گرسنه هستی، هرچقدر بیشتر فکر کنی کمتر به نتیجه ای خواهی رسید.

وانیا با تصدیق این حرف آرام دستش را در دست خلیل گذاشت، دست ظریف و استخوانی اش میان دست خلیل تضاد جالبی ایجاد میکرد که برای خلیل دوست داشتنی و برای وانیا همچنان باعث خجالت بود!!

با هم بر روی راحتی های گوشه چادر نشستند که دقایقی بعد معصومه و چندین خدمتکار دیگر با ظروف غذا داخل شدند، بوی گوشت کباب شده به محض پیچیدن در چادر باعث زیاد شدن آب دهان هر دوی شان شد و زمانی که خدمتکاران بعد از گذاشتن غذاها چادر را ترک کردند خلیل رو به وانیا گفت:

گوشت آهوی کبابی را می پسندی؟

و وانیا درحالی که با کنجکاوی به گوشت های کبابی می نگریست تا تفاوتی میان گوشت آهو و گوشت حیوانات دیگری که خورده بود بیابد جواب داد: البته!

و خلیل لبخندی زد، این دختر اصلاً از اینکه با خوردن گوشت کبابی شاید فربه شود نداشت، هرچند خلیل در دنیای مردانه اش همیشه زنان فربه را ترجیح میداد ولی به هیچ عنوان نمیخواست وانیا زیبایش به خاطر او تغییری کند.

او همین موجود لاغر استخوانی را هم دوست داشت! سرش را تکان داد و در دل برای خود افسوس خورد، به معنی واقعی کلمه دیوانه شده بود. اصلاً سابقه نداشت که او درمورد چنین

مسائلی به این شدت فکر کند!!! وقتی غذا خوردن شان تمام شد خلیل به عادت همیشگی اش در راحتی لم داد به وانیانگریست و گفت: اگر میل داری میتوانم بگویم باز هم بیاروند.. وانیاهم به عادت همیشگی اش که تشکر را به اسپانیایی میگفت خطاب به خلیل گفت: (agradecer) تشکر)

خلیل با تعجب ابرویی بالا انداخت گفت: (Usted sabe cómo hablar español?) تو بلد هستی اسپانیایی صحبت کنی؟ (و وانیاهم شگفت زده از اینکه خلیل هم میتواندست اسپانیایی صحبت کند جواب داد: Sí) (بله)

از کجا یاد گرفته ای؟

یکی از همکارانم!

باز هم سکوت بین شان برقرار شد تا اینکه دوباره وانیاهم حس کرد باید این سکوت را بشکند و سر صحبت را باز کند چرا که به نظر نمیرسید خلیل سعی در لب گشودن داشته باشد، او فقط با آن نگاه وحشی اش دائم وانیای معذب را معذب تر می نمود.

مطمئن نیستم که این کارم درست هست یا نه! ولی میخوام که برات از اون گذشته ای بگم 12 روز از فشار و استرس بارها غش کنم و از حال بروم. _ که باعث شد این 11 خلیل سری تکان داد و شرمنده گی اش را پشت نقاب خونسردی اش ظاهری اش قایم نمود، پسر خان بود و نمیتوانست به همین راحتی اینکه احساس ندامت میکند را به زبان آورد، مخصوصا در مقابل این تازه همسر گشته زیبا..!

وقتی که 12 سالم بود عمویم بدون پرسیدن نظر پسرش مرا از پدرم برای وی خواستگاری نمود و پدر منم بدون پرسیدن نظر من جواب مثبت داد، در دل اصلاً راضی به این نکاح نبودم ولی از همان کودکی جوری بزرگ شده بودم که روی حرف بزرگترم حرف نزنم، مراسم نکاح بدون هیچ ساز و سرود یا جشنی خیلی سریع انجام شد، تا قبل از اون من و احمد هیچ وقت باهم صحبتی نداشتیم شاید کمی با شخصیت های هم آشنایی داشته باشیم و اولین شبی که پدرم اجازه داد او پیش نامزد اش بماند فهمیدم که..فهمیدم که..

بغض داخل صدای وانیا داشت خفه اش میکرد و یک حس مثل حسادت، غیرت، شاید هم علاقه..داشت خلیل را از فکر اینکه شخص دیگری با وانیا دوست داشتنی اش شب را به صبح رسانده است میکشت!

وانیا لرز محسوسی کرد و با همان بغض و صدای گرفته خواست ادامه دهد که خلیل گفت: بس است!

وانیا سرش را بلند کرد، چشمان عسلی رنگش با جمع شدن قطرات اشک در آن دوباره چون دو کوزه لبریزان شده بود و همین داشت بیشتر خلیل را از پای در می آورد.

حس های مختلف دم به دم بر جسم و روحش فشار می آوردند..چطور کسی توانسته بود این موجود زیبای استخوانی را آنقدر برنجانند که او با یاد آوری آن خاطرات گذشته هم اینچنین بغض کند و چشمان جادویی اش پر از اشک گردد...!!!

بی شک اگر آن شخص در دسترس خلیل بود جان زنده از دسترس اش خارج نمیگشت..خلیل از آن حالت لم داده کمی خود را بالا کشید و گفت: لازم نیست ادامه

بدهی..وانیا لب باز کرد و با مظلوم ترین و دوست داشتنی ترین و خود دار شکنی ترین لحنی که خلیل در عمرش شنیده بود گفت: احمد خیلی آدم بدی بود!

کوزه های عسل وانیا لبریز شده و تند تند پر و خالی می شدند و در این میان صدای هق هق نازکی هم از گلویش خارج میشد که هر موج صوتی اش چون تیری با شدت در قلب خلیل فرومیرفت!!

او دست دراز کرد و بدون تعلل وانیا را در برگرفت و درحالیکه موهایش را نوازش میکرد زمزمه کرد: گریه نکن..آروم باش..

دندان هایش را از خشم ناگهانی که در وجودش رخنه کرده بود بر هم فشرد، اینبار از خودعصبانی بود..

چرا تجارت عود را با تاجران فارسی زبان بیشتر نکرد که حالا آنقدر درمانده نمی بود میتوانست دو کلمه حرف محبت انگیز برای آرام کردن هق هق های جیگر سوز این تازه عزیزگشته به زبان آورد!!!

مجبورا به زبان مادری خودش شروع نمود به دلداری دادن..

حبیبتی..حبیبتی..لا تبکی (عزیزم..عزیزم گریه نکن)

حرف های خلیل را نمی فهمید ولی عجیب این این آغوش و این نجوای نامفهوم برایش آرامش بخش بود و انگار بغض های گره خورده در گلویش آرام آرام باز می شدند که به جای ساکت شدن هق هق دیوانه کننده اش را ادامه داد و خلیل همچنان زمزمه میکرد:

لاشی فی هذه الدنيا يستاهل دموع عیناکی (هیچ چیزی توی این دنیا ارزش اشک های تو رونداره!)

وانیا گله کرد: احمد خیلی آدم بدی بود اون منو..منو..

به اینجا که رسید حق حق اش به شکل کشنده ای سوزناک شد طوریکه خلیل دوباره به فارسی گفت: گریه نکن..آروم باش..

اما وانیا ادامه داد: اون منو زد..

خلیل لب زد: لن اسمح بعدهذا...سأقطع یداه ان تجراً علی ان یلمسکی (دیگه نمیگذارم..دستشوقلم میکنم اگه بهت دست بزنه..(سرش را بلند کرد و با چشمان اشک بارش درحالیکه دنبال اندکی درک و دلسوزی بود به خلیل خیره شد و گفت: اون منو میزد..دندان هایش را از خشم برهم فشرد و پلک زد که چندین قطره اشک پی در پی بر روی گونه هایش روان شدن و در همان حال ادامه داد: از من درخواستهای بی شرمانه میکرد..پیراهن خلیل را در مشتش فشرد و زجه زد: هرچقدر بهش میگفتم صبر کن ازدواج کنیم..بازهم..بازهم..نفس لرزان و صدا داری گرفت که خلیل دیگر طاقت نیاورد و دستش را دو طرف صورت او گذاشت و همانطور که خیره به چشمانش بود گفت: هیسسسس.. حبیبی خلیلکی هنا..اکون میتا،کی یستطیع ان یؤذیکی (عزیزم خلیل اینجاست، مگه اینکه خلیل مرده باشه که اون بتونه اذیت کنه!)

وانیا درحالیکه هنوز چشمانش درحال پر و خالی شدن بود اشک های داغش را بر روی دستان خلیل رها کرد و آرام طوری که حرم نفس هایش صورت خلیل را میسوزاند لب زد:

باکارهاش.. با حرف هاش.. خیلی اذیتم کرد.. من دختر هوس رانی نیستم، من دختر سبک سری نیستم.. ولی دیگه نمیتونستم اون وضعیت رو تحمل کنم..

خلیل در همان حال کلافه و درمانده گفت: ادری.. حبیبی (میدونم.. عزیزم) وانیا آرام نمیگرفت، انگار که سر زخم های چرکین اش تازه باز شده بود، او دائم گله میکرد و در میان حق اش از آزار و اذیت هایی که تحمل کرده بود میگفت و خلیل تنها نگاهش میکرد، در آن لحظات درمانده تر از وانیا رنج دیده خلیلی بود که از گریه دلبرش ناراحت می شد ولی نمیدانست که او چه میگوید..! سرش را بر سینه خلیل گذاشته بود، دلش نمیخواست سر بلند کند و توانایی این کار را هم در خود نمی دید.. آنقدر گریه کرده بود و از گذشته و خانواده و ظلم هایی که ناحق متحمل شده بود گلایه سرداده بود که دیگر نای نشستن هم نداشت. تقریباً در آغوش خلیل بی حال افتاده بود.. اما برای خلیل که بد نشده بود!! او مشتاقانه در حال بازی با موهای پیچ در پیچ وانیا بود و از این کار دو برابر لذتی که به وی میداد خودش میبرد. وانیا هنوزم گاهی حق هقی ریز میکرد ولی دیگر از آن سیل اشکی که راه انداخته بود خبری نبود، ذهنش آشفته بود، پرنده فکرش دائم از شاخه ای به شاخه ای دیگر میپريد و گذشته و حال و آینده را قاطی نموده بود. نفس عمیقی گرفت تا از آن حالت گیجی خارج شود که با این کار عطر وجود خلیل را به ریه هایش کشید و چشمانش خود به خود بسته شد.. خلیل همیشه این چنین بوی مست کننده ای داشت یا فقط همین امروز و همین لحظه این چنین می نمود؟! وانیا آرام و با رخوتی عجیب خود را از آغوش خلیل خارج کرد ولی نه آنقدر که باید، مژه های بلند اش به خاطر گریه بسیار مرطوب و به هم چسپیده بودند و همین موضوع زمانیکه آرام چشمانش را باز نمود و به خلیل نگاه کرد باعث انتقال همان حس رخوت و سستی به خلیل گشت..

هیچ کدام چیزی نمیگفتند، دستان خلیل دو طرف وایا قرار داشت و با این کار همچنان آن حس آرامش خاطر را به وی انتقال میداد.

وایا حس میکرد از پشت پلک ها و گردنش بخار بلند می شود!

فاصله صورت های شان به شدت کم بود و به شکل نامحسوسی در حال کمتر شدن هم بود، نفس های وایا گرم و مطبوع بودند و قلب خلیل دردناک تر از هر زمان دیگری خود را به دیواره های سینه اش می کوبید طوری که انگار میخواست بیرون آمده و این حس خواستن را فریاد بزند.

و در نهایت..

فاصله ها برداشته شد....

زمانی که لب های خلیل گرمای لب های وایا را حس کرد قلبش به طوری ناگهانی آرام گرفت. لحظاتی لبهایشان بدون حرکت روی هم قرار داشت اما همینکه وایا سرش را عقب کشید خلیل دست برد و پشت سرش را گرفت و اجازه ی عقب نشینی به او نداد..

حسش مانند تشنه ای بود که به آب رسیده است!

حسی ناب که هرگز با سمیه تجربه نکرده بود و وایا با اینکه به باطن به دلایل مختلف هیچ از موقعیتی که داشت خوشش نمی آمد ولی در آن لحظات شدید خواهان ادامه دار شدن این بوسه بود. خودش هم از این احساس دوگانه ی خود متعجب بود!!! شاید بیشتر از این حس خواستن شدید و لذتی که از این نزدیکی میبرد شگفتش می آمد.. زمانی که وایا خواست برای نفس گرفتن خودش را عقب بکشد خلیل دستش را پشت کمر وایا گذاشت و

از روی لباس خواب ساتن بلندی که بر تن او بود و آستین هم داشت ولی از شدت نازکی به انگار که هیچ جایی را نپوشانده بود و شروع به نوازش پشت او کرد.

لب های شان همچنان مشغول هم بود و هر دو تند تند از بینی نفس می گرفتند.

خلیل کم کم و محتاطانه دست خود را بالا و پایین میکشید و در نهایت آرام با دست چپ وبالا تنه ی کوچک وانیا را لمس کرد.

و با اولین برخورد دستش لبخندی از روی تعجب زد..

تمام مردانه هایش برای لحظاتی در تعجب بودند..

چقدر کوچک بود!!

فشار آرامی به آن وارد کرد که وانیا آهی در دهانش رها کرد، غرق لذت شده بود از اینکه میدید اینگونه باعث لذت این تازه عزیز شده، می شود. جرات بیشتر بخرج داد و اینبار با هر دو دستش فشاری به آنها وارد کرد که وانیا طاقت نیاورد و لب هایش را برخلاف خواسته ی خلیل از وی جدا نمود و در حال نفس نفس میزد گفت:ن..کن..! شاید لحن شهوت آلود و شاید لبان سرخ شده شاید هم بالا تنه ی عکس العمل نشانه ی دادی او زیر دستان خلیل که باعث شد خلیل بی تاب و شتابان همانطور او را بغل زده و به سمت تخت ببرد. بر روی تخت گذاشتش ولی نه از او جدا شد و نگذاشت وانیا حرکتی بکند.. کاملاً در برش داشت و دوباره فشاری به بالا تنه ی وی وارد کرد که وانیا نفس گرمش را در دهان او رها کرد. بوسه ی عمیق شان پایان یافته بود ولی حالا بوسه های کوچک خلیل شروع شده بودند.. گوش و گردن وانیا را با بوسه هایش قدم میزد. وانیا چشمانش را بسته و از ناله های خفه شده در

راه گلویش مشخص بود که چقدر دارد از این معاشقه لذت میبرد. دستان خلیل حریص تر شده بودند و دیگر لمس از روی لباس کافی نبود، در همین حال درآوردن لباس بلند و آستین نیلوفری او هم مقدور نبود پس خلیل بدون فوت وقت یقه ی هفت لباس را گرفت و در یک حرکت لاکچری قسمت زیاده آن را پاره کرد.

اما در این میان جیغ وانیا و دستانش که سعی داشت بدن خود، مخصوصا بالا تنه ی کوچکش را بپوشاند باعث شد خلیل برای یک لحظه سردش شود!

اما اوهم کسی نبود که بتواند در چنین شرایطی کنار بکشد.

دست جنباند و در یک حرکت جالب تمام فانوس های داخل چادر را خاموش نمود و خود را کامل بر روی وانیا انداخت.

از روی لباس خود را بر بدن استخوانی و در عین حال نرم وانیا کشید تا بالاخره وانیا آنقدر

تحریک شد که دستانش را از روی بدنش برداشت و دو طرف صورت خلیل گذاشت و او را به سمت خود کشید و دوباره لب های شان را در هم قفل نمود.

اینبار بوسه شان به حدی عمیق بود که وانیا اصلا نفهمید خلیل در همان حال چگونه لخت شدو چگونه بقایای لباس او را از تنش در آورد..!

همین که دستان خلیل از بالا تنه اش رها شده و روی ران های سردش نشست چشمان وانیاباز شد، در تاریکی شب چشمان خلیل از هر زمان بیشتر برق میزد..

خلیل دست هایش را نوازش وار بر روی ران های او کشید و آرام آنها را از هم باز کرد و دوباره خود را بر بدن او کشید که وانیا با احساس وجود خلیل به خود لرزید و گفت: نه!

همان نه برای خلیل کافی بود تا بداند که این دخترک استخوانی هنوز آماده گی ندارد، پس دوباره لبان وانیا را شکار کرد..احساسات خلیل از هر زمان دیگری بیشتر به غلیان افتاده بود، او دلش یک رابطه کامل میخواست، وقتی که احساس کرد توانسته وانیا را دوباره به اندازه کافی تحریک کند آرام خود را به او فشرد که وانیا جیغ خفه ای..از همان ها که خلیل عاشق شان بود کشید و گله کرد:

خلیل الرحمان!!!

خلیل خنده ای کرد و سرش را در گردن او فرود برد و آرام زمزمه کرد: لاتخافی حبیبتی..(نترس عزیزم...)

و به ادامه این حرفش دوباره خودش را به وانیا فشرد ولی اینبار وانیا کتف او را جنگ انداخت و پاهایش را چف نمود و خواست خود را از آغوش او بیرون بکشد که خلیل متوجه شد و سریع دستانش را روی دو پهلوی او گذاشت و شروع نمود به بوسه باران کردن گردن و پشت گوش او و لحظاتی بعد دوباره صدای آه و ناله های خفیف وانیا بلند شد بود.

و اینبار خلیل آرام آرام شروع کرد به حرکت دادن بدن خود بر روی بدن وانیا..درست مماس باهم..

خشکش زده بود، نفسش برای گفتن چیزی بالا نمی آمد تنها نفس های مقطع و بلند بلند می گرفت و صدا دار رها میکرد، وانیا دست کمی از او نداشت و دائم دستش را درون موهایش میرقصاند.

وقتی داشت به اوج میرسید دوباره دستانش را به زحمت تکان داد و بر روی بالا تنه کوچک وانیا گذاشت و همین که از*ض*ا شد فشاری به آن وارد کرد که این کار برابر شد با جیغ وانیای نفس گرم و بریده بریده او و حس رهایی که همزمان به هر دوی شان رخ داده بود. پلک هایش سنگین بودند و انگار کوه کنده باشد تمام عضلات بدنش گرفته بود، هنوز میتونست بدن گرم وانیا را زیر بد خود حس کند، کوفتگی بدنش دقیقی بعد از بین رفت و سربرگرداند تا چیزی بگوید که با چشمان بسته و نفس های منظم وانیا مواجه شد.

لبخندی زد، دلبرک استخوانی اش خوابیده بود...!هرچند اصلا حرکتی نکرده بود، ولی احتمالا به خاطر اینکه این اولین تجربه اش بود...اینقدر بی حال شد و در جا خوابید..

بازهم لبخندی زد و آرام و برخلاف میلش از روی وانیای کنار رفت، دلش میخواست همینطور بماند، درحالی که بدن های شدن مماس با هم بود، ولی مطمئنا همین الان هم وانیای آن زیر له شده بود وای که اگر خلیل خواب میرفت و تمام وزنش بر روی این موجود استخوانی می افتاد...!!!

کنار او دراز کشید و سریعا و کاملا دربرش گرفت، با دست آزادش ملافه را بالا کشید و سرش را جایی میان کتف و شانه او گذاشت و نفس عمیقی از عطر تن او که حالا اندکی مرطوب هم گشته بود گرفت و با لبخند پلک های سنگینش را دوباره برهم گذاشت و لحظاتی بعد هر دو کنار هم خوابیده بودند.....

با خوشحالی از سمتی به سمت دیگری پرواز میکرد و از دیدن آن دو که در آغوش هم فرو رفته استراحت میکردند دائم لبخند میزد. کافی نبود ولی خوب بود.. بیشتر از این باید میبود ولی باید به همین هم بسنده میکرد..+ چی میبینی؟ _ دو روح خسته..

لبخندی زد و بالای سرشان قرار گرفت و ادامه داد: برای امشب همینقدر کافیست.. و همانطور که از چادر خارج میشد ادامه داد: تنهای شان بگذار.. تو کارت را خوب انجام داده ای..

اما او هنوز حضور داشت، نمیتوانست از آن دو روحی که بعد از سالها در تجسم انسانی به وصال هم رسیده بودند چشم بردارد..

سر جنباند.. کافی نبود.. همین اندازه کافی نبود..

شاید کمی بیشتر! به شدت پرواز کرد و درست از زیر بینی هر دوی شان عبور کرد و دوباره در جای قبلی خود قرار گرفت و با دیدن آن دو که همانطور در آغوش هم به سمت تخت رفتند او هم لبخند رضایت مندی زد و آرام از چادر خارج شد.

فقط کمی بیشتر..

شاید کمی بیشتر از بیشتر...

اینبار خلیل بود که زودتر از وانیایا بیدار شده بود!

یک ساعت بیشتر نخوابیده بود، اصلاً خوابش نمیبود، میخواست بیدار باشد و لحظه لحظه حضور در کنار این مجسمه زیبایی را با چشمان خود ببیند.

حتی فکر کرده به اینکه برخیزد و دستانش را از دور شانه های ظریف وانیا باز کند هم آزارش میداد، چه برسد به اینکه این فکر را عملی هم بکند!!

وانیا پشت به او خوابیده بود، شب شده و هوا کاملاً تاریک بود و از آنجایی که کسی اجازه ورود به چادر آن دو را نداشت و خلیل هم قصد برخاستن نمیکرد، پس چادر تاریک بود و تنها با نوراندکی که از مشغل های شعله ویر بیرون چادر که در باد شبانگاهی آرام آرام میرقصیدند روشن میگشت.

اما چشمان مشتاق خلیل در همان نور کم هم میتوانست شانه های برهنه وانیا را ببیند..

طعم معاشقه نه چندان کوتاه سه ساعت پیش شان هنوز زیر زبانش بود و بی صبرانه انتظار این را میکشید آخر شب دوباره چنین فرصتی به دست آورد.

چه چیزی باعث میشد این تجربه هرچند ناقص اش لذتی با خود داشته باشد که او تا به حال تجربه اش نکرده بود؟!

شاید همکاری های شتاب زده و کمی شرم آلود وانیا..

ذهنش ناخواسته جهشی در گذشته کرد، سمیه هیچ وقت او را همراهی نکرد..روابط آنها سردتر از آن بود که بشود اسمش را گذاشت زناش*ویی.

همین که از نیاز تن فارغ میگشتند هر دو کنار هم میخوابیدند، بدون ناز و نوازشی بعد از آن..بدون بوسه ای بدون در آغوش کشیدنی بدون هیچ حرف عاشقانه ای..

هرچند با وایا هم حرف عاشقانه ای رد و بدل نکردند، البته بنابر دلایل قابل قبول! خلیل با زبان وایا آشنایی نداشت و وایا زبان خلیل را نمی فهمید.

آه.. اصلا زبان خلیل بند آمده بود!

او آنقدر غرق وجود وایا بود که نمیدانست چه بگوید..

موهای وایا بازهم پریشان دورش رها بودند و اندکی از برهنگی شانه هایش را می پوشاندند، خلیل آرام با بنچه ای از آنها بازی میکرد و شعری به زبان مادری اش زمزمه میکرد که خودش هم مطمئن نبود چه معنی میدهد..

تنها زمزمه میکرد و متوجه نبود که وایا با شنیدن همین زمزمه او بیدار شده است، اما مانده دفعه قبل باز هم وایا نمیتوانست چیزی بگوید، نمیتوانست حرکتی بکند..

اینبار خجالت زده تر بود!!!

وقتی وجود خلیل را مماس با بدنش حس میکرد، موهای تنش سیخ میشدو بدنش سرد میشدو ناگهان دوباره گرم میشد و آنقدر این حالاتش ادامه پیدا کرد که بالاخره خلیل متوجه شد و آرام سرش را به گوش او نزدیک کرد و زمزمه کرد: بیدار شدی حبیبتی؟ (عزیزم) موهای تن وایا با شنیدن صدای خلیل دوباره سیخ شد که خلیل خنده ای ته گلویی نمود و وایا آب دهانش را قورت داد و با صدایی که تحلیل رفته بود آرام و زمزمه وار گفت: خلیل الرحمن..؟

نعم یا حبیبتی (بله عزیزم) ما چیکار کردیم؟!

و قطره اشکی که از گوشه چشم وانیای پایین لغزید قبل از آنکه او بتواند جلوی آن را بگیرد روی بازوی خلیل افتاد و او را متوجه این نمود که دلبرش در حال گریستن است.

خلیل خود را بالا کشید و در جایش نشست و از آنجایی که وانیای خجالت زده را در آغوش داشت او را نیز با خود به حالت نشسته در آورد، اما همین که ملافه های طلایی رنگ از روی بدن وانیای کنار رفتند او جیغ خفه ای درست از آنهایی که گرمای وجود خلیل را زیاد میکرد کشید و دوباره ملافه را دور خود کشید که خلیل عصبی آن را پس زد و گفت: بس کن! خوب احتیاجی به ملافه نبود.. موهای بلند و پر پشت وانیای به اندازه کافی او را می پوشاند.. خلیل دستش را بر روی گونه او گذاشت و سرش را بلند کرد و خیره به چشمانش که در آن شب به شدت برق میزدند گفت: انتی زوجتی حبیبتی (تو همسر منی، عزیزم) وانیای نمیدانست خلیل چه میگوید پس مجبورا به او خیره ماند و چیزی نگفت هرچند که شک نداشت حرارتی که از گونه هایش برمیخواست کاملاً محسوس است.

خلیل بعد از درنگی سرش را به او نزدیک کرد و برخلاف تصور وانیای بوسه ای بر ناحیه ای بین ابرو و پلک سمت چپ او کاشت و گفت: بعد از جشن صحبت خواهیم کرد..!

بدون شک دیر شده بود، البته که جشن بدون حضور آن دو نفر شروع نخواهد شد ولی این دیر آمدن، بعد از آنگونه به خلوت رفتن.. گونه های وانیای از تصور اینکه بقیه در چه فکری هستند آتش گرفت.

خلیل از تخت خارج شد و در همان تاریکی لباس اش را پوشید و میخواست فانوسی را روشن کند که وانیای سریع گفت: نه!

چوپ کبریتی که در دست خلیل شعله ور بود، نور خود را سخاوتمندانه بر صورت و چشمان سبز وی پخش میکرد و آن لحظه و آن صحنه و دیدن آن همه جذابیت خلیل..یک حس زیبا راناخواسته زیر پوست و انیا دواند.

کبریت تا آخر سوخت و در انتها خاموش شد!

وانیا ملافه را جلوی خود گرفت و آرام از تخت خارج شد و سعی کرد نگاه خیره خلیل بر خودش را که در همان تاریکی هم قابل تشخیص بود ؛ نادیده بگیرد.

چرا یک زمین لرزه نمی آمد تا زمین دهن باز کند و او را ببلعد؟!

خاطرات چند ساعت پیش دسته دسته به ذهنش هجوم آوردند و حجم زیاد شان باعث شد

پلک هایش لرزشی کرده و برهم بیوفتند، تمام بدنش دوباره گرم شده بود..حتی در آن سرمای شبانگاهی صحرا..

دائم از خود می پرسید..چی شد؟!!

چطور یک دفعه ای سر از تخت در آوردند؟!!

در همین افکار بود که با حلقه شدن دستان خلیل دور شکمش دوباره جیغ خفه ای کشید..خلیل چانه اش را دربین سر و شانه او گذاشت و نفس عمیقی کشید و حلقه دستانش را تنگ تر کرد، طوری که از زیر آن ملافه طلایی رنگ هم میتوانست بدن استخوانی و انیا را زیردستانش احساس کند..بوسه ای بر سر شانه او کاشت و زمزمه وار گفت: یهوی قلبی ان نضل لساعات فی هذه الحاله)قلبم مشتاقانه میخواهد ساعت ها در

همین حالت باشیم(وانیا نمی فهمید خلیل چه میگوید ولی حرم نفس های او را که پوست نازک گردنش رامیسوزاند حس میکرد و همین حالش را دگرگون می نمود.

خلیل دوباره زمزمه کرد: لماکل هذا الحياء؟!!!) این همه خجالت برای چیست؟!!!(باز هم وانیا چیزی نگفت، خوب او چیزی نمیفهمید که جوابی بدهد ولی بدون شک زمزمه های خلیل رنگ و بویی داشتند که به چند ساعت پیش مربوط میشد.زمانیکه وانیا بازهم سکوت اختیار کرد خلیل هم متوجه شد که او چیزی از حرف هایش نمیفهمد..

در سفر بعدی باید به فکر چندین کتاب آموزش زبان باشد..سفر؟!!

حتی فکرش هم ناخوشایند بود، او چطور باید از این موجود استخوانی دلربا میگذشت؟!!چطور دوری اش را تحمل میکرد؟!!!

تحت تاثیر همین حرف ها ناخودآگاه وانیا را محکم به خود فشرد که باعث شد او دوباره جیغی بکشد و خلیل را به خود بیاورد.

سریع از او دست کشید و همانطور آرام گفت: معصومه را برای کمک میفرستم..

وانیا همانطور پشت به او سر جنباند که خرمن موهای مجعدش هم تکانی خوردند و دوباره اختیار گرفتند از خلیلی که تازه دل کنده بود از این تازه دلبر شده!او دستی برموهای وانیا کشید و بوسه ای آرام بر روی شان کاشت و گفت: دیر نکن..

چشم!

نورعیناکی (چشم بی بلا) خلیل برخلاف میل باطنی اش چرخید و اینبار سریعتر با پوشیدن لباس هایش از چادر خارج شد و تا آخرین حد توانش سعی کرد چشم از وانیایی که همچنان با آن ملافه طلایی رنگ در گوشه تخت ایستاده بود بگیرد.

با قدم های بلند و شتابان به سمت محلی که قرار بود جشن خوش آمد گویی برگزار شود رفت و در جواب اشخاصی که جلوی سر خم کرده و سلام میکردند با سر و گاهی با زبان جواب های کوتاه میداد تا اینکه بالاخره رسید، در محلی که جشن نکاح او و وانیای برگزار شده بود دوباره کمپی زده و اینبار کمی کوچکتر بود و تنها سران بزرگ قبیله و تجار عمده در آن حضور داشتند. دور تا دور کمپ را پایه های چوبی کلفت و مشعل ها بزرگی گرفته بود که در وزش باد و حرکت آرام شان روشنائی زیبایی ایجاد کرده بودند، زنان و مردان مخصوصا زوج ها بروی راحتی عودهایی متعددی که دور تا دور کمپ گذاشته شده بود تقریبا لم داده بودند، و عبدالرحمن بروی یکی از بزرگترین آنها نشسته بود.

خلیل مستقیم به سمت پدرش رفت و دستش را بوسید و بعد از یک احوالپرسی پدرانه پسرانه بر روی راحتی کنار پدر خود که مخصوص او و وانیای بود نشست. عبدالرحمن با لبخندی که همچنان پشت آن حجم وحشتناک ریش و سیبیل قایم بود به پسرش نگاه کرد.

تغییرات روحی-روانی خلیل چیزی بود که تنها عبدالرحمن میتوانست آن را ببیند!

و او میتوانست با اطمینان اعتراف کند که بعد از 51 سال این اولین باریست که خلیل اینقدر خوشحال و راضی هست، پس انتخاب او درست بود. مطمئنا آن دخترک استخوانی میتوانست جای تمام نداشته های این مرد 51 ساله را پر کند.

اهلا وسهلا بولدی هل ارتحت جیدا؟! خوش آمدی پسر.. خوب استراحت کردی؟ (خلیل به پدرش نگاه کرد و ندانست که آن ستاره باران چشمانش چقدر گرم کرد دل این پدررنج خاطر پسر دیده را.. شکرایابی کان رائعا) جیدا (تشکر پدر.. عالی بود..) تبدوسعیدا!!!! (خوشحال به نظر میرسی!) ولما لا اکون؟! (نباید باشم؟! السعادة حق طبیعی لکل انسان! خوشحالی حق مسلم همه انسان هاست!) (و با لبخند اضافه کرد: أظن أن سبب سعادتك قد وصلت ایضا...) فکر میکنم دلیل خوشحالی ات هم رسید... (وانیا درحالیکه معصومه و چندین خدمتکار دیگر پشتش حرکت میکردند به سمت خلیل و عبدالرحمن می آمد، لباس زیبای سرخ رنگی برتن داشت که او را از تمام خانوم های موجود درکمپ متمایز می نمود.

گیسوانش کاملاً در پارچه ای که دور سرش بسته بود قایم بودند و این حجاب کامل..چهره اش را نورانی تر نشان میداد.

حداقل برای خلیل که این گونه می نمود! به نظر میرسید وانیا اعتماد بنفس بیشتری پیدا کرده است، قدم هایش دیگر نا مطمئن و لرزان نبود، با روی باز به سمت پدر شوهرش رفت و دستش را گرفته و بوسه ای بر آن نشاندد گفت: سلام علیکم.. تصبحون علی خیر (سلام.. شب بخیر..) (عبدالرحمن بوسه ای بر سر او نشاندد و جواب داد: مساء الخیر بنیتی.. اهلا وسهلا) شب بخیر دخترم.. خوش آمدی!

وانیا تنها لبخندی کوتاهی به جواب پدرشوهرش زدو آرام سر تکان داد و به با اشاره دست وی که میخواست جایی در نزدیکی خودش کنار خلیل الرحمن بنشیند به همان سمت حرکت کردو زمانیکه بر روی راحتی نشست احساس کرد تمام چشم ها به آن دو خیره شده اند.

خلیل که انگار اختیار لب هایش را دیگر نداشت، هر دوی شان به شدت کش آمده بودند ولی وانیا احساس میکرد آب دهانش خشک شده است!!

به خلیل نگاه کرد و زمانیکه با چشمک نا محسوس او مواجه شد بند دلش پاره شد.. آرام دست دراز نمود و دست راست خلیل را گرفت و بوسه ای بر آن زد، از حرص اینکه می دید خلیل چگونه از این معذب بودن او لذت میبرد لب هایش را بیشتر بر دست او فشرد بی خبر از اینکه اینگونه باعث لذت بیشتری برای خلیل می شود.

در جواب خلیل هم صورت او را قاب گرفت و بوسه ای طولانی بر آن نشاند و زمانیکه از هم جدا شدند آنقدر به لبان او خیره شد تا اینکه وانیا از خجالت تقریباً گر گرفت و سرش را پایین انداخت. ولی این تازه اول راه بود..!

وقتی که جشن و ساز و سرود شروع شد، خلیل مانده تمام مردان دیگر حاضر در آن کمپ بر روی راحتی لم داد اما وانیا همچون مجسمه ای سر جایش سیخ نشسته بود..!

چندین خدمتکار میزی جلوی آن دو گذاشتند و بر روی آن میوه و قلیانی قرار دادند، وانیا باشگفتی به لایه کنده کاری شده طلایی رنگ دور قسمت شیشه ای قلیانی نگاهی کرد و باهمان چشمان گرد شده به سمت خلیل برگشت و پرسید: طلاست؟

خلیل با دیدن چشمان او و حالت چهره و لحن با نمکش تک خنده ای کرد و قهقهه اش را درگلو خفه نمود و با سر جواب مثبت داد.. وانیا لبانش را غمچه نمود و سر جنباند..

در تعجب بود که این همه طلا از کجا می شود؟!

اصلا این همه پول از کجا میشود؟ این صحرای بی در و پیکر چه چیزی برای تجارت داشت که قبایل صحرا نشینی چون قبیله خلیل شان این چنین ثروتمند بودند...؟؟!!

در همین افکار بود که دست خلیل بازویش را گرفت و او را به سمت خود کشید و گفت: راحت باش!

و او را به خود تکیه داد..

چشمان وانیا دوباره از تعجب درشت شده بود!

لا تفعلی بعیناکی هکذا (چشم هاتو اونجوری نکن) نحن فی مجلس العظماء العشیره الان (الان در مجلس بزرگان خاندان هستیم) اینبار وانیا در کنار چشمان گرد شده اش، ابروهایش را هم بالا و پایین کرد که خلیل دیگر طاقت نیاورد و خنده بلندی کرد و در حالیکه دستانش را دور او حلقه می نمود زیر لب زمزمه کرد: تو.. دعینی ابقی بهیبتی امامهم... (بذار جلوشون همون مردسنگین بمونم). ستضیعین مانسجته فی کل هذه السنین بعیناکی هذه... (با این نگاهت هرچی تو این سالهارشته کردموپنبه میکنی تو.. (وانیا باز هم با تعجب نگاهی به خلیل انداخت، از بین تمام حرف های او متوجه همان کلمه عین که مینداست چشم معنی میدهد شده بود.. اینبار چشمانش را ریز نمود و با لحنی که خود بعید میدانست روزی جلوی خلیل به کار برد پرسید: چشم های من چه مشکلی دارند؟؟!!

اینبار دیگه خنده خلیل افسار پاره کرد، او دستش را جلوی دهانش گرفته بود و آنقدر خندید تا اشکی از گوشه چشمش پایین چکید..

وانیا آرام سری با تاسف برای خلیل تکان داد و دوباره همانطور تکیه زده به او به عبارتی لم داده در آغوشش به سمت رقص و پایکوبی که گروه مردانی راه انداخته و با اسلحه های شان دست جمعی می رقصیدند نگاه کرد..

و خلیل محو نیم رخ او دوباره زمزمه کرد: لای مدی تستطيع هذه الفتاه ان تكون فتانه!! (این دختر تا چه اندازه میتواند دلربا باشد؟؟؟) (رقص دست جمعی آن مردان که اسلحه های شان را دور انگشت خود می چرخاندن واقعا خسته کن بود پس و انیا به دور تا دور کمپ نگاهی کرد و ناگهان دوباره چشمانش گرد شد.

خوب به خاطر داشت زمانیکه وارد شد زن ها و مرد ها کنار هم نشسته بودند، ولی حالا.... همه در پوزشن هایی شبیه او و خلیل بودند، لم داده در آغوش هم، خنده اش گرفته بود، آن هم شدید ولی با هزار زحمت توانست جلوییش را بگیرد..

اما خوب لرزی آرام شانه هایش مشخص بود، پس خلیل آرام زیر گوشش زمزمه کرد: چی شده؟

وانیا به خلیل نگاهی کرد و همانطور با صورتی که از فرط خنده عضلاتش می لرزید جواب داد: دور و بر تو ببین!

خلیل با ابرویی بالا رفته کاری که و انیا خواست را انجام داد و در نهایت با آن لحن ی وحشتناک و لحن جالبش گفت: حسود ها!!!

و اینبار و انیا هم نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد..

خلیل محو خنده زیبا و انیا بود، او درست مانده خوابش میخندید، همانقدر دوست داشتی.. همانقدر شیرین.. همانقدر دلنواز..

و عبدالرحمان محو پسرش بود، محوه آن همه سعادت که حالا نسیب دردانه پسرش گشته بود، محوه آن همه آرزویی که برای پسرش داشت و بعد از 51 سال داشت تحقق یافتن شان رامیدید.. محو آن لبخند ناخوداگاهی که بر لبان خلیل نشسته بود..! بعد از پایان رقص مسخره آن مردان با سلاح های شان، دو مردی داخل میدان شدند که با آتش هنر نمایی میکردند.

این برنامه کمی هیجان انگیز تر به نظر میرسید و توجه و انیا را تا حدودی از دستان خلیل که در پهلوی سمت راستش دائم حرکت میکرد به سمت خود معطوف می نمود.

بعد از پایان آن برنامه اینبار نوازندگان شروع به نواختن یک موسیقی متفاوت کردند و و انیا در کمال تعجب دید مردی بر منبر ایستاد و شروع کرد به خواندن..!

وانیا با شگفتی داشت به مردی که با صدایش هنر نمایی میکرد می نگریست که از آن طرف دیگر دخترانی با لباس های مخصوص و حریر هایی که جلوی صورت شان بسته بودند وارد شدند و شروع کردن به رقصیدن!

نمیدانست این چه حسی ایست ولی با عصبانیت به سمت خلیل برگشت و انتظار داشت او را خیره به تن و بدن نیمه عریان آن دختران ببیند ولی با دو چشم سبز براق مواجه شد که باحالت عجیبی به او می نگریستند.

لحظاتی هر دو به هم خیره بودند و آن احساس عصبانیت ناگهانی وانیا نیز رفته بود که خلیل گفت: برای من میرقصی؟

صدای وانیا بلند بود ولی خوشبختانه در صدای بلند موسیقی زنده و هنر نمایی خواننده ای که با دیدن رقص دختران شور و شعف دیگری در صدایش بوجود آمده بود گم شد..

ها...؟؟؟؟!!!!

به آنها نگاه نمیکنم، فقط به تو نگاه میکنم..دلم میخواهد رقص تو را ببینم.وقتی خلیل این حرف را میزد آن رقص عجیب و زیبای وانیا که در رویایش برای او اجرا میکردزنده شده بود و اشتیاقش برای به حقیقت پیوستن رویایش بیشتر گشته بود.

وانیا با صدای آرامی گفت: من بلد نیستم!

ولی من از هر چیزی بیشتر در این دنیا مشتاق دیدن رقص تو هستم.وانیا خیره به چشمان او بود که مطمئن شود این اشتیاق واقعی است یا خیر؟ولی به نظر میرسید برق چشمان خلیل بیشتر از هر زمان دیگری دارد راست میگوید...وانیا:.....خیلی گیج بودم!

احساس میکردم همه چیز بهم ریخته است، شاید اتفاق چند ساعت پیش دال بر این گیچی میشد..

با یاد آوری اش یک حس لذتی در بدنم زنده شد که وقتی درست به آن فکر کردم پیش خودم از خجالت سرخ شدم..یعنی چی؟!!

من از آن معاشقه لذت برده بودم..جدی لذت برده بودم؟!!

ما لخت بودیم..

بازهم با یاد آوری اش خجالت کشیدم..

حالا چی میشد؟ مادرم همیشه میگفت همین که نفس دو نفر بهم بخوره اون ها زن و شوهر هم هستند و اگر هر کدام بعد از آن بخواهند که جدا شوند مطلقه محسوب می شوند!

من که یکبار شناسنامه ام سیاه شده بود، یعنی اگر میخواستم از خلیل جدا شوم برای بار دوم مطلقه می شدم؟!!

میشدم زنی که دوبار طلاق گرفته..

برای اسبات اینکه هنوز پاک هستم چه باید میکردم؟!!

و ناگهان یک چیزی مثل ناقوس در سرم صدا کرد، انگار صدای خلیل را می شنیدم که میگفت:

کی به طلاق راضی شد؟ کی تو را طلاق داد؟

انگار آن حرف محکم خلیل درست در اولین دیدار مان را یادم رفته بود که محکم و قاطع

گفت: قرار است که تا آخر عمر همینجا زندگی کنی! آهی کشیدم و بر لبه تخت نشستم.. تشک نرم آن پایین رفت و برای لحظه ای حس کردم دارم می افتم ولی این حس دوباره خاطرات چند ساعت پیش را زنده کرد..

یاد صداهایی که بخاطر لذت از گلویم خارج می شد افتادم.. ای چی وقت به اینسو من اینقدر بی حیا شدم؟!!

جواب هیچ کدام از سوال هایم را نمیتوانستم بگیرم.

سعی کردم با چرخاندن چشمان در دور چادر ذهنم را از این پرسش های بی پاسخ دور کنم و اولین چیزی که چشمم را گرفت همان تاپ و شور تک سرخ رنگ بود.

بلند شدم و به سمت آنها رفتم و در یک تصمیم کاملاً ناگهانی پوشیدمشان، جلوی آینه ایستاده بودم و خودم را نگاه میکردم. به شکل وحشتناکی آن لباس_هرچند نمیشد اسمش را لباس گذاشت_ به تنم می آمد!

موهایم را تابی دادم..

ماننده همیشه دورم رها بودند، اصلاً نمی شد جمع شان کرد!

با دست جمع شان کرده و بالای سرم نگهشان داشتم و به خودم در آینه خیره شدم، بخاطر حجم زیاد شان هنوز چندین بنچه آویزان بود که حرصم گرفت و خطاب به خودم در آینه گفتم:

فردا به معصومه میگی که کوتاه کندتشون..

هرگز..!

جیغی کشیدم و به پشت سرم برگشتم، نمیدانم به خاطر صدای بلند و فوق العاده عصبی خلیل بود یا اینکه مرا در آن لباس ها و آن وضعیت میدید بود که آنقدر ترسیده و هول کردم وزمانیکه متوجه نگاه خیره او سکوت وهم انگیزش شدم در یک حرکت کاملاً مسخره به سمت تخت فرار کرده و زیر ملافه خزیدم و خودم را قایم کردم!

جنین وار در خودم جمع شدم، پلک چپم مانند همیشه که هول میکردم میپرید شروع به پرش نموده بود.

لرزش نامحسوسی داشتم و احساس میکردم هرچقدر میگذرد هوای داخل چادر کمتر میشود. دقایقی گذشت تا بالاخره خلیل هم وارد تخت شد و من هرچقدر در این چند دقیقه سعی کردم بخوابم اصلاً خوابم نبرد.. ملافه از رویم کنار و بلافاصله دوباره بر به حالت اولش قرار گرفت البته این درحالی بود که به سمت آغوش خلیل کشیده شدم! پشت به او بودم ولی چشمانم تا آخرین حدش باز شده بود و زمانی که دستش زیر لباسم و درست بر روی شکم برهنم نشست دیگر احساس کردم چشمانم از حلقه زد بیرون.. داره چیکار میکنه؟!!

تمام سلول های خاکستری مغزم همین را فریاد میزدند.. یعنی بازم قرار بود مثل چند ساعت پیش.....

هرگز اجازه نداری موهایت را کوتاه کنی..

آنقدر غرق در افکار خاک برسری چند ساعت پیش بودم که فهمیدن حرفی که زده بود چند لحظه طول کشید!

چی؟ چرا؟!!

بوسه ای نرم بر روی موهایم نشاند و ادامه داد: من موهایت را دوست دارم.. یک تار شان هم نباید کم شود.

با لحن لوسی که هربار حرف میزدم چند ساعت بعد با یاد آوری اش دلم میخواست خودم را خفه کنم گفتم: اما اذیتم میکنند..!

ظاهرا لحن لوسم تاثیر برعکسی بر خلیل داشت چرا که او برخلاف اینکه بدش بیاید انگار خوشش هم آمده و این را با فشاری که آرام به شکمم وارد کرد و من را بیشتر در آغوشش فشرد فهمیدم.

میخواستم باز هم جوابش را بدهم که زمزمه آرامش باعث شد از تعجب زبانم بند بیاید.

بوسه بر مویت زنم ترسم که تارش بشکند...تار موی توست اما شیشه عمر من است در شگفتی زمزمه تک بیتش بود که با فشار دیگری که به شکمم وارد کرد و بوسه ای بین کتفم نشاند دوباره به زمان حال برگشتم.

وقتی بدنم در مقابل این کارش عکس العمل نشان داد با تعجب در دل گفتم: چقدر بی جنبه بودی تو و رو نمیکردی!!

بدنم گرم شده بود و خاطرات چند ساعت پیش دوباره دسته دسته وارد ذهنم می شدند.

خوشبختانه بخشی از ذهنم دوباره بهم یاد آوری کرد که ماهنوز حرف نزدیم..هنوز به نتیجه ای نرسیدیم..

من این همه سال سعی کردم خودم را آدمی بسازم که سنجیده و فهمیده هرکاری انجام دهم.سعی کردم از او دور شوم ولی نه تنها که موفق نشدم بلکه پای خلیل هم روی زانوهایم قرار گرفت...

رسماً زندانی ام کرده بود!

حالا دیگر خجالت جایش را به ترس داده بود. پلک چپک همچنان می پرید و دوباره به نفس نفس افتده بودم.

ن..کن..خلیل الرحمان!

انگار صدایم را نمی شنید چرا که دستش را از روی شکمم به سمت بالا کشید و با اولین تماس دستش به بالاتنه ام احساس کردم بند دلم پاره شد...!!!

با صدای لرزانی گفتم: خلیل ارحمان..لطفاً!

هیــــــــــــــــــــــــــــــــس...

شهووت موجود در صدایش واقعا مرا ترساند و باعث شد گریه ام بگیرد.

مطمئننا اتفاقات چند ساعت پیش باعث شده بود او فکر کند میتواند مانده زن و شوهر های واقعی رفتار کند.

وقتی حق حق ام بلند شد، حرکت دست خلیل هم متوقف گردید. دستش نوازش وار پایین آمد و روی پهلویم قرار گرفت اما بیرون نشد!

مرا به سمت خود برگرداند، بازهم با آن نگاه عجیبش به چشمانم که تند تند پر و خالی می شدند خیره شد.

چشمانم را از وحشی چشمانش گرفتم ولی نزدیک شدن نفس گرمش را به صورتم احساس میکردم و آن قسمت بی حیای وجودم ذوق کرده منتظر یک بوسه دیگر از لبان خلیل بود!

ولی زمانی که لبان مرطوب او را جایی نزدیک گوشم احساس کرد، فکر میکنم حسابی خوردتوی برجک آن قسمت از وجودم که خواهان خلیل بود.

احساس میکردم وجدانم بالا سرم ایستاده و چپ چپ نگاهم میکند و پرسد: بالاخره میخواهی یا نمیخواهی؟!

بازهم آنقدر ذهنم مشغول مسائل خاک برسری بود که فهمیدن حرف خلیل چند لحظه طول کشید. خلیل دوباره د ر همان حال زمزمه کرد: فقط تو.. با گیچی پرسیدم: یعنی چی؟!

ف..قط تو لذت ببر.. لذت بردن تو را دوست دارم.. من با چشمان گرد شده سعی در تجزیه تحلیل این حرفش بود که سر بلند کرد و دوباره خیره به چشمانم ادامه داد: دوست دارم لذت بردن تو را ببینم، دوست دارم صدی تو را بشنوم.

مغزم واقعا قفل کرده بود! چی باید در جوابش میگفتم؟! هنوز درگیر پیدا کردن عکس العمل مناسبی برای این درخواست وحشتناک خلیل خمار از شهوت بودم که دوباره کاملاً در برم گرفت و لب هایش را روی لب هایم گذاشت و دستش آرام از بلوزم به سمت پایین کشیده شد و در نهایت خارج شد ولی اینبار وارد جایی دیگر رفت که

باعث شد نفسم دوباره در سینه حبس شود..! لازم نبود که حتماً خلیل هم لخت شود، لازم نبود که حتماً بدن های شان را برهم بکشند تا خلیل هم لذت ببرند..

همین که وانیا لذت میبرد..

همین که او آن صدا های دوست داشتنی را از گلویش خارج میکرد..

همین که او به ملافه چنگ می انداخت و گاهی موهایش را پریشان میکرد هم.. لذت و آرامش کافی را به خلیل میرساند!

دلبرش با اولین فشاری که به وسط پایش وارد کرد عکس العمل نشان داده و دوباره آهی دردهانش رها کرده بود..

آیا اینها همه نشان از بکر و پاک بودن وانیا نبود؟!

دیگر هرگز نمیگذاشت حرف های شان به سمت گذشته وانیا رفته و به آن عقد نکاح نافرجام او برسد، همین عکس العمل های دوست داشتنی وانیا گواه همه چیز بود..

خلیل بوسه اش را عمق بخشید و فشار دیگر به وسط پای وانیا وارد کرد که اینبار وانیا دوباره پاهایش را جفت نمود.

با دست آزادش بند تاپ سرخ رنگ وانیا را پایین کشید و لب هایش را از لب های وسوسه انگیز او جدا و بوسه ای بر سر شانه اش نشانده. وقتی عکس العمل پوست او را حس کرد بوسه های زیرش اش را ادامه داد و به سمت گردن و پشت گوشش رفت و در همان حال حرکت دستش را دورانی شروع کرده و با دست دیگرش بند دیگر لباس وانیا را پایین کشید.

متوجه بود که وانیا دارد لب هایش را برهم میفشارد تا صدایش بلند نشود ولی او همه این کارها را تنها برای شنیدن صدای وانیا انجام میداد..!

دست آزادش که بر روی بازوی او بود را به سمت بالا تنه اش برد و هم زمان با هر دو دستش فشار وارد کرد و انیا دیگر نتوانست تحمل کند و لبانش از هم باز شد و آهی از گلویش خارج شد.

خلیل لبخندی زد...

این دقیقا همان چیزی بود که دلش میخواست..

به کمک پایش ران های وانیا را از هم باز نمود و اینبار سرش را بالا گرفت و خیره به صورت او حرکت دورانی دستش را ادامه داد..

خلیل کاملاً ساکن بود و تنها سه انگشت دستش حرکت میکرد ولی وانیا آن زیر به معنی واقعی کلمه تکان میخورد. نفس نفس میزد و چشمانش بسته بود و اخم هایش را در هم کشیده بود.. گاهی لبانش را می جوید و گاهی آنها را برهم میفشرد، نفسش بیشتر از بینی اش رهامیکرد که همین باعث بوجود آمدن صداهایی میشد که خلیل به خاطر داشت آن همه گرما و خواستن را سرکوب میکرد.

وانیا زمانیکه داشت به اوج لذت میرسید دستانش را بلند کرده و در موهایش فرو برده بود و همین که راحت گردید آهی بلند کشیده و بیحال شده و بالاخره از حرکت ایستاده بود.

وانیا بدون شک نمیدانست همین تکان هایی که زیر بدن خلیل میخورد هم لذت وصف نشدنی به او میدهد..

اما کافی نبود.. حالا که قرار بود معاشقه دو طرفه نداشته باشند، پس باید یکبار دیگر هم آن صدا ها و حرکات و عکس العمل های دوست داشتنی را می دید و می شنید.. دستان وانیا را

که با چشمان بسته و ظاهرا به خواب رفته بود را از میان موهایش خارج کرد بوسه ای بر پیشانی او نشانند، پوست وانیل دوباره مرطوب شده بود..یک رطوبت خوشبو..بوسه هایش را ادامه داد، چشما، گونه، لب ها، چانه، گردن، ترقوه..و همینطور پایین میرفت و در عین حال باقی مانده لباس او را هم با دست کشیده و از بدنش خارج میکرد، عکس العمل بدن وانیل کاملا مشخص بود ولی ظاهرا او آنقدر بیحال شده بود که دیگر نمیتوانست صدایی بدهد.

خلیل نیشخندی زد، به زودی صدای او را بلند خواهد نمود..!

وقتی به پایین پای او رسید دیگر همه لباس هایش را بیرون آورده بود، همانطور دستش را زیران های وانیل میگذاشت و آنها را از هم باز میکرد با صدای گرفته ای گفت: اطلقى صوتكى اتلذذ من سماع صوتكى حين يرتفع عند الذه والمتع (صداتو رهاكن...لذت میبرم از شنیدن صدایت هنگام لذت ورهاشدن...)

اما وانیل نه شنید خلیل چی گفت و نه فهمید او چه منظوری تا اینکه احساس کشیده شدن جسم خیزی وسط پاهایش چشمان خسته و خمارش تا آخرین حد شان گشاد شدند، نفسش را با فشار خارج نمود که با حرکت بعدی خلیل نتوانست تحمل کند و ملافه را چنگ زده و آهی عمیقی کشید و به تعقیب آن ناله هایی که خود به خود از گلویش خارج می شد را سعی کرد با بستن دهانش جلو گیری نماید که در نهایت با سریع تر شدن حرکات خلیل دیگر نتوانست تحمل کند و صدایش را کاملا رها کرد...

دانای کل.....:

ساعت 2 صبح بود، شمال صبحگاهی که میوزید باعث تکان خوردن پارچه های زخیم چادر هامی شد و به خاطر پیچیدن در بین نخل ها و چادر های متعدد صدای دلنشینی ایجاد میکرد.

هوا گرگ و میش بود و انگار رنگ ابی در فضا پخش کرده باشند همه جا ابی رنگ بود..!

خلیل همیشه کم خواب، بازهم بیدار بود..

دستش را تکیه گاه سرش کرده و با دست دیگرش آرام آرام با موهای وانیا بازی میکرد، دلبرش خواب بود، یک خواب سنگین..!

با یاد آوری دیشب دوباره لبخندی زد، دیشب بدون شک یکی از بهترین شب های عمرش بود. هرچند دو بار معاشقه ناقص داشتند و یکبارش کاملاً یک طرفه بود ولی بازهم، لذتی که خلیل از آنها برده بود به مراتب بیشتر از وانیا بود. او هر دو بار به آرامش روحی رسیده بود که درزندگی قبلی اش هرگز این چنین آرامشی نسپیش نشده بود.

با وسواس خاصی که همیشه در بعضی از رفتارهای او به چشم میخورد ملافه را دوباره بر شانه های برهنه دلبرکش کشید، هوای صبحگاهی سرد بود و نمیتوانست ببیند دلبرش سرما بخورد! آهی کشید، هر لحظه که میگذشت بیشتر جذب این هدیه خداوندی (معنی اسم وانیا) میشد. حتی این حالت خوابیدن او که دستانش را بالای سرش قرار داده و موهایش دور و برش پخش و پلا بودند و لبانش به نیمه باز بودند هم جذاب بود..

این دختر چه خواب و چه بیدار چشمهایش همان سرمه چشمی که به زور معصومه برچشمانش میکشید هیچ آرایشی نداشت و دستان ظریفش جز همان انگشت اهدایی پدر

اش و گردنش جز گردنبندی که شب اول نکاح شان خلیل به گردن او بسته بود چیز دیگری با خود نداشت.

گردنبندی که خلیل به او داده بود به گردن داشت!

خلیل آرام از زنجیر گردنبند گرفت و بالا کشیدش و نگاهی به آن انداخت، اما همین کارش به دلیل سرد بودن زنجیر آن و حرکت آن بر روی پوست وانیا باعث شد او بیدار شود.

چندین بار پلک زد تا تصویر تار جلوی چشمانش شفاف شود و با دیدن خلیل که تکیه زده بردستش در حال دیدن او بود و گردنبندش را در دست آزادش گرفته بود ابروهایش را بالا پراند و گفت: چیزی شده؟! خلیل لبخند گرمی به صورتش پاشاند و گفت: صبح بخیر..

وانیا اندکی شرم زده جواب داد: صبح بخیر..!

آرام در چادری که هنوز ابی رنگ به نظر میرساند چشم چرخاند و ناخواسته خمیازه ای کشید که لبان گوشتی و دهان کوچکش فرم جالبی به خود گرفت و لبخند خلیل عمیق تر شد.

وانیا با صدایی که به خاطر خواب آلوده گی هنوز کمی گرفته بود پرسید: صبح شده؟! خودت چی فکر میکنی؟

تاریکه هنوز.. نشده!

و خلیل با کمال تعجب دید که پلک های وانیای آرام آرام بر روی هم افتاد و او درحالی که لبخند محوی در صورت داشت زمزمه کرد: پس من به ادامه خوابم برسم..

و درحالیکه پشت به او میکرد ملافه را بر سرش کشید!

خلیل تک خندی کرد و با تعجب به وانیا که دوباره خوابیده بود نگاه کرد و ناگهان آنقدر حس خوب و حس خواستن و در آغوش کشیدن این دلبرک خواب آلود بر دلش هجوم آورد که بی درنگ او را محکم در برگرفت و به جیغ جیغ های وانیا مبنی بر اینکه رهایش کند و دارد خفه می شود و کشتش و مرد و ... توجه نکرد....

او باید این موجود دوست داشتنی را در آغوش میکشید!! عبدالرحمان در چادر بزرگ خود درست همان جایی که باید، نشسته بود. همه اعضای قبیله دسته دسته برای گفتن صبح بخیری و دست بوسی او داخل و خارج می شدند و او در همان حال با چند تن از مشاوران نزدیک خود نشسته و صحبت میکرد... فی رایکم الم یحن الوقت لیهب خلیل الرحمن ولدا و وارثا لعشیرتنا؟؟؟) به نظرشان وقت آن نیست که خلیل الرحمان وارثی به خاندان ما بدهد؟(چیزی درون این مرد همیشه محکم و همیشه استواری تکان خورد! بدون شک وقت یک وارث بود.. حتی دیر هم شده بود..

اما خلیل...!!!

چه باید میگفت به این دوستان به ظاهر دوست و در باطن دشمن..؟!!

فرستی برای جواب دادن پیدا نکرده بود که خلیل و وانیا وارد چادر شدند. شانه به شانه هم راه میرفتند و در چهره هر دوی شان آرامشی بود که عبدالرحمان تمام مدت انتظار دیدن آن را داشت.

لبخندی زد که باز هم پشت ریش های بلندش گم شد و از جایش برخاست و زمانی که خلیل دستش را میبوسید او را در آغوش کشید و جواب صبح بخیری اش را داد و بعد از وی زمانی که وایا دستش را بوسید، بوسه بر محبتی بر سرش نشاند و با همان خوشحالی زاید الوصفی که بادیدن آن دو کنار هم نسیم شده بود گفت: کونو فی ضیافتی للفظور (هذا اليوم..!) امروز صبحانه را با من میل کنید! (خلیل سرش را به علامت تایید تکان داد و درخواست پدرش را به وایا نیز رساند که او هم بدون مخالفتی قبول کرد و دقایقی بعد هر سه نفر شان در چادر خصوصی عبدالرحمان نشسته بودند و خدمتکاران تند تند در حال چیدن وسایل پذیرایی و صبحانه بر روی میز پایه کوتاهی که نقش میز غذا خوری را ایفا میکرد بودند.

به محض اینکه خدمتکاران رفتند عبدالرحمان تعارفی به آن دو نمود و در همان حال خطاب به پدرش گفت: انا لازلت مصرا لاعرف سبب تاخرک عند صلاة الصبح ! (من هنوز مایل هستم دلیل دیر آمدن تو را برای نماز صبح بدانم!) (خلیل خیره به پدرش لبخند دلنشینی زد و سری تکان داد و نگاهی به وایا انداخت و جواب داد: فی بعض الاحیان، يصعب ترک الفراش...) (بعضی وقت ها سخت می شود از بالت دل کند...) (عبدالرحمان هم سری تکان داد و دوباره گفت: لو کان لדיک ولد ليقوم بأعمالک، سیکون عندک وقت اکثر بجانب زوجتک...) (اگر پسری داشته باشی که کارهایت را انجام دهد، میتوانی زمان بیشتری را کنار همسرت سپری کنی.) (سکوتی که ناگهان بین پدر و پسر بوجود آمد آنقدر سنگین بود که وایا هم متوجه آن شد و دست از خوردن کشید و با تعجب به آن دو خیره شد و در همان حال در دل یک تصمیم جدی گرفت که حتما زبان آنها را یاد بگیرد.

خلیل با صدای لرزانی آرام گفت: انتم تعرفون اُنی... (شما که میدانید من..(عبدالرحمان میان حرف او آمد و گفت: انا نقلت لك احدى مزایا لوجود ولدٍ فی حیاتك، هذابجانب اُن ولدك سیکون وارث عشیرتنا) من فقط یکی از مزیت های پسر داشتن را برایت گفتم، جدا از اینکه پسر تو وارث خاندان ما هم خواهد شد.(به نظر میرسید عبدالرحمان با این حرف هایش در حال آزرده خاطر کردن خلیل است ولی اینگونه نبود، عبدالرحمان از چیزهایی خبر داشت که هیچ کسی در آن صحرای عظیم از آن اطلاعی نداشت.

خلیل آرام سر تکان داد و دیگر چیزی نگفت، وانیا به راحتی میتوانست ببیند که خلیل چقدر صورتش درهم رفته و ناراحت شد.

عبدالرحمان با خیال راحت صبحانه را میخورد اما خلیل آرام سرش را پایین انداخته بود و وانیا تنها خلیل را می نگریست، نمیتوانست هرگز او را این چنین مغموم ببیند، به راحتی میتوانست ببیند که چقدر شانه های او افتاده است.

دل کوچک اش با دیدن این حال خلیل گرفت و گلویش بغض کرد، با همه بدی هایی که از مردهایی که تا به حال در زندگی اش بودند دیده بود، ولی باز هم نمیتوانست ناراحتی هیچ کدام شان را ببیند، انگار که ناراحتی فقط برای او باشد، بقیه همه باید خوشحال می بودند..!خرمای بزرگ و سیاه رنگی را برداشت و به سمت خلیل گرفت، طوری که جلوی چشمش باشد و زمانیکه خلیل سر بلند کرد و به او نگریست وانیا به زور لبخند لرزانی بر لبانش نشاند و گفت:

نمیدونم چی باعث شده ناراحت بشی، ولی غصه نخور..

و با لحنی که سعی میکرد کمی شوخ باشد ادامه داد: خرما بخور..!

و همینقدر برای دل رنج دیده خلیل کافی بود تا همه چیز را فراموش کند و لبخندی از ته دل بر لبانش بنشانند...همینقدر کافی بود...

خرما را از دست وانیا گرفت و کامل در دهانش گذاشت و گفت: شکرا جزیلاً..وانیا هم لبخندی زد و گفت: نوش جان.

وقتی بعد از بزم صبحانه شان تموم شد آن دو باهم از چادر خارج شدند، وانیا به دور و برش نگاه میکرد، هیچ وقت دقیق و با آرامش خاطر به این تخلصان و قبیله ای که در آن سکونت داشت نگاه نکرده بود.

همیشه استرسی عجیب در دلش بود که انگار با اتفاقات دیشب این استرس به شدت برایش رنگ باخته بود. خلیل خطاب به او گفت: میخواهی کمی قدم بزنیم؟

حرف هم بزنیم؟ اگر تو بخواهی البته..

وانیا لبخندی کوچکی برای نشان دادن رضایتش بر صورت خلیل پاشاند و خلیل در دلش برای داشتن این موجود دوست داشتنی زیبا خدا را دوباره شکر گفت.

باز هم شانه به شانه هم به راه افتادند، آفتاب وسط صبح نورانی تر از هر روز دیگری می تابید و انگار خورشید هم برای دیدن آن دو اشتیاق خاصی داشت.

وقتی راه میرفتند پاهای شان در شن های نرم صحرایی فرو میرفت، عجیب بود که دیگر این گرمای صحرایی اذیتش نمیکرد، به خلیل نگاه کرد که آرام تر و با چهره ای خنثی تر از همیشه کنارش راه میرفت.

هیچ چیزی از صورتش معلوم نبود!

اما مهم نبود، مهم همین بودنش بود، تازه به این نتیجه رسیده بود که وقتی خلیل نبود عجیب احساس غریبگی میکرد. حالا فهمیده بود نیمی از آن فشار های روحی روانی اش وقتی خلیل بعد از اولین شب نکاح شان به ناگهان ترکش کرد از نبودن او که تنها هم صحبتش به حساب می آمد بود. این مرد چشم وحشی را شبیه کوهی میدید که نامحسوس پشتش قرار دارد. دختر بود و رویا پردازی میکرد دیگر..!

وقتی به مرکز نخلستان جایی که ازدحام جمعیت از همه بیشتر بود و هر کسی به سویی میرفتن و چندین بساط و دست فروش هم در آن حضور داشتند وانیا لبخندی زد و گفت: اینجارا از همه بیشتر دوست دارم..

خلیل به سمت او برگشت و درحالیکه دستانش را پشت سرش درهم قفل نموده بود و این حالت بیشتر از هر زمان دیگری جذابش میکرد پرسید: واقعا؟! چرا..؟ وانیا نگاهی به دور و بر انداخت و با همان هیجان گفت: از شلوغی اش خوشم می آید، من تنهایی را اصلا دوست ندارم..

خلیل همانطور خیره به برق چشمان وانیا پرسید: فقط از همین جای کل نخلستان خوش آمدی؟

وانیا دوباره در اطرافش چشمی چرخاند و در نهایت به صورت خلیل نگاه کرد و جواب داد: نه، تنها اینجا نیست، یک بار با پدر شوهرم به آن قسمت از نخلستان که خرما می چینن رفتیم، وقتی حرکت چست و چابک مردانی که با آن ریسمان های مخصوص به درخت بالا میرفتند را دیدم از آنجا هم بسیار خوشم آمد.

خلیل لبخندی به این همه ساده گی و بی آلایشی این دلبرک زد..

انگار اصلا متوجه لفظ پدر شوهری که استفاده کرده بود، نبود! بدون شک او پدرش را در ذهن اش پدر شوهر خطاب میکرد، نمیخواست این حال خوش او را از بین ببرد و باعث شود او معذب گردد پس تنها سری تکان داد و پرسید: از مردان چست و چابک خوشت می آید..؟

وانیا متوجه سوال منظور دار خلیل نشد و او آنقدر تحت تاثیر بازار شلوغ و برو بیایی مردان و زنان و گاه شتر ها قرار گرفته بود که با همان هیجان جواب داد: شوخی میکنی؟! کی خوشش نمی آید..؟!

اتفاقات چند لحظه بعد آنقدر به سرعت صورت گرفت که وانیا احساس میکرد خواب می بیند و چنین چیزی در واقعیت ممکن نیست.

خلیل دستش را به سمت چپ دراز کرده و ناگهان تقریبا داد زده بود: السهم والقوس) تیر و

کمال(و همان لحظه مردی سربازی که بر روی شتر از کنار آنها میگذشت تیر و کمان خود را درآورده و به او داده بود و خلیل در جا تیر را آماده و به سمت آسمان رها کرده بود و در

نهایت چند ثانیه بعد صدای شاهینی که تیر خورده بود و به سمت زمین سقوط میکرد سکوت آسمان را شکسته بود.

همان مرد شتر سوار به سمتی که شاهین شکار شده سقوط می نمود حرکت کرد و وانیا درحالی که دستانش را از روی گوش هایش برمیداشت گفت: چ..چی..کار کردی..!

خلیل کمان را به یک دستش گرفت و دست دیگرش را دور شانه او حلقه نمود و درحالیکه آرام آرام قدم میزدند گفت: تو گفתי از مردان تیزخوشت می آید فقط خواستم کمی لذت ببری..و همانطور که سرش را به سر وانیا می چسپاند زیر گوشش زمزمه وارد ادامه داد: آخه من از لذت بردن تو لذت میبرم..!

وانیا درحالیکه هنوز مبهوت اتفاقات پیش آمده بود پرسید: آن عقاب را از کجا دیدی..؟!

شاهین! از لحظه ای که حرکت کردیم متوجه بودم که بالای سر ما حرکت میکند..وانیا آرام زیر لب زمزمه کرد: بابا تو دیگه کی هستی!

و خلیل خنده اش را خورد، اصلا دلش نمیخواست حالا که دلبرش را تحت تاثیر قرار داده است معذب هم بکند. هرچند او حرف اشتباه یا بدی نزده بود ولی شک نداشت این دلبرک خجالتی اش با به رخ کشیدن حرف هایش معذب و شرمنده خواهد شد.

وانیا دوباره پرسید: از کجا یاد گرفتی تیر اندازی؟ پدرم.. به من یاد میدی..؟!

وانیا خیره به لب های خلیل احساس میکرد دارد جان میدهد.و خلیل تنها لبخند کجی زده و همچنان به صورت او خیره بود!بلاخره صبر وانیا تمام شد و گفت: امشب چی؟! آشپزی

بلد هستی؟ دوباره همان اتفاق رخ داد! ذهن وانیا آنقدر در گیری موضوعات و اتفاقات دیشب بود که چند لحظه طول کشید تا حرف خلیل را بفهمد و در نهایت گفت: چی؟!

خلیل چیزی نگفت و با همان لبخند نگاهش کرد، صدایی در درونش به او میگفت که دلبرش به شب گذشته می اندیشد..

وانیا بلاخره فکرش را منسجم نمود و گفت: آره.. آره بلدم.. خلیل دوباره حرکت کرد و وانیا هم با او هم قدم شد. پس امشب مرا مهمان کن..!

امان از ذهنی که دائم به سمت و سوق دیگری کشیده میشد، بازهم خاطرات دیشب دسته دسته به ذهنش هجوم می آوردند.. به دست پختت..

چی؟

مرا به دست پخت خودت مهمان کن.

وانیا سعی کرد با چندین بار پلک ذهن خود را از خاطرات شب گذشته خالی کند و گفت: آن شاهین را برایت بپزم؟

خلیل به او نگاه کرد و گفت: در چنین مواقعی یک ضرب المثل دارید.. فدای آدم.. وانیا سریع میان حرف او آمد: قربان آدم چیز فهم!

همان..

مرد شتر سوار با شاهینی بزرگی که در دست داشت به سمت آنها آمد، تیر درست در قلب شاهین فرو رفته بود، خلیل شاهین را از مرد گرفت و درحالیکه انگار با دست هایش وزنش می نمود گفت: سبک است، احتمالا جوجه 5 ماهه باشد.

وانیا با کنجکاو به شاهین نگاهی نمود و گفت: ولی به نظر بزرگتر از یک جوجه است! خلیل شاهین را به سمت او گرفت و گفت: خودت ببین.. و همین که پرندۀ تیر خورده را به دستان استخوانی وانیا سپرد، او همراه دستان خود خم شد و از آن جیغ های دوست داشتنی اش سر داد و درحالیکه از فشار وزن پرنده به نفس نفس افتاده بود گفت: وای چقدر سنگینه، این اصلا به یک جوجه 5 ماهه نمیخوره..!

خلیل غرق لذت از آن حالت شیرین صورت او وقتی که زیر فشار وزن نه چندان زیاد شاهین شکار شده بود.. لبخندی زد و پرنده را از او گرفت و گفت: مطمئنم که یک جوجه است. رایحه طبخ گوشت کبابی چنان در چادر مخصوص آشپزان پیچیده بود که هر کسی از ده متری آن میگذشت میتوانست آن بوی را حس کند، رایحه ای مطبوع، حتی مطبوع تر از دودقلیان..

زمانیکه وانیا با لبخند وارد چادر خصوصی خود و خلیل شد، معصومه و چندین خدمتکار دیگرهم در حال انتقال ظروف غذا به دنبالش بودند.

خلیل در وسط چادر منتظر او ایستاده بود.

وانیا نگاهی به سرتا پای او انداخت، وقتی در لباس های بلند و بدون طرح و مدل قبیله اش

آنقدر برازنده می نمود ، وای که در یک دست کت و شلوار مارک چه هیبتی پیدا می نمود..

وانیا متعجب از خود که در حال چنین فکر هایی بود به راهش ادامه داد ولی زمانیکه لبخند کج و جذاب خلیل را بر لبانش دید، دوباره همه چیز را فراموش کرد و با اشتیاقی عجیب به سمتش کشیده شد و دستش را گرفته و بوسه ای بر آن نشاندد.

و اینبار بر خلاف دفعات قبل هیچ حرص و عصبانیتی در حرکت لب هایش نبود، حتی خلیل میتوانست اندکی نازه و دلبری هم در زیر پوست لب های وانیا احساس کند...

شانه او را گرفته و بوسه ای ای ماننده خودش گرم و پر از محبت بر پیشانی اش نشاندد و گفت:بریم..

بریم؟! کجا؟

بیا میفهمی!

خلیل و وانیا از چادر خارج شدند و خدمتکاران هم دنبال شان حرکت کردند، هیچ کس چیزی نمیگفت و وانیا با تعجب به اطرافش نگاه میکرد، در حال خروج از محدوده چادر ها بودند، وآنقدر رفتند تا کاملاً از چادر ها دور شدند، از یک سر بالایی بالا رفتند و وانیا در حالیکه دستش را به بازوی خلیل گرفته بود تا نیوفتد پرسید: خلیل الرحمان کجا داریم میریم؟

میفهمی..!

زمانیکه سربالایی بالاخره تمام شد و انیا با تعجب به اطرافش نگریست، منظره نخلستان و چادرهایی که با مشعل ها و فانوس های حنایی رنگ منور بودند از هر زمان دیگری زیبا تر بود.

وانیا ذوقی نا محسوس زد و گفت: چقدر زیباست!

خلیل فشاری به شانه او آورد و گفت: بیا..

وانیا به سمتی که خلیل داشت میبردش نگاه کرد و با دیدن فرش مربعی شکل و تشک های اسفنجی و بالشت های لوله ای که در پایین ترین نقطه سراسیمی همان سربالایی که بالا آمده بودند قرار داشت دهانش از تعجب باز ماند.

به سمت خلیل برگشت و گفت: اونجا برای ماست؟

خلیل تنها لبخندی زد و سری تکان داد..

وقتی رسیدند خدمتکاران تند تند غذا را جلوی شان چیده و عزم رفتن کردند، فانوس کوچکی درست در میان سفره غذای آنها قرار داشت و نور کمش باعث روشن شدن همان ناحیه ای که نشسته بودند میشد.

شمالی آرام می وزید، خوشبختانه سرد نبود و شاهین کبابی که و انیا پخته بود هم هنوز گرم و خوشمزه به نظر میرسید.

زمانیکه خلیل اولین لقمه را در دهانش گذاشت و انیا با چشمان مشتاق به او خیره بود و منتظر عکس العمل یا حرفی از جانب او مبنی بر خوب بودن یا بد بودن دست پختش بود

که درنهایت با ابرویی که خلیل از تعجب بالا انداخت و سری که به تایید تکان داد نفس راحتی کشید.

دست پختش که مورد تایید قرار گرفت..!

در سکوت غذای شان را خوردند و با کمک هم سفره کوچک شان را جمع کرده و در گوش ای از فرش قرار دادند، خلیل مانده همیشه بعداز صرف غذا دست هایش را بهم چسپانده و دعایی خواند و وانیا هم کار او را تقلید کرده و در نهایت با گفتن آمین هر دو دستان خود را به صورت شان کشیدند.

تا آن زمان که سکوت بین شان برقرار بود ولی بلاخره خلیل دو بالشت را بر روی هم قرار داد و به عادت همیشگی اش لم داد و گفت: سردت نیست؟

وانیا سرش را به معنی نفع تکان داد.

بیا اینجا تکیه بزن، میخوام چیزی نشان بدهم..

وانیا کنجکاو از اینکه خلیل چه چیزی را قصد داشت به او نشان دهد خواسته او را انجام داد و سمت دیگر بالشت ها تکیه زد خلیل با دست فانوس کوچک را خاموش نمود و برای یک لحظه همه جا تاریک شد، وانیا با چشمانی هراسان دور و برش رامی پاید، یعنی چیزی قرار بود از دل تاریکی نمایان گردد..؟! آسمان را نگاه کن..

بازهم وانیا با گیچی جواب داد: چی؟!

خلیل با دست چانه او را گرفت و سرش را به سمت بالا چرخاند و گفت: آسمان را ببین! وانیای پلکی زد و به آسمان خیره شد و ناگهان از شگفتی منظره بی نظیری که رو به رویش قرار داشت چشمانش گشاد شد.. بدون شک دهانش باز مانده بود و مدت زیادی را خیره به آسمان پر از ستاره می نگریست. ستاره آن آنقدر زیاد بودند که وقتی خوب به آنها خیره میشد احساس میکرد به حدی نزدیک شان هستند که میتواند با دست لمس شان کند.

حتی یک بار دستش را بالا کرده و با حس اینکه چنین کاری ناممکن است به خود آمده بود.. به سمت خلیل برگشت و گفت: ای.. این.. وای خدای من.. وقتی در سفر هستم، دلم برای آسمان اینجا تنگ می شود..!

وانیا سرش را بر بالشت ها تکیه زد و در حالیکه مانده خلیل پاهایش را آزاد میکرد گفت: خیلی زیباست..

و خلیل زمزمه کرد: لکن لیس بجمالکی (ولی نه به زیبایی تو) اما وانیای آن زمزمه آرام را شنید و خطاب به خلیل گفت: چیزی گفتی؟

نه!

یکی از بالشت ها را برداشت و در حالیکه خودش کاملاً دراز میکشید وانیای را هم خواباند و گفت:

راحت باش..

و همین که وانیا دراز کشید دستش را دور او حلقه نمود و نفس عمیقی گرفت، یک آسمان پراز ستاره، یک بالین راحت و دلبری که بیشتر از هر چیزی در دنیا خواهانش بود..

همه را داشت.. چقدر سعادت‌مند بود و تا به آن لحظه نمیدانست..!

وانیا را آرام به خود فشرد و گفت: این آسمان از نقاشی های خداوند است..

وانیا سرشار از حسهای خوب سرش را از روی بالش‌ت رو بازوی خلیل گذاشت و گفت: مطمئنم این یکی بهترین آثار خداوند است.

خلیل اندکی سرش را بلند کرد و گفت: مطمئن نباش.. من بهترین اثر خداوند را دیده‌ام.. و میتوانم با اطمینان بگویم که او بهترین اثر بود.

وانیا با کنجکاوی سرش را بلند کرد و به خلیل نگریست و در همان حال پرسید: چی؟؟ اون چیه؟

خلیل آرام پارچه‌ی دور موهای او را باز نمود و دستی به موهای او که به محض رهایی مانده کودکان بازیگوش هر تره‌ای به سمتی می‌دویدند کشید و خیره‌یه چشمان براق وانیا جواب داد: تو..

اینبار ذهنش کاملاً منسجم بود.. ولی هضم این حرف خلیل آنقدر سنگین بود که چند لحظه طول کشید و در نهایت وانیا چندین بار پی در پی پلک زد و گفت: چی؟؟؟ من؟؟!!

خلیل مشغول ور رفتن با موهای او جواب داد: اوهوم.. و به چشمان او خیره شد: تو..

دستی نوازش وار بر گونه های رنگ پریده ی وانیا که آرام آرام سرخ می شدند کشید و گفت: تو بهترین اثر خداوندی!

آنقدر حس های شیرین از این تعریف خلیل در وجود وانیا سرشار شد که او با لبخند ناخواسته چشمانش را بست و سرش را بر روی سینه او گذاشت و خلیل درحالیکه موهایش را نوازش میکرد گفت: به من نگاه کن حبیبی (عزیزم) اما وانیا برعکس بیشتر سرش را بر سینه ی او فشرد.. آنقدر خوشحالی به یکباره وارد جریان خونس شده بود که تمام وجودش کرخت شده بود.. مانده آمپول رگی که تمام محتویات آن به ناگهان وارد رگ تزریق شود..

این همه خوشی ناگهانی که دورش را گرفتند باعث بی حالی ازش شده بودند.. یک جور بیحالی دوست داشتنی!

سرش را بیشتر به سینه ی خلیل فشرد، این سینه ی عضلانی و سخت بهتر از هر بالشتی بود که تا به آن روز سر بر آن گذاشته بود. خلیل بازهم اندکی سرش را بلند کرد و به صورت وانیا که چشمانش را بسته بود و سرش را بر سینه او گذاشته بود نگریست.

نه.. بدون شک این! بهترین اثر خداوند بود..

دست دیگرش را پشت کمر او گذاشت و اندکی بالایش کشید.

سر وانیا حالا جایی نزدیک گردن او قرار گرفته بود، نفس های لرزانی که می کشید با گردن خلیل برخورد میکرد.

شاید همه چیز بد و با اجبار شروع شد، ولی دلیل نمی شود که همه چیز بد ادامه پیدا کند، نمی شود که همه چیز بد تمام شود، می شود همه چیز را خوب پایان بخشید.

وانیا خنده ریزی از جمله بندی درهم و برهم او کرد و جواب داد: توهمه چیز را خوب میکنی؟

من نمیگذارم دیگر چیزی بد شود!

قول میدی تا آخر خوب بمونی؟

تا زمانیکه تو باشی خوب خواهم بود!

تا زمانیکه خوب باشی من میمونم!

حالا نوبت خلیل بود که از سرشان شدن حس های خوب در وجودش احساس کرختی کند. و انیا را بیشتر به خود فشرد و گفت: در این وقت ها یک ضرب المثل بود..مرد است..

وانیا بازهم میان حرف او آمد و خندیده گفت: مرده و قولش! اینبار خلیل هم خندید و در یک حرکت ناگهانی و انیا را کاملا در برگرفت و قلتی زد، جاهای شان عوض شده بود.

بوسه ای بر چشم راستش نشاند و گفت: افضل النظر فی عینیکی بدل النظرالی السماء بما فیه من النجوم..نگاه کردن به چشمان تو را به این آسمان پر ستاره ترجیح میدهم! (و بوسه ای دیگر بر چشم دیگر او نشاند.

وانیا چشمانش را آرام باز کرد و آنقدر در این کارش ناز و دلبری بر پیکر خلیل پاشاند که همان ذره خود داری او را هم شکستند!

خم شد و بوسه ای آرام بر لب های و انیا کاشت و دوباره سرش بلند کرده و به صورتش نگریست..

دلبرش خجالت کشیده و چشمانش را بسته بود!

لبان وانیا نیمه باز بودند و انگار با زبان بی زبانی از خلیل میخواستند بوسه باران شان کند.

به دلبرکش نگاه کرد..ماننده نقاشی های مینیاتوری میماند..

ماننده عروسک های دهه ی 12 که گیسوان شان از گیس واقعی ساخته شده بود..

خم شد و دوباره بوسه ای بر لب های وانیا نشاند..اما اینبار لبانش را جدا نکرد و به بوسه ی شان عمق بخشید!

دست نوازش وار همه جا میگشت و با اینکه هنوز لباس بر تن داشتند ولی وانیا را تحریک کرده بود..

زمانیکه معاشقه ی شان شروع میشه هردو به حدی مایل هم بودند که دیگر به بعدش نمی اندیشدند..تنها همان لحظه و همان میل شدید مهم بود و بس خلیل برای لحظاتی جدا شد و پتوی زخیم تری نسبت به ملافه های داخل چادر، برداشته و برتن خودش کشید..حالا که میدانست دلبر هم راضی است اضطراب بیشتری گرفته بود!ماننده آن اولین برخورد شان که لب هایش بی حرکت مانده بود..چه بر سری این مرد همه چیز تمام 51 ساله آمده بود؟!دوباره نگاهی به وانیا انداخت و چشم هایش را بسته و گونه های قرمز شده اش نشان از خجالت او میداد..خم شد و لب هایش را به گوش او نزدیک کرد و گفت: از من خجالت نکش!

با برخورد حرم نفس های خلیل به لاله گوشش نفس هایش سنگین و مقطع گردید، قفسه سینه اش تند تند حرکت میکرد و با بدن خلیل برخورد می نمود.

بدون شک این کار بدتر میکرد! خلیل دست اش را به مچ پای او رساند و آرام و نوزاش وار بالا آورد و با این کار لباس وانیا را هم بالا کشید.

اینبار زمانی که لباس های دلبرش را در آورد دید که او حرکتی برا پوشاندن خود نکرد!! بلخندی دل دلش زد، اعتماد بنفیش را دوباره به دست آورد.

دستانش را پشت کمر او رساند و همانطور که در آغوشش می فشردش گردن و شانه او را بوسه باران کرد و آن زمان بود که اولین ناله خفیف وانیا را شنید. او را طوری به خود می فشرد که فشار بیشتر به بالا تنه او وارد گردد.. لحظاتی بعد او را دوباره سرجایش خواباند و خودش را کمی بالا کشید و نگاهش کرد، بدن سفید و رنگ پریده اش با موهای سیاه رنگ اش بر روی بالین حنایی رنگ تضاد تحریک کننده ای ایجاد کرده بود. دستش به بالا تنه او کشید.. وانیا از شرم و لذت و حس مور موری که با لمس خلیل وارد بدنش شده بود سرش را کج کرده و احم ریزی کرد که لحظاتی بعد با احساس لب های داغ و خیس خلیل درست در همان ناحیه اخمش گم شده و چشمانش باز شدند. باز هم مور مورش شده ولی بیشتر از آن لذت بود که از لب های خلیل داخل بدنش تزریق می شد. وسط پاهای خیس شده بود، در حالیکه هنوز تقریبا هیچ کاری انجام نداده بودند!! حرکت لب ها و دست خلیل دم به دم بیشتر میشد، بدون شک فردا تمام آن نقاط کبود می شدند، پوست حساسی نداشت ولی رنگ پریده گی اش همیشه در چنین مواقعی در دسر ساز بود.. نبود؟

هرچقدر خلیل بیشتر ادامه میداد تردید وانیا برای بلند کردن دست هایش و لمس موهای خلیل هم کمتر میشد، حالا دیگر وسط پاهایش نبض میزد!

در دل نالید: پس چرا کاری نمیکنی!!؟

لب های خلیل به سمت بالا حرکت کرد ولی دستانش همچنان مشغول بودند، تکان ها و نفس نفس های آه مانده وانیا بیشتر شده بود، احساس میکرد از دو پهلویش برق وارد بدنش میگردد، کلیه هایش از شدت ترشح هورمون درحال ترکیدن بودند.

چشمانش را باز کرده و منظره زیبای آسمان شب و پر از ستاره نگاه میکرد اما هیچ چیزی راجز لذتی که هر لحظه بیشتر می شد درک کرده نمیتوانست.

یک لحظه انگار تمام بدنش منجمد شد و فشار همان سر بلندی که حالا در سرایشی آن دراز کشیده بود بر تن و بدن او افتاد و لحظه ای بعد...رهایی...

بی حال زیر بدن خلیل افتاده بود و دیگر حرکت لب ها و دست های خلیل را احساس نمیکرد، تمام انرژی اش به یکباره از بدنش خارج شده بود، مانده ترکیدن یک بادکنک..

با سختی پلک های سنگینش را تکان داد و به چهره متعجب خلیل مواجه شد..! شدی؟!!

جوابی نتوانست به او بدهد، تنها نفس عمیقی گرفت که عطر تن خلیل غلیظ تر از هر زمان دیگری وارد ریه هایش شد..

چقدر زود حبیبتی...!!!

شب پر ستاره خلیل و وانیا

وانیا آب دهانش را قورت داد، گرمش بود..

حتی در آن سرمای شبانگاهی صحرا هم گرمش بود و لباس های خلیل..! از میان دندان های کلید شده اش تقریبا غرید: چرا هنوز لباس تنته..خلیل از جمله وانیا تنها لباس را

فهمید و با گیچی پرسید: ماذا؟) چی؟! (وانیا دستانش را دو طرف سرش بالا برد و دوباره کلافه از اینکه به اوج لذت کامل و دو طرفه نرسیده بودند گفت: چرا لباس هاتو بیرون نمیکنی!!! خلیل شگفت زده از این همه پر جسارت و انیا لباس های خودش را هم بیرون کرد و گفت: خوب شد؟ و انیا پلک های سنگین اش را باز نمود و با نگاه خمارش به خلیل خیره ماند و چیزی نگفت، به اوج رسیده بود ولی کافی نبود.. او یک دختر 12 ساله نبود که با یک بار ارض* شدن به آرامش برسد، 18 سالش بود و حالا اونیا زهایی برابر یک زن 18 ساله داشت. هر چند که هنوز رابطه کاملی نداشتند!

خلیل مست چشمان خمار او دوباره خم شد و اینبار به جای لب های نیمه باز و گوشتی اوسرش را در گردن او فرد برد، بوسه محکمی به بر روی مرز گردن و شانه او نشاند و بوسه های ریزش را همانطور ادامه داد ولی این میان دستانش را بیکار نگذاشت و پاهای و انیا را از هم باز کرد و خودش میان شان جای گرفت. بدن های شان مماس هم بودند و هر دو خواهان هم نفس نفس میزدند.. خلیل خمار گرمای تازه ای از بدن و انیا احساس میکرد خودش را آرام به وسط پای او فشرد که با جیغ خفه و انیا مواجه شد و مانده دفعه قبل سریعاً کنار کشید.. هنوز هم آماده نبود دلبرش..! شاید باید در این مورد صحبت میکردند..

شاید هم این کار را باید در حالتی انجام میدادند که اینقدر مست و خواهان هم نباشند و برای به اوج رسیدن چنگ به هر روشی نیاندازند. سر بلند کرد و دوباره بوسه ای بر لب های و انیا نشاند و حرکات آرام بدنش را بر روی بدن او را شروع کرد.. همینقدر پیش روی هم آنقدر لذت بخش بود که به میزان قابل توجهی لذت مورد نیاز از هر رابطه دست میافت.. و انیا میتواندست زمانیکه در حال لذت بردن بود صدایش را کنترل کند، او ناله هایی

از ته گلو می نمود ولی عجیب بود که این مرد 51 ساله زمانیکه در حده یک پیش نوازی ساده با همسر دوش معاشقه داشت نمیتوانست خود را کنترل کند و صدایش بی اندازه بلند می شد.. خودش هم میدانست که صدایش بلند است ولی نه میتوانست جلوییش را بگیرد نه توانایی نیمه رها کردن معاشقه شان را داشت..

هرچقدر میگذشت و حرکت خلیل تند تر شده و التهاب درون هر دوی شان بیشتر میشد.. یک دست خلیل بر بالا تنه او و دهانش جایی درست در جواب دستش و دست دیگرش در میان پاهای وانیا جولان میدادند.. در این میان وانیا در حال انفجار بود.. سرش.. پهلوی هایش.. چشمانش..

از همه شان حرارت بیرون میزد و او لب هایش را برهم فشرد و دائم از بینی نفس می کشید و آه و ناله هایش را در گلویش خفه میکرد..! یکاش در جایی میبودند که میتوانست راحت صدایش را در سرش بیاندازد.

هرچند در برهوت خدا و در جایی دور از چادر های نخلستان بودند ولی باز هم ریسک بود اگر صدای شان را رها میکردند، مخصوصا که خلیل برای خفه نمودن صدایش لب بر پوست بدن او دوخته بود..! نفس نفس نفس..

رهایی.....

خلیل دو آه بلند که با آن نفس حبس شده اش را رها میکرد درست کنار گوش وانیا کشید ولی وانیا سرش را بر سینه او فشرده و تقریبا ناله بلندی سر داد که لذت آن معاشقه را صد برابر کرد..

هر دو همچنا نفس نفس میزدند و صدای نفس های شان آه مانده خارج میشد، بدن ظریف واستخوانی وانیا که حالا پوستش کمی مرطوب هم شده بودبا بدنش برخورد میکرد و حس خوبی به او میداد.

دلش یک دور دیگر هم میخواست..

اما پلک های نیمه باز و نفس هایی وانیایی که رفته رفته منظم میشد و خبر از خواب رفتن اومیداد بی شک چیزی نبود که بشود روی یک دوره دیگر حساب کرد!

آرام از روی او کنار رفت و بدون حرف وانیا را به سمت خود کشید و اینبار او را کاملاً بر روی تنش جای داد..وانیا آرام و اعتراض کرد: چیکار می...کنی..

هیسس..همینطوری بخواب..! اذیت می شوی! گفتم هیس!

وانیا دیگر چیزی نگفت و توانایی اعتراض هم نداشت، تنها پلک های سنگینش را برهم گذاشت و آرام به خواب رفت، هرچند بر تشک نرم و گرم همیشگی نبود ولی این بدن گرم و قلب تپنده درونش بهتر از هر جایی بود..

مهم نبود که لخت بود، مهم نبود که صبح شاید خجالت میکشید از این حالت، مهم نبود که خلیل اذیت خواهد شد..

مهم همان لحظه، همان حس خوب، همان لذت نوازش موهایش و آرامشی بود ناخوداگاه ازوجود این مرد میگرفت!

لبخند زنان بالا سرشان پرواز میکرد..

باد شبانگاهی دائم به این سو و آن سو می کشاندش..

ولی او مصرانه ایستاده بود و به آن دو می نگریست..

ناگهان کنارش حضورش را حس کرد!

بازهم کار تو بود؟ اینبار هیچ کاری نکردم.. به خاطر وزش بادی اندکی عقب رفت ولی دوباره سر جایش برگشت و خیره به آن دو تجسم انسانی که بدن های عریان شان در تاریکی شب زیر پتوی طلایی-حنایی رنگ بیشتر از هرچیزی میان شن ها می درخشید نگاه کرد و گفت: چیزی فراتر از قدرت من اینبار آن دو را به هم رساند.. بازهم لبخندی زد.. بدون شک چیزی فراتر از قدرت او بود..

بازهم هوا ابی رنگ شده بود، 2 صبح بود و بازهم خلیل بیدار و اینبار به آسمان نگاه میکرد!

5 ساعت بیشتر نخوابیده بود..

پتو را بیشتر بر روی وانیایی که اندکی از صورتش معلوم بود کشید، عزیز بود و دم به دم بیشتر عزیز میشد!

دستش را روی گودی کمر او نوازش وار کشید، دلبز خوش خوابش بدون شک در این ساعات صبح بیدار نخواهد شد..

ولی او در اشتباه بود، و از خواب سبک وانیا خبر نداشت. وانیا اما خواب آلود سرش را اندکی بالا کشید و گفت: نکن!

خلیل سرخوش از اینکه او بیدار شده است گفت: بیدار شدی؟

وانیا همانطور کشار و خواب آلود جواب داد: نه..و به ادامه آن خمیازه ای کشید..

خلیل دوباره کمر او را نوازش کرد و گفت: نمیخواهی طلوع خورشید را ببینی؟

اینبار وانیا صداهای نا مفهومی از گلویش خارج کرد که تقریبا معنی (اوهوم یا همان بله) را

داد..خلیل بوسه پر محبتی بر پیشانی او که بسیار نزدیک به لبانش بود نشاند و گفت: هنوز زوداست، همان وقت بیدارت میکنم.

وانیا دوباره چشم بسته جواب داد: باش..ه..

خلیل خیره به آسمان خدایش را مخاطب قرار داده گفت: جواب کدام کار خوبم این موجود

دوست داشتنی بود؟!رنگ آسمان از ابی به طلایی و سفید تغییر می نمود، مطمئنا این نشانه طلوع خورشید بود..!البخندی زد و اینبار میان دو کتف او را نوازش کرد که وانیا حساس سریع بیدار شد ولی هنوز کمی گیج خواب بود، سرش را بلند کرد و چندین حلقه از موهای زیبایش روی صورتش ریخت، درحالیکه پلک میزد تا تصور جلوی چشمانش از تاری خارج شود پرسید: صبح شده؟!!

خلیل آرام موهای او را از صورتش کنار زد..هیچ کاری را آنقدر دوست نداشت!

لذتی که از ور رفتن با خرمن مجعد موهای وانیا میبرد از هیچ فعالیت دیگری نمیبرد..

این دختر سراسر دلبر بود..ناخواسته و بی اطلاع دلبر بود..

و حالا این دختر سراسر مال خودش بود..!البخندی با اندیشیدن به این موضوع لب لبانش نشست و جواب داد: خورشید درحال طلوع کردن است..میخواهی ببینی؟

وانیا خیره به لبخند او جواب داد: آره..

و آرام خود را از روی بدن خلیل کنار کشید و با احساس سرتاپا عریانی بدن هایش شان گونه هایش از خجالت رنگ گرفت..

شک داشت آن کسی که دیشب با آن اشتیاق خلیل را همراهی میکرد خودش بوده باشد، یعنی خودش بود؟!!!!

تمام شب را به جای بالین بر روی بدن خلیل خوابیده بود..

از اندام خودش کاملاً واقف بود و مطمئن بود خلیل را همان نیم ساعت اول مانده چی از این خواسته اش پیشمان کرده است!

او بدنی لاغر و استخوانی داشت..

قصد داشت سرش را بر روی بالشت بگذارد که خلیل با کمی تعجب مخالفت نمود و گفت: سرتو جایش همیشه روی قلب من است!

لبخند شرمگین دیگری زد و درحالیکه چشمانش را از خلیل می دزدید گفت: دیشب..

با صدای تحلیل رفته تری ادامه داد: به آن وضعیتی که خوابیدیم..

دیگر صدایش به زور شنیده میشد: حتما اذیت شدی!

خلیل با لبخند به او نگریست، در سرش کلمه اذیت دائم چرخ میخورد..

این اذیت دیگر چه معنی میداد؟!!!

ولی چیزی نپرسید و تنها به وانیايي که دوباره از شرم در حال مخفی شدن میان بازوان او بودند گریست.

پرتو های خورشید مانده لشکری آماده حمله ناگهان طلوع کرده و بر آن دو تابیدند و خلیل همچنان خیره به وانیا بود..

طلوع خورشید آن طرف است..!

خورشید من تو هستی..و بوسه ای بر گونه او نشاند و همانطور که آرام آرام کمرش را نوازش میکرد سرش را به او نزدیک کرد و نفسش را در صورت وانیا فوت کرد که وانیا در حالیکه آرام می خندید و قلقلکش آمده بود گفت: نکن خلیل..

هووووم..وانیا و با صدایی که تحلیل میرفت ادامه داد: وانیا..وانیا..

جانم..!

چرا زودتر نیومدی؟ چرا زودتر ندزدیدی منو؟؟بینی اش را بر موهای او فشرد و گفت: اگر میدانستم کجا زندگی میکنی یک ثانیه هم برای دزدیدنت تعلل نمی کردم! وانیا باز هم ریز خندید که خلیل زمزمه کرد: اووووووم...ماطیب رائجتکی حبیبیتی..) اووووووم...چقدر خوشبویی نفسم(وانیا نمیدانست او چه میگوید ولی مطمئن بود یک زمزمه ی هوسناک از لب های خلیل خارج شد.

سوالی که مدتی بود ذهنش را مشغول کرده بود به زبان آورد..

خلیل الرحمان؟

آیا کسی زیباتر از او هم میتوانست اسمش را این چنین به زبان آورد؟!!

نعم حیاتی..(بله زندگیم)(لبخندی زد..نعم را میدانست که بله معنی میدهد و حیات هم که زندگی بود و آن ی آخرش بدون شک یک پسوند مالکیت بود..

برای چی دائم درحال سفر هستی؟؟

سرش را دوباره بر روی بالشت گذاشت و همانطور که با طره ای از موهای او بازی میکرد جواب داد: تمام تجارت خارجی قبیله ی مان وظیفه ی من است. به عهده ی من است..

چی؟

باید بگویی به عهده ی من است نه وظیفه ی من است، جمله ات از نگاه دستوری مشکل داشت..

خلیل خنده ای کرد و او را بیشتر به خود فشرد و گفت: تو درست میگویی..به عهده ی من است!

تجارت داخلی خارجی دارید؟؟

در این صحرای عظیم قبایل بی شماری وجود دارند که وابسته به هیچ کشور یا ملیتی نیستند.. تجارت شما چیست؟؟

طلا و عود..

عود؟؟ همین ماده ی خوشبو..عطر؟؟؟

اوهوم..

فکر میکردم در کشورهای هند و چین تنها یافت میشود!

در اینجا ما به یک نوع خاص از اون دست یافته ایم.. یک گونه ی کمیاب و بسیار با ارزش
و در عین حال گران..

یعنی چی؟

به سمت وانیا کنجکاو نگاه کرد بوسه ای دیگر بر روی چشمان براق او نشانید و گفت:
توضیح چیزی که خودم هم اطلاعی از آن ندارم ناممکن است.. نیست؟

آنقدر صداقت در کلام خلیل بود که وانیا بی چون و چرا پذیرفت و به جای آن پرسید: به
کدام کشور ها بیشتر سفر کرده ای؟

تقریبا همه جا.. تو کدام کشور ها را دوست داری..

حالا آفتاب گرم تر و سوزاننده تر از لحظه ی طلوعش می تابید و به نظر هر دوی شان از
گرما کلافه شده بودند برای همین وانیا به جای جواب دادن سوال خلیل گفت: بهتر نیست
بریم؟

احساس میکنم در حال کباب شدن هستم..

منم عاشق خوردن کباب هستم! وانیا باز هم از آن جیغ های دوست داشتنی اش کشید و
از جایش بلند شد، هردو بلند شده و سریع لباس پوشیدند و به سمت چادر شان حرکت
کردند..

تا رسیدن به چادر در آن هوای گرم تقریباً هر دوی شان از گرما رو به کلافگی بودند.

به محض داخل شدن و برخورد هوای نسبتاً سرد چادر به صورت شان و انبساط نفس عمیقی گرفت و پارچه‌ی دور سرش را باز کرد و دستی در موهایش کشید و همه‌ی شان را بالا سرش جمع کرد و گفت: یکی دیگر از چیزهایی بسیار دوست دارم همین چادر خودمان است، یک لحظه خنکی اش را با دنیا عوض نمیکنم!

وقتی صدایی از خلیلی نشنید به سمتش برگشت و با دیدن او که مانده مسخ شده‌ها ایستاده و نگاهش میکرد ابرویی بالا انداخت و گفت: چی شده؟

اما خلیل خودش هم نمیدانست به کدام دلیل اینقدر خشکش زده است.. شاید یکی از مهمترین آنها آن حرکت زیبای موهای او بود..

شاید هم آن لفظ چادر خودمان که و انبساط برای چادر استفاده کرده.

به سمتش رفت و دست هایش را از موهایش آزار نمود و همانطور که او را بر روی تخت می‌نشاند خودش هم رو به رویش نشست و گفت: اینجا خواهی ماند؟

چشمان متعجب و انبساط بیشتر گرد شدند..

نباید بمونم؟!

چرا میخواهی بمانی؟

و انبساط مانند بیشتر زمان‌ها که به موضوعی فکر میکرد اندکی ابروهایش را بهم نزدیک کرد و گفت: خوب.. خوب ما.. یعنی من..

لکنت گرفته بود!!!

اگر به خاطر اتفاقات شب های گذشته است این تصمیم ات تو مج...

خلیل الرحمان!

ماذا عمری..) جانم عمرم(وانیا با سری پایین انداخته و با شرمی شیرین گفت: تو شوهر من هستی و خانه ی تواینجاست..من کجا بروم؟

خلیل که درست متوجه ی منظور او نشده بود گفت: من در اطراف مدیترانه هم چندین خانه دارم!

و وانیا جواب داد: هرکجایی که تو زندگی کنی، منم همونجا میمونم..چه در این نخلستان و چه در اطراف مدیترانه..

و شگوفه های سفید و صورتی رنگ عشق و محبت بودند که بر روی شاخه های نهال تازه جوانه زده ی نامریی رابطه ی شان می شگفتند..

دستانش را از هم باز کرد و دلبرش را به یک در آغوش کشیدن دعوت کرد و زمانیکه دلبرک گیسو کمندش در بغلش جای گرفت به خود فشردش و بوسه ای دیگر بر موهای او نشاند.

او که دلبری بلد نبود، پس سعی کرد این چنین دلبرش را خوشحال کند.. کدام کشور را بیشتر می پسندی؟!

وانیا با سردرگمی خود را کمی بالا کشید و سوالی نگاهش کرد که خلیل گفت: کجا را برای

زندگی کردن دوست داری؟ چرا می پرسی؟!

میخواهم همانجا برایت خانه ای بخرم..لبخند آرام آرام و مانده گلی بر روی لبان وانیا غنچه شگفتاند..سرش را دوباره بر روی قلب خلیل گذاشت و دستش را بر روی سینه او گذاشت و گفت: اینجا را بیشتر از همه دوست دارم..

صورتش را به سمت بالا چرخاند و خیره به چشمان خلیل ادامه داد: اینجا را به نام من کن..افشار محسوس ولی اندکی به سمت چپ سینه او وارد کرد و ادامه داد: میخواهم اینجا زندگی

کنم...

بلد بود..

خوب هم بلد بود..!

این دلبرک آب زیر کاه خوب بلد بود دلبری کند..

دقیقا میدانست چگونه باید زبان خلیل را بند بیاورد..

میدانست که چگونه باید میخ چشمانش را در سبزه زار چشمان خلیل بکوباند..

بلد بود چگونه همه چیز را مال خود کند..

هنوز تعریف های پدرش از تازه عروسش یادش نرفته بود، و حالا با چشمان خود میدید که چگونه دارد این تازه عزیز گشته تمام وجودش را مال خود میکند.

و اما وانیا تنها میخواست حالا که به اجبار وارد این زندگی مشترک شده است و راهی جز پذیرفتن آن ندارد، محکم نگاهی دارد تا مبادا از هم بپاشد و لحظات خوبی که کنار شوهر بادرک و شعورش دارد از بین برود.

او داشت از 1 سال آموخته و دیده و تجربیات شخصی و دوستان و نزدیکان خود استفاده میکرد..وانیا تنها میخواست همین توجه و محبت خلیل را که خواسته و ناخواسته نمایان می نمود همچنان داشته باشد، ولی نمیدانست که دارد تمام وجود و زندگی خلیل را برای خود میکند..

و شاید این همان نتیجه نیت پاک و نیت بد بود..نبود؟!

خلیل انگشتانش را میان موهای او فرد برد و گفت: لاسطیع أن اعبربالكلمات عن حبی لکی... (نمیتونم تو قالب کلمات میزان علاقه امو بیان کنم) (وانیا سر بلند کرد و با این کار دست خلیل که در موهایش بود بر روی گونه اش قرار گرفت،

چشمانش را به شکل با مزه ای ریز نمود و گفت: باید یک قول دیگه هم بهم بدی..!

ایّ وعدة؟؟؟) چه قولی؟)

لباس خلیل را در مشتش گرفت و گفت: باید زبان عربی را به من یاد بدهی..! تو دائم عربی صحبت میکنی و من بیشتر مواقع نمیدانم چه میگویی!!

خلیل با لبخندی دلنشین به وانیا می نگرد..

12 روز پیش وقتی در راه برگشت به خانه بود به چی می اندیشید و حالا به چی انیشد!!

میخواست جواب وانیا را بدهد که با شنیدن صدای غر غر شکم وانیا که مطمئناً از گرسنگی بود چشمان هر دو شان گرد شد. وانیا سرش را خجالت پایین انداخت و خلیل عصبی از این بی فکرش اش گفت: خدا مرانبخشد.. هل أنت جائعه؟؟ (گرسنه هستی؟؟) (وانیا آرام لب زد: خدا نکند! و خلیل از جایش برخاست و گفت: تا تو لباس را عوض کنی، میگویم که صبحانه را آماده کنند. وانیا برای تایید سر تکان داد و همین که خلیل از نظر دور شد با تشر به شکم اش جایی که حس میکرد شاید معده اش موقعیت دارد نگریست.. انگار داشت میگفت: حالا وقتش بود!

سریع از جایش برخاست و قبل از آنکه سمیه به سراغش آمده و دوباره به زور در تعویض لباس هایش کمک اش کند خود دست به کار شد.. بدون شک اگر او می آمد متوجه آن کبودی هایی که هنر لب های خلیل و یادگاری از شب پس از خواستن و خواسته شدن بود، می شد!

با کمی شیطنت زنانه به سمت همان لباس های حریری که خلیل برایش سوغات آورده بود رفت و حنایی رنگ بین آنها را انتخاب کرده و پوشید.

لباس جنس نرم و سردی داشت و انگار پوستش را نوازش میکرد..!

حس خوبی از پوشیدن آن داشت، البته اگر آن چاک بزرگ جلو و یقه باز آن را نادیده میگرفت که دیگر برایش واقعا مهم نبود، مگر نه اینکه میخواست پایه های زندگی زناشویی اش را محکم کند.

به خوبی میدانست که اولین قدم برای این کار کنار گذاشتن خجالت های دخترانه اش است، هرچند که هنوز به خاطر درک و شعور و صبر و بردباری خلیل هنوز دختر بود، ولی بالاخره که آن اتفاق می افتاد.

و چه خوب که آرام آرام به سمت آن قدم بزرگ پیش میرفتند تا هر دوی شان اذیت نشوند. دست به موهایش کشید و میخواست جمع شان کند، همیشه حجم شان کلافه اش میکرد ولی با یاد آوری علاقه وافر خلیل به موهایش بیخیال این کار شد، تنها از بین سوغاتی های خلیل یک گیره موی کوچکی را انتخاب کرده و موهایش را پرنسیسی بست!

همان موقع معصومه و دو خدمتکار دیگر به سراغش آمدند، با خود ظرف مخصوص و آب آورده بودند و بعد از اینکه صورتش را شست معصومه خدمتکاران را فرستاد ولی نگاه خیره اش برای لحظاتی روی یقه باز و البته کبودی های وانی که هیچ جور نمی شد مخفی شان نمود ماند و وانی در حالیکه دلش میخواست چشمان او را از کاسه در بیاورد دستش را جلوی او تکان داد و گفت: معصومه.. ببین..

او نگاه کرد که وانی با دست به چشمانش اشاره کرد و حرکت سرمه کشیدن رو در انجام داد..

معصومه سریع فهمید و به سمت صندوق مخصوص وانی رفت و با آوردن وسایل مخصوص اش اندکی با چشمان او ور رفت.

وقتی کارش تمام شد وانی نگاهی به خود در آینه انداخت، چشمان قهوه‌ای رنگش حالا در خطی سیاه رنگ احاطه شده و رنگ شان از هر زمان دیگری بیشتر خود نمایی میکرد.

وانیا با لبخند گفت: شکر!!

معصومه تنها سری تکان داد و با ورود خلیل به چادر خارج شد..

بازهم شک!

این دختر امروز قصد جانش را کرده بود؟!!

سعی کرد هیاهوی درونش را همانجا نگهدارد و چیزی در چهره اش نمایان نکند، به لبخند به سمت وانیا رفت و دست هایش را گرفت..

وانیا با چشمان مشتاق به او می نگریست و خلیل با نگاهی پر از محبت سرتا پای او را از نظر میگذراند و در آخر گفت: اگر میدانستم به اندازه بر تن ات زیبا می نماید، چندتای دیگر هم میگرفتم..

وانیا آرام لبش را زیر دندان گرفت و گفت: جنس پارچه اش انگار پوستم را نوازش میکند.. لذت بخش است..!

خلیل آرام او را به خود نزدیک کرد و با لحن اغواگرانه ای گفت: دیگر از چی لذت میبری؟

وانیا به چشمان او نگاه کرد با صداقت جواب داد: از لبخند تو..!

لبخند خلیل عمیق تر شد..طوری که انگار نمی توانست جمع اش کند..

حس میکرد مانده پسرهای نوجوانی شده است که با یک حرف عاشقانه از طرف دوست دخترشان ذوق مرگ میشدند..

با همان لبخند پرسید: دیگر چی؟

نوازش شدن پوستم!

توسط من یا پارچهٔ این لباس!

وانیا با شیطننت جواب داد: تو..!

خلیل بوسه ای بر گونهٔ او نشانید و گفت: به این اندازه شیرین زبانی نکن.. به جای صبحانه میخورمت!!!

همان موقع دوباره معصومه و دو خدمتکار دیگر با وسایل پذیرایی داخل شدند و وانیا آرام گفت:

نجات پیدا کردم.. و خلیل خندهٔ ته گلویی نمود و چیزی نگفت.. آدم وقتی کسی را دوست داشته باشد، تمام دنیا را زیباتر می بیند.. یعنی همه چیز قبل از وارد شدن دلبرکش به زندگی سرد و بی روح او همینقدر زیبا بود؟! بعد از صبحانه خلیل همچنان بر روی راحتی نشسته و دوباره به همان حالت لم داده می نشست که وانیا هم کنارش نشست و خیره نگاهش کرد..

در چشمانش چیزی بود که خلیل پرسید: چی شده؟

وانیا دستانش را بر روی زانوان او گذاشت و گفت: نمیخواهی به من عربی یاد بدهی؟!

انگار چیزی یادش آمده باشد ناگهان گفت: امممم.. کاری نداری؟!

دستانش را جلوی سینه اش درهم گره نمود و گفت: اینجا که باشم خیر، همه کار من دربیرون از صحراست..

و آرام زمزمه کرد: کل حیاتی هنا بجانبی (همه زندگی ام همینجا کنار من است دوست دارم بفهمم زیر لب دائم چی زمزمه میکنی!

واقعا؟

اوهوم..

باید بهایش را پردازی!

بها؟؟ از من پول میخوای؟؟؟

خلیل خیره به لب های وانیا لبخندی زد و گفت: من حرفی از پول گفتم؟!!

پس چی؟

وانیا دقیقا میدانست منظور خلیل چیست ولی سعی داشت خودش را به نفهمی بزند..شاید شرم از این کار باعث می شد سعی کند نادیده اش بگیرد.چقدر خوب میشد اگر کسی را میداشت که تا کمی راهنمایی اش کند..

تا زمانی که دوباره به سفر بروم عربی را آنقدر یادت خواهم داد که بتوانی راحت با صحبت کنی..

وانیا با تردید پرسید: در عوض چی میخواهی؟؟

خلیل بازهم لبخند کجی زد و درحالیکه چشمانش بین چشمان و لب های وانیا در گردش بود جواب داد: باید برایم برقصی! ها؟!!!

باز هم همان اتفاق..

آنقدر ذهنش هول و هوش اتفاقات شب های گذشته بود که سخت توانست منظور خلیل را بگیرد.

بازهم چندین بار پلک زد تا ذهنش را منسجم نماید و اینکارش باعث عمیق تر شدن خنده ی خلیل شد..

ام..اما من بلد نیستم..

یاد بگیر..

وانیا خیره خیره خلیل را نگریست که خلیل او را به سمت خود کشید و درحالیکه در آغوشش می گرفت گفت: کم با آن چشمانت ویرانم کردی که حالا دلبرانه هم نگاه میکنی؟

وانیا همانطور که سرش به سینه ی خلیل چسپانده بود گفت: کی..من؟؟ من چی وقت دلبری کردم؟؟

هر لحظه..هر ثانیه..حتی نفس هایت هم دلبر هستند.

وانیا مشت ریزی بر سینه او کوفت و گفت: مسخره نکن! چون میدانی از این کارها بلد نیستم اینطوری میگی!

خلیل سر و انیا را بلند کرد و همانطور دستش را نوازش وار بر گونه ی او می کشید و خیره به چشمان بسته و لبخند روی لب های او زمزمه کرد:

ابتسامتکی اجمل من تفتح الارکید فی الفجر

(لبخندت زیباتراز شکفتن غنچه ارکیده وقت سحر است) و انیا همانطور چشم بسته پرسید:
چی گفتی..؟

لبخندت زیباتراز شکفتن غنچه ی گل ارکیده وقت سحر است.

لبخند و انیا کاملاً باز و ژيگونند شد و چشمان باز گشت.. با همان لبخند گفت: خیلی زبون

بازی...!!!

چی؟؟؟

یعنی خوب بلد هستی با کلمات بازی کنی..

خلیل که بازهم متوجه ی منظور او نشده بود و فکر میکرد زبان باز یک صفت خوب است ابرویی بالا انداخت و گفت: ما این هستیم دیگه..

و بعداز آن صدای خنده ی بلند و انیا بود که در چادر طنین انداخت و در میانش زمزمه آرام خلیل شنیده نشد..

صوت ضحکتکی تنسینی همومی

(صدای خنده هات غم هامو ازیادم میبره)

در جمع نه چندان رسمی و نه چندان خودمانی بزرگان قبیله نشسته بود، هرچند که گوشش بامشاوران پدرش بود که دائم از مسائل حاشیه وی صحبت میکردند ولی تمام حواسش به وانیایی بود که مظلوم و ساکت در گوشه دیگر چادر کنار دیگر زنان نشسته بود و با کنجکاو به صحبت های آنها گوش میداد.

زنانی که سرتاپای شان را با طلا پوشانیده بودند و آرایش های غلیظ داشتند و بعضی های شان به اندازه ای چاق بودند که باید به کمک خدمتکاران شان از جای شان بر میخواستند.. نمیتوانست حواسش را جمع کند..نمیتوانست!

وانیا روحش را در چنگ خود گرفته و جسمش را به حال خودش رها کرده بود!

چقدر بی رحم بود این دلبرک شیرین زبان...!!!

با زور و ضرب 1 ساعت را توانست تحمل کند ولی در نهایت همین که وقت غذای شب شد،همه کنار همسران خود جای گرفتند..نفس راحتی کشید..

حالا دلبرش در کنارش بود..!

عبدالرحمن و پسر و عروسش با هم غذا میخوردند، اینبار دیگر لبخند عبدالرحمن حتی از زیر آن ریش های بلندش هم معلوم بود..

او داشت غذایی که طعم خوشبختی پسرش را میداد میخورد!

روحش ذره ذره آن خوشبختی را می بلعید..

وانیا دائم از بهترین خوراک ها برای خلیل کشیده و جلوش می گذاشت و خلیل احساس میکرد آن لقمه هایی که دست و انیا به آنها خورده است لذیذ تر از بقیه هستند.

اما و انیا بدون هیچ قصد و قرضی و کاملاً صادقانه این کار را انجام میداد..

ماننده بسیاری از دیگر عقاید خوب و بد دیگر اینکه همیشه بهترین خوراک باید برای من باشد هم در ضمیر او نهاده شده بود!

او آنقدر این کار را انجام داد که بلاخره خلیل گفت: خودت هم بخور..

و و انیا در حالیکه همچنان تکه گوشت بره ای جلوی خلیل می گذاشت جواب داد: دارم میخورم..! از همین بخش هایی که برای من جدا میکنی بخور..

وانیا سر تکان داد و گفت: میخورم.. ببین دارم میخورم!

اما نمیخورد!!!

او حتی دست دراز نمیکرد بعضی از خوراکی ها را که دستش نمیرسید بردارد.. و اینبار خلیل بود که حس کرد باید کاری انجام دهد پس از خوراکی های دور از دسترس برای و انیا کشید و با لبخند شیرین و تشکر زیر لبی دلبرش مواجه شد که انگار لذیذ تر از لذیذترین خوراکی های دنیا بود.

بعد از غذا جمع خودمانی تر شد و دیگر کسی واقعا حوصله نداشت در مورد کار و تجارت و

وضعیت قبایل همجوار و قیمت خرما و این چنین چیزهایی حرف بزنند.. جمع مخلوط شده و هر زنی کنار همسرش نشسته بود.

ساعتی بعد قلیان ها هم رسید..

یک قلیان مخصوص جلوی وانیا و خلیل گذاشته شد که خلیل نی آن را برداشت تا چاقش کند. وانیا با اشتیاق به خلیل نگاه میکرد..

زمانیکه قلبش پذیرفته بود او همسرش است، تمام هوش و حواسش سعی داشت در تک تک حرکات خلیل یک جنبه مثبت پیدا کرده و باعث دلگرمی وی گردد.

زمانیکه خلیل نگاه خیره وانیا را دید با ابرویی بالا انداخته گفت: توهم میخواهی؟

وانیا سر تکان داد و گفت: نه! خوشم نمی آید..

خلیل صادقانه پرسید: پس چرا اینگونه نگاه میکنی؟!

وانیا صادق تر از او جواب داد: وقتی قلیان میکشی، خوشم آید..! مخصوصا وقتی دایره درست میکنی..!

خلیل تک خنده ای کرد و گفت: واقعا؟!

اوهوم..

خلیل با شیطننت ادامه داد: اگر در آغوشم لم دهی، برایت درست خواهم کرد..

چشمان وانیا از خوشحالی برق زدند و گونه هایش از شرم سرخ شدند.. چه تضاد دوست داشتنی!

آرام به خلیل نزدیک شده و در آغوشش جای گرفته بود.

دیگر همه به این نزدیکی های آن دو عادت کرده بودند، حتی این زوج جوان الگویی شده بودند برای زنان قبیله..

وقتی سر و انیا سر روی سینه اش جایی درست زیر گردنش قرار گرفت اولین پک محکم و عمیق را به قلبان زد و دو را چندین حلقه پی در پی رها کرد..

میتوانست ذوق دلبرک خوش ذوقش را که با حبس شدن نفس اش سرکوب میشد حس کند، درست کردن دایره از دود قلیان که چیزی نبود..

آخر شب زمانی که مهمانی پایان یافت همه دست عبدالرحمن را بوسیده و راهی چادر های شان شده بودند، در همان هیاهوی رفتن زمانی که همه سر پا بودند یکی از زنان قبیله برگشت و بلندطوری که همه بشنوند گفت: لنا العار لأن زوجة ابن سيد العشيرة تملك من الذهب قلادةً وحلقةً فقط، هل لأنها ليست منها لاتهتمون بهامثل مااهتمتم بسمیه؟؟

(جای شرم است که عروس خان قبیله تنها یک انگشتر و یک گردنبند طلا داشته باشد..! نکند چون از ما نیست مانده سمیه از او نگهداری نمیکنید!؟)

لحظاتی سکوت همه جا را فرا گرفت، و انیا که نمی دانست او چه میگوید ولی آنقدر آن سکوت سنگین بود که ناخودآگاه دست خلیل را گرفته و میان دستانش فشرد..

چیزی در درونش میگفت او محور بحث است!

عبدالرحمان چیزی نگفت و به خلیل نگاه کرد، حالا وقت آن بود که خلیل نشان دهد چگونه میتواند پشت همسرش به ایستد..

هذه الفتاة المسكينة تنجز كل الواجب إتجاه زوجها.. فإذا لماذا لا تهبونها من الذهب نفس

المقدار؟؟؟

(این دختره بیچاره که همه وظایف زناشویی اش را انجام میدهد، چرا به میزان مساوی برایش طلا نمی دهید؟!)(یک لحظه چنان خشمی وجودش را گرفت که اگر دستش میان دستان وانیا نمی بود بدون شک گردن آن زن را شکستانده بود! هرچند او قصد توهین به وانیا را نداشت و تنها میخواست کوتاهی آن پدر و پسر را یاد آوری کند ولی استفاده از آن لفظ بیچاره برای وانیا... اصلاً چیزی نبود که بتواند تحمل کند... از میان دندان های کلید شده غرید: زوجتی لیست محتاجه لذهبکم هذا) همسرم به این طلاهای شما نیازی ندارد وانیا متعجب از آن لحن عصبانی خلیل و نگران از چیزی که نزدیک بود بوقوع بپیوندد دست خلیل را آرام فشار داد که خلیل نفس عمیقی گرفت و ادامه داد: ابذل کل مالدي لأجل عينيها... الذهب لايساوي عندي رمل الصحراء امام وانيا) هرچه دارم رابه پای یک نگاه همسرم میریزم... بحث وانیا که باشد طلابرایم از شن صحراهم بی ارزش تر است (دوباره نگاهی به وانیا انداخت و آرام دستی بر گونه او کشید و بدون چرخاندن سرش ادامه داد: زوجتی تشرق كالشمس في الصحراء بطلتها البهية... لا تحتاج الى الذهب كي تجمل نفسها به) (زیبایی سیمای همسرم همچون طلوع خورشید در این صحرا عیان است... نیازی به طلا برای آراستن خود ندارد)

کسی جرأت نداشت چیزی بگوید! بیشتر از همه لبان همان زن پر چانه طعنه گو بهم دوخته شده بود.

دائم در دل از خود میپرسید این دختر غریبه که حتی زبان آنها را هم بلد نبود و زمانیکه در جمع شان نشسته بود هرچقدر مسخره اش میکردند متوجه نمی شد چی داشت که اینگونه توجه پسر خان قبیله را که سنگ تر از سنگ خارا به نظر میرسید به دست آورده است.

او حتی زیبایی افسانه ای نداشت..

آنقدر لاغر بود که هیچ گونه لوندی در حرکاتش به چشم نمیخورد..

حتی اگه میخواست هم نمیتوانست لوند باشد، چگونه میتوانست همسرش را اینگونه عاشق خود کند؟

پای رازی در میان بود؟؟

شوهر زن بعد از معذرت خواهی فراوان همراه همسر خود از چادر خارج شد و بلاخره همه رفتند و آخرین افراد خلیل و وانی بودند که با دست بوسی مجدد از چادر بیرون شدند. وقتی داشتن به سمت چادر خودشان میرفتند دست خلیل هنوز در دستان وانی بود و عجیب از این لمس شدن حس خوبی داشت وارد بدنش میشد. به محض اینکه وارد چادر شدند وانی دست برد سمت شال دور سرش و باز کرد و همانطور که نفس های عمیق میگرفت گفت:

با این شال ها واقعا احساس خفگی میکنم!

خلیل لبخندی زد و دستی در موهای او کشید و گفت: عادت میکنی..

وانیا همانطور که عبای روی لباسش را در می آورد جواب داد: میدانم..ولی واقعا گرمه..خلیل دوباره بر روی راحتی های مخصوص اش لم داد که وانیا درحال خارج کردن النگوی طلائی که همان روز اول ورودش هدیه گرفته بود گفت: در این هوا میدانی چی میچسپه؟

خلیل با کنجکاوی درحالیکه دستانش را دوباره جلوی سینه اش حلقه می نمود و با این کاروانیا را کمی دست پاچه می نمود پرسید: نه..چی؟!

وانیا به سمت او برگشت و گفت: چکوزی!

آهی کشید و ادامه داد: ولی اینجا چکوزی از کجا شده!!

خلیل آرام خندید و دستش را به سمت او دراز کرد و وانیا دست او را گرفته و در آغوشش نشست، خلیل همانطور که موهای او را پشت گوشش میزد گفت: چکوزی دوست داری؟
اوهم..

خلیل بوسه کوچکی بر لب های او کاشت و گفت: دیگر چی دوست داری؟یکبار این سوالش را جواب داده بود..نداده بود؟! زمانیکه آنقدر جدی عربی صحبت میکنی را هم دوست دارم..

خلیل بازهم لبخند بزرگی زد که وانیا ادامه داد: خلیل الرحمان..لطفا لطفا..حداقل چندین کلمه مهم را یادم بده..

خلیل لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت: به یک شرط!

وانیا مشکوک به او نگریست و گفت: چه شرطی؟!

خلیل با انگشت شست اش لب پایینی او را لمس نمود و گفت: for every each word .. one kiss from your lips

(یک بوسه برای هر کلمه) وانیاسرخوش و کمی متعجب از این گونه روان انگلیسی صحبت کردن خلیل جواب داد: (? are you kidding me) با من شوخی میکنی (No, I am serious!) نه من جدی هستم!

خیره خیره به خلیل نگاه کرد و در آخر کسی که کم آورد او بود و لبخندی آرام آرام بر لبانش نشست و گفت: Okay, but just a short kiss!

(باشه ولی فقط یک بوسه کوتاه) . okay I'm Satisfied with a short kiss too

(باشه، من با همان بوسه کوتاه هم راضی هستم)

وانیاسرخوش به او نگاه کرد و گفت: ! Do not behave as your the oppressed

(طوری رفتار نکن انگار مورد ظلم قرار گرفته ای!!)

خلیل با قیافه حق به جانبی جواب داد: ! am I not??? My wife don't Docility

(آیا قرار نگرفتم؟؟ همسرم تمکین نمیکند!)

وانیاسرخوش با چشمان گشاد شده به او نگریست و گفت: Who does not deign ????

Who?? who!!!??

(چه کسی تمکین نمیکند؟؟ چه کسی؟ چه کسی؟؟؟) (و همانطور که او را خود را بر روی او

می انداخت و صورتش را به صورت او نزدیک میکرد ادامه

داد: answer !

(جواب بده!) خلیل با همان لحن شیطننت آمیز و لبخند گفت: you !..

(تو) وانیای همانطور که صورتش در چند اینچی صورت خلیل قرار داشت گفت: بریم توی تخت! خلیل خیره به صورت دوست داشتنی وانیای دستی بر گونه او کشید و گفت: به این جمله میگویند (لنذهب فی السریر) و همانطور که دست زیر پای وانیای می انداخت و به سمت تخت می بردش ادامه داد: بقیه درس مان باشد برای بعداً..

1 عصر بود و بازهم خلیل بیدار و وانیایش در آغوشش به خواب رفته بود.

بازهم دو تن برهنه.. در جوار هم.. و بازهم اتفاقی که نیوفتاده بود!

سر وانیای بر بازویش گذاشته بود و پشت به او خوابیده بود، هنوزم میتوانست نفس های لرزان او را که به خاطر گریه زیاد اینگونه شده بودند حس کند..

آرام او را دوباره به سمت خود برگرداند، رد اشک هایش هنوز بر روی گونه هایش بودند!

هرچند که همه شان را بوسیده و خورده بود ولی بازهم وانیای مانده ابر بهار اشک میریخت، طوری که خلیل برای بوسه هایش زمان کم می آورد..

چند ساعت پیش وقتی وانیای پیشنهاد داد به تخت بروند، به نظر میرسید از خود کاملاً مطمئن است ولی زمانی که بعد از معاشقه اولیه شان خلیل قصد نزدیکی داشت وانیای چنان ترسید که تمام وجودش اسپاسم شدید نمود. عضلاتش منقبض شده بود!

خلیل همان اولین بار که متوجه این موضوع شد کناره کشیده بود ولی وانیا که احساس میکرد

دارد در مقابل همسرش کم کاری میکند و این اتفاق ممکن است همان پایه های زندگی زناشویی اش را متزلزل کند دوباره اصرار کرده و خلیل را به سمت خود کشیده بود.

اما بعد از یک معاشقه طولانی تر برای ریختن ترس وانیا بازهم همان اتفاق افتاده بود و اینبار

وانیا با صدای بلند و هق هق های پی پی زیر گریه زده بود و هرچقدر خلیل سعی داشت آرامش کند موفق نمی شد.

در آخر آنقدر گریه کرده بود که در آغوش خلیل بی حال به خواب رفته بود و تا ساعت ها بعد از آن در خواب هم نفس های لرزان می کشید حتی آرام آرام هق هق میکرد.

خلیل آرام موهای او را نوازش کرد و دم گوشش زمزمه کرد: یالهی!

کیف افهمکی ان شأنکی عندی اعلی واغلی من مجرد عشیقۀ للنوم؟!!

(خدایا.. آخر من چگونه به تو بفهمانم که ارزست برایم بالاتر و گرامی تر از یک معشوقه هنگام هم خوابگی است؟!!) (همان لحظه وانیا بیدار شد، اولین با گیچی چندین بار پلک زد و زمانیکه هوشیار شد به چشمان خلیل خیره شد و چیزی نگذشت که خاطرات چند ساعت پیش یادش آمد و در چشمانش نم اشک نشست.. اینبار خلیل عصبی شد و گفت: اجازه نداری گریه کنی!!!

اما برخلافه حرف خلیل و انیا بازهم زد زیر گریه و هق هق کنان رو برگرداند، خلیل عصبی دوباره او را به سمت خود برگرداند و گفت: الحیاء الزوجیه لیست منحصرهً بالمعاشقه اثنا النوم..) زندگی زناشویی که تنها همخوابگی نیست! (وانیا همانطور گریه به او نگاه کرد که خلیل ادامه داد: إن كنتِ حقاً تريدین أن أبقى عنکی راضياً علی الدوام، ...لاتذرفی الدموع حبیبتی...!بتسامتکی کالماء العذب علی حر همومی..) اگر میخواهی مرا از خود راضی نگه داری... اشک نریز عزیز دلم...!لبخندت همانند آب گواراییست بر آتش غم هایم... (اینبار و انیا به خاطر اینکه نمی فهمید خلیل چه میگوید گریه میکرد و خلیل دم به دم عصبی تر میشد، و زمانی که عصبی می شد نمیتوانست به زبان دیگری صحبت کند، کلمات فارسی را کاملاً از ذهنش فرار کرده بودند!!! و انیا چشمانش را بست و همانطور زمزمه کرد: نمیفهمم چی میگی خلیل الرحمان..!خلیل نفس عمیقی گرفت تا به اعصابش مسلط شود، دلش نمیخواست و انیا اینقدر گریه کند، آخر اتفاقی نیوفتاده بود که او آنقدر گریه کند..افتاده بود؟؟؟؟سر جایش نشست و و انیا را هم نشانده، بازهم موهایش دورش پخش شده بالا تنه کوچک و گیسوان پر پشت بلند این مزیت را داشت دیگر..خلیل آرام لبخندی از این فکرش بر لب نشانده و با یک نفس عمیق دیگر سعی کرد بیشتر به اعصابش مسلط شود و بتواند کلمات را کنار هم بچیند..

اشک های و انیا را پاک کرد و گفت: فقط یک دقیقه به حرف من گوش کن..!

وانیا آرام سرش را بالا گرفت و با همان حالت گریان به او نگریست که خلیل خم شد و جایی درست زیر مژه مرطوب او را بوسید و گفت: فقط سخت نگیر..

چشمان وانیا دو دو زنان بین چشمان خلیل در حال حرکت کرد بود و بازهم آنقدر خاطرات ساعاتی پیش در سرش هجوم می آوردند که اصلاً نمیتوانست به منظور دیگری که خلیل در پی این حرفش داشت بیاندیشد..!

خلیل گونه اش را نواز کرد و ادامه داد: همانطور که با موضوع اینجا ماندن، همانطور که با این نکاح اجباری، همانطور که با من آسان کنار آمدی.. با این موضوع هم آسان برخورد کن.. هنوز هم وانیا ذهنش در پی موضوعات ساعاتی قبل میگشت و فکر میکرد خلیل دارد در مورد موضوعات ج*نسی صحبت میکند!

?? Do you understand what I'm trying to say

(آیا می فهمی من سعی دارم چی بگم؟؟)

با شک به او نگاه کرد و گفت: باید عضلاتم را سخ... خلیل درحالیکه هم می خندید و هم میخواست گریه کند گفت: لا..لا..لا.. نه..نه..نه..(دستانش را دو طرف صورت وانیا قرار داشت و خیره به چشمانش گفت:

honey we can have sex later.. There is no mandatory
میتوانیم بعداً هم رابطه داشته باشیم، اینجا هیچ اجباری وجود ندارد! (گونه های وانیا با شنیدن لفظ رابطه ج*نسی آن هم با آن صراحت درحالیکه هر دو کاملاً هوشیار بوده و در خماری معاشقه به سر نمی بردند درجا قرمز شد و سرش پایین افتاد.

خلیل که متوجه این موضوع شده بود انگشتت را زیر چانه او گذاشت و سرش را بلند کرد و گفت: به من نگاه کن..!

وانیا به چشمان او نگاه کرد و خلیل با همان لبخند و لحن آرام و اطمینان بخش دستش را بر روی سر او گذاشت و گفت: اینجا همه چیز را قبول کرده است..

بعد آرام دستش را بر روی قلب او گذاشت و گفت: اینجا هم که قبول کند.. بوسه ای برگونه او نشانند از همان فاصله نزدیک گفت: همه چیز خود به خود حل می شود! و انیا دستش را روی دست خلیل که جایی روی قلبش ولی در اصل بر روی سی*نه برهنه اش قرار داشت گذاشت و گفت: چیکار کنم که اینجا هم قبول کنه؟؟ خلیل گیسوان سمت راست او را با دست به پشت شانه اش راند و بوسه ای نرم بر روی شانه او نشانند و سرش را همان جا گذاشت و همانطور زمزمه وار جواب داد: این دیگر وظیفه من است، تو لازم نیست کاری انجام دهی..!

برخلاف میلش سر از شانه و انیا برداشت و گفت: میخواهم ببرمت جایی که مطمئنم خوش می آید!

وانیا با کنجکاوی پرسید: کجا؟

خلیل در حالیکه دست انداخته و لباس خود را بر میداشت تا بپوشد جواب داد: نپرس، خودت ببینی بهتر است.

کنجکاوی دیدن آن جایی که خلیل میگفت ناراحتی لحظات قبل را کاملاً از یادش برد و این مرد دنیا دیده ام انگار بلد بود چطور خیال دلبرکش را آرام کند..!

با هم لباس پوشیده و به سمت مقصد نا معلومی حرکت میکردند، قبل از خروج خلیل با یکی از نگهبانان دم چادر صحبتی کرده بود و آن مرد را انگار دنبال چیزی فرستاده بود. اما وانیا دختری نبود که نتواند جلوی کنجکاوی اش را بگیرد..

آخر او 1 سال بر روی خود کار کرده بود!!!

اما حرکت در مسیر نا آشنا و گذشتن از میان چادر های نخلستان دیگر داشت زیاد می شد و وانیا بی طاقت پرسید: خلیل الرحمان کجا میریم؟؟؟

خلیل به او نگاه کرد و همانطور که دستش را گرفته داشت جواب داد: خواهی فهمید!

وانیا ابرو در هم کشید و با راهش ادامه داد ولی خلیل تنها لبخندی زد، بدون شک دیدن چهره مبهوت دلبرش به این اخم ها می ارزید..زمانیکه بلاخره به مقصد شان رسیدند وانیا با تعجب به صدای قل قلی که می شنید گوش داد و گفت: خلیل الرحمان؟؟؟ خلیل دست او را گرفت و به داخل چادر کوچکی که از آن صدا بیرون می شد برد و پرده زخیم ورودی آن را رها کرد و به سمت وانیا که با دهانی باز به چشمه جوشان آب گرم خیر بود

نگریست و لبخندی زد. آرام لباس هایش را د رآورد و با حمامه داخل چشمه شد و به دیواره سنگی آن تکیه داد و زمانیکه دستش را به سمت وانیا دراز نمود او تازه به خود آمد..

وانیا ابرویی بالا انداخت و گفت: چی؟! خلیل به آغوشش اشاره کرد و گفت: بیا اینجا..

وانیا با سینه برهنه خلیل نگاه کرد و آرام آب دهانش را قورت داد و گفت: با لباس! بیا..

وانیا آرام عبای روی لباس اش را در آورد، همان لباس حریر حنایی را بر تن داشت، آرام درآغوش خلیل جای گرفت و بدنش را به گرمای لذت بخش چشمه جوشان آب گرم سپرد. قلقلکش می آمد و همین باعث نشستن یک لبخند بزرگ بر روی لبانش شده بود که دل خلیل را با اینکه نمیتوانست درست ببیند ولی از همان زاویه هم برده بود!

لباس حریر به محض تماس با آب کاملاً بر روی تنش چسپید.. بود و نبودش اصلاً فرقی نمیکرد..

لحظه اول که داخل چشمه شده بود با برخورد بدنش به بدن خلیل یک لحظه تمام عضلاتی منقبض شده بودند ولی با گذشت چند لحظه تمام آن انقباض از بین رفته بود و او درحالیکه سرش را بر سینه خلیل می گذاشت چشمانش را بسته بدنش را به گرمای لذت بخش چشمه جوشان آب گرم داده بود که با ناگهان احساس کرد خلیل در حال باز کردن بند لباس حریراش است..

نکن خلیل الرحمان..!

هیسس...

چیزی نگفت، چی میگفت؟؟

خلیل آرام لباس او را از تنش در آورد و برخلاف تصور وانیا دستانش را دور شکم او حلقه نمود و بیشتر به خود فشردش و گفت: بدون لباس احساس بهتری دارد..

وانیا همانطور چشم بسته و تکیه زده بر او جواب داد: اوهوم!

لحظاتی هر دو در سکوت بودند تا اینکه خلیل آرام شروع نمود به زمزمه آهنگی..

, Te pido the rodillas

من زانو زدم و دارم ازت خواهش میکنم

luna no te vayas

"ماه" ترکمون نکن

, Alumbrale la noche

شب رو روشن کن

, a ese corazon

قلبم

desilusionado, A veces maltratado

از این همه بدرفتاری که باهاش شده ناامید شده

No te perdonaré

من تو رو نخواهم بخشید

Si me dejas solo

اگه تو منو تنها بزاری

Con los sentimientos

با تموم احساساتم

Que pasan como el viento

و مثل باد ترکم کنی

Lo revuelven todo

و همه چیزو بهم بریزی

Y me vuelven loco

و منو دیوونه کنی به اینجای آهنگ که رسید و انیا نفسش را حبس نمود، او بارها این آهنگ را شنیده بود، حتی معنی آن را مانده درک جملات فارسی میدانست، 1 سال را در اسپانیا گذرانده بود ولی هرگز فکر نمیکرد روزی با شنیدن زمزمه این آهنگ از همسرش با آن لحجه وحشتناک اش آنقدر لبریز از احساسات شود..

حالا میدانست که چقدر معنی این آهنگ زیباست! خلیل او را به خود بیشتر فشرد و ادامه داد:

دیوونه ی

Por besar tus labios

ب وسیدن لب اتم

Sin que quede nada por dentro de mí

بدون اینکه هیچ چیز در درونم باقی مونده باشه

Diciéndotelo todo

دارم همه چیزو بهت میگم

Yo

من

No te perdonaré

تو رو نخواهم بخشید

Si me dejas por dentro con ese dolor

اگه منو با دردی که تو وجودمه رها کنی

No te perdonaré

تو رو نخواهم بخشید

Si me vuelves loco

اگه منو مجنون خودت کنی

Si me vuelves loco

اگه منو مجنون خودت کنی

... Ay ay ay ay

خلیل آرام سرش را از پشت بر شانه او گذاشت و گفت: برایم معنی اش کن..

از اول بخوان، من برابر ات معنی میکنم..

خلیل لبخندی زد و چشمانش را بسته و دوباره شروع نمود به زمزمه کردن آهنگ و وانیا هم به در همان حالت پا به پای او شروع نمود به زمزمه معنی فارسی آن..

و در نهایت زمانیکه هنر نمایی دو نفره شان تمام شد خلیل سر او را به سمت خود برگرداند و گفت: من دیوانه بوسیدن لب های تو هستم!

وانیا همانطور که صورتش را به سمت صورت او می کشاند لب زد: واقعا...؟

و عجیب این حرکت لبش وسوسه انگیز بود و همین حرکت لب های شان را بهم دوخت...!!!

خلیل آرام او را به سمت خود چرخاند و بدن ظریف اش را بیشتر به خود فشرد و درحالیکه دستش را در گودش کمر او نوازش وار حرکت می داد ب دست آزادش آرام نور فانوسی که درچادر وجود داشت کم کرد..

دلبرش معاشقه در تاریکی را بیشتر دوست داشت!

وانیا آرام بر روی تخت نشسته بود و به شتاب موجود در حرکات خلیل نگاه میکرد.

از صبح زود که خلیل از نماز برگشته بود درحال آماده گی گرفتن برای رفتن بود و دلیل این همه شتابش را یک برهم ریختگی بزرگ در قرار داد جدید اش اظهار داشته بود ولی آن همه شتاب خبر از چیزی فراتر از یک برهم ریختگی می نمود..

اصلا برهم ریختگی در قرار داد یعنی چی؟!

چه چیزی برهم ریخته بود؟! وقتی خلیل را آنقدر آشوفته میدید خودش هم احساس آشفتگی میکرد..

او از آشفتگی متنفر بود!

1 سال دلتنگی و دوری از خانواده ای که بی رحمانه از خودشان رانده بودن اش را تحمل کرده و سعی کرده بود زندگی آرام و دور از هر گونه آشوفتگی برای خود بسازد ولی انگار چنین چیزی امکان نداشت.

ندایی در درونش به او نهیب میزد که او همین الان در دل آشوفتگی ها نشسته است و خودش خبر ندارد!!

نفس عمیقی گرفت و دوباره در دلش که به طور عجیبی می لرزید زمزمه کرد: خدایا بهمون رحم کن!

به سمت خلیل رفت و آرام بازویش را گرفت و گفت: خلیل الرحمان..

خلیل بلاخره از حرکت ایستاد و با گیچی به او نگریست. وایا آرام لب زد: چی باعث شده اینقدر آشوفته بشی.. به من بگو..! خلیل آهی کشید، چی میگفت؟ اینکه در روز جلسه تمام هوش و حواسم نزده تو بوده و متوجه نشده طرفین قرار دادم دارند چه چرت و پرت ها و شرایط برایم میگذارند؟!

آرام سر جنباند و گفت: گفته بودم که، یک برهم ریختگی در قرار داد های جدیدی که بسته ام بوجود آمده است.

وانیا کنجکاوانه پرسید: قرار داد هایی که در آخرین سفری که داشتی بسته کرده ای؟

خلیل سرش را به نشانه تأیید تکان داد که وانیا تا انتهای موضوع را فهمید، بدون شک او هم در این برهم ریختگی سهمی داشت. بازوی دیگر خلیل را هم گرفت و گفت: احیاناً دلیل این خرابی خیال آشفته تو هم وقف من بود نیست؟

خلیل متعجب از این زیرکی وانیا مکشی کرد و میخواست به دیوار حاشا چنگ بیاندازد که وانیا پیش دستی نمود و گفت: آن تعللت برای جواب دادن همه چیز را ثابت کرد..

آن روز کنار بندر جلسه داشتیم، دائم فکر به سمت تو کشیده میشد، به این فکر میکردم که در آن لحظه کجا هستی؟ چیکار میکنی؟ ناراحت هستی؟ خوشحال هستی!

وانیا دستش را از بازوی او پایین لغزاند و به دستش را گرفت و گفت: آنقدر که من آن روز ها به تو فکر میکردم ناخواسته فکر توهم به سمت من کشیده میشد.. این قدرت ذهن است.

خلیل ابرویی بالا انداخت و گفت: به نظر غیر ممکن می آید..!

ولی حقیقت دارد.. این موضوع را بیخیال..

خلیل دوباره به اطرافش نگاه کرد و هنوز چیزی نگفته بود که وانیا دوباره گفت: منم با خودت ببر.. میخوام کمکت کنم! خلیل دوباره به سمت او برگشت و چندین بار پلک زد، انگار که به گوش هایش باور نداشت.. دلبرکش میخواست با او بیاید تا کمک اش کند؟؟

مگر میتواند؟!!

آیا از تجارت چیزی میدانست!!?

اما از جسارت و جرات وانیا لبخندی زد و گفت: واقعا میخواهی به این دلیل بیایی؟

وانیا مصمم به چشمان خلیل نگاه کرد و خلیل تحت تاثیر آن نگاه جسور چشمان او گفت:

بسیار خوب، با معصومه صحبت میکنم توشه سفرات را آماده کند..

وانیا لبخند زیبایی زد و گفت: اینجا باید بگی چمدان، نه توشه!

خلیل هم لبخندی زد و درحالیکه او را در آغوش گرفته و بوسه ای در مرز موها و پیشانی اومی نشانند گفت: هرچی که تو بگویی..

ظهر همان روز هر دو لباس مخصوص پوشیده و درحال دست بوسی عبدالرحمان برای حرکت کردن بودند، مانده همیشه جمعیتی برای بدرقه شان آمده بودند، اینکه پسر خان همسرش رابا خود به سفر میبرد چیزی نبود که کسی بخواهد بخاطر آن مخالفت کند!

آنها زمانیکه سمیه عروس خاندان المانع بود هم چنین چیزی را دیده بودند..

موقع سوار شدن وانیا نگاه نگرانی به شتری که برای او آماده شده بود انداخت و خلیل که متوجه این موضوع شده بود گفت: میترسی؟

وانیا با شرم جواب داد: نه! فقط نمیتوانم خودم را نگهدارم..وقتی می آوردم چندین بار از روش افتادم پایین..

خلیل برای عوض کردن بحثی که اصلا از آن خوشش نمی آمد و بدون شک دلبرکش هم دل خوشی از آن نداشت در یک حرکت زیبا بر پشت شتر نشست و دستش را به سمت وانیا گرفت و گفت: بیا..

چشمان وانیا برقی زد، شتر سواری دو نفره..!

تا به آن روز تجربه اش نکرده بود...!

اما زمانی که سوار شدند و شتر اولین قدم هایش را برداشت و بدن های شان به شکل وحشتناک بهم مماس شد سریع در دل اعتراف کرد اصلا چیزه خوبی نیست.. با هر حرکت شتر بالا میشد، پایین میشد و این در حالی بود که خلیل چسپیده به او نشسته بود و با دستانش کمر او را گرفته داشت و گاهی از اینکه می دید وانیا سعی دارد خود را استوار نگهدارد ریز ریز می خندید..

اما اینکه این شتر سواری از مال قبلی واقعا لذت بخش تر بود هم اعتراف میکرد!

کاروان شان از آن کاروانی که وانیا را خریده بودند بسیار کوچکتر بود، سه سرباز جلو حرکت میکردند و در میان خلیل و بعد از آن چندین نفر دیگر که وانیا نمی شناخت شان و در نهایت سه سرباز دیگر در عقب کاروان حضور داشتند.

وانیا خیره به صحنه بی نظیر غروب آفتاب آرام پرسید: قبیله شما از چند نسل به این سو در این نخلستان زندگی میکنند؟

خلیل مانده خودش جواب داد: 2 نسل..

تو چندمین هستی؟

چهارم..!

پس باید پدر بزرگ تو دیده باشی!

نه..هرگز ندیدم..

جواب خلیل به نظر آن گونه می نمود که نمیخواهد به سوال های وانیا جواب بدهد ولی دراصل خلیل دنبال کلماتی بود که بتواند پشت هم ردیف نماید تا بتواند جواب مورد نظر وانیا را بدهد و چند لحظه بعد سکوت بین شان را اینگونه شکست.. پدرم زندگی در صحرا را دوست نداشت..!

چشمان وانیا گشاد شدند، با شگفتی به سمت خلیل برگشت تا بتواند راستی را دورغی بودین این حرف را بفهمد و با دیدن چهره جدی او شگفت زده تر پرسید:

ولی..ولی..مطمئنی؟

مادرم نمیخواست در صحرا باشد، پدرم هم نمیخواست بدون مادرم زندگی کند..

پس حالا..چطور..پدرت چطور رئیس قبیله هست؟!!

آن طور که من از موضوع با خبر هستم، یک روز که در پارک با هم نشسته بودیم، پدرم مجبور میشود برای سوار کردن من در خرچ و فلک مادرم را لحظاتی ترک کند و زمانیکه برمیگردد مادرم دیگر وجود نداشته..!

وجود نداشته؟؟؟ مر..

نه! دزدیده بودنش، مانده تو، مانده صدها دختر جوان دیگری که دزدیده می شوند..

وای..

وانیا رسماً خفه شده بود، هرچند جمله بندی خلیل وحشتناک و توضیحاتش به شدت کم بود ولی ذهن فعال وانیا تند تند در حال پردازش همان اطلاعات بود و هرچقدر بیشتر به عمق آن میرسید بیشتر شگفت زده میشد و زبانش بند می آمد.

بعد از چند دقیقه دوباره پرسید: پدرت توانست مادرتو پیدا کنه؟!

بله..اما جسدش را..!

قلب وانیا در سینه اش فشرده شد..

اما در تعجب از این بود که خلیل چه راحت از موضوع به این درد ناکی صحبت میکند که جوابش را همان لحظه گرفت: وقتی این اتفاق افتاد من 2 سال بیشتر نداشتم، پدرم حتی یک عکس کوچک هم از مادرم به من نشان نداد، در 12 سالگی مرا در مدرسه شبانه روزی در انگلستان گذاشت، در 12 سالگی دنبالم آمد و برای اولین بار صحرا را دیدم و فهمیدم وظیفه ام چیست..شب شده بود و هوا بعد از غروب خورشید به ناگهان تاریک گشته بود، کاروان از حرکت ایستاد و همان جا اطراق نمودند.

خلیل از شتر پایین شد و وانیا را که تقریباً از تعجب خشکش زده بود در آغوش گرفت و از شتر پایین نمود و بدون آنکه رهایش کند گفت: تعالی حبیبی (بیا عزیزم) وانیا سر بلند کرد و خیره به خلیل گفت: چطوری تونستی اینطوری زندگی کنی؟ 12 سال بدور از خانواده! در حالیکه میدونستی خانواده ای هست که مشتاق برگشت و دیدن تو هستند..و در دل نالید: منکه 1 سال را در حالیکه هیچ کسی منتظر یا مشتاق برگشتم نیست بدور از خانواده بی وفایم هر شب و روز مردم و زنده شدم ولی دم نزدم!

خلیل لبخندی زد و گفت: من هرگز حس نکردم خانواده ای دارم، تنها یک حس مسولیت و دلسوزی در من رشد کرده بود که نمیخواستم افرادی مانده من بدون خانواده بمانند!!

وانیا ابرو در هم کشید و پرسید: منظورت چیه؟! خلیل به سمت آتشی که همراهانش روشن کرده بودند نگریست و گفت: بیا.. همه دور آتشی که روشن کرده بودند نشستند و برای خلیل و وانیا متکای مخصوصی آماده کرده بودند، آن دو دوباره تقریباً در آغوش هم نشستند و بلاخره وانیا زبان باز کرد و گفت: فکر نمیکنی این کار پدرت یکم نامردیه!!

خلیل چشم از آتش گرفت و به او نگاه کرد و با تعجب پرسید: نامردی؟! کدام کار؟!

اینکه چون همسر خودش را دزدیده و فروخته اند و شاید کشته باشند او چنین کاری بادیگران بکند.. این کار واقعا نامردی هست..

خلیل زهر خندی نمود که بند دل وانیا را پاره کرد! دل نازک و این چند مدت محبت دیده از این مرد نمیتوانست آن زهر خند را تحمل کند، باچهره ای وا رفته به خلیل نگاه کرد که خلیل گفت: مادرم را دزدیده و فروخته بودند به دلالت انسان و مادر خوش سیمای من در مزایده ای که برسرش انجام گرفته بود فروخته شده بود به یکی از قبایل صحرایی و آنجا زمانی که مورد تعرض قرار گرفته بود خود را کشته بود!

وانیا آب دهانش را قورت داد و گفت: باز هم این دلیل نمی شود پدرت همچ...

خلیل برای اولین بار خشمگین به سمت وانیا برگشت و گفت: پدر من دختر خرید و فروش نمی کند!!!

رنگ از رخسار وانیا پرید و نم اشک زودتر آنکه خلیل تصورش را بکند در چشمانش نشت!

دلی که تحمل یک زهر خند را نداشته باشد آن حجم خشم که ناگهان حواله اش گردیده بود را چگونه تحمل می توانست؟!

خلیل پیشمان از آن خشم کنترل نشده اش نفس عمیقی گرفت و دلجویانه گفت: حبیبی..مرابخش..!

بیشتر از این نمی دانست چه بگوید!

اگر وانیا از حقیقت کارهای پدرش با خبر می بود بدون شک آن معذرت خواهی کوتاه را هم انجام نمیداد..

اما وانیا هم بنابر دیده خود کاملاً خودش را محق میدانست! او به چشمان خود دیده بود که کاروان قبیله آنها تعداد زیادی از دختران را خریداری کرده و به نخلستان آورده بود..

در جواب خلیل چیزی نگفت و تنها روی برگرداند و به آتش خیره شد، تجربه ثابت کرده بود در موقع عصبانیت اگر خواسته باشی خودت را توجیح کنی شخص مقابل بیشتر عصبی میشود. اما ظاهراً تجارب وانیا بر روی خلیل جواب آنچنانی نمیداد!!

صورت وانیا را به سمت خود برگردانند و از میان دندان های بهم چسپیده غرید: قهره نکن! وانیا که از عصبانیت دوباره خلیل دست پاچه شده بود سریع جواب داد: نه..من قهر نکردم..تو..تو عصبانی بودی..خو..خوب من..فکر کردم..

خلیل با لحن آرامتری ادامه داد: از من رو برگردان، مخصوصاً زمانیکه عصبانی هستم..

وانیا آرام دست خلیل را در دست گرفت و فشاری به آن وارد کرد و گفت: باشه، هرچی تو بگی..

خلیل نفس عمیقی گرفت و گفت: سرت را بر روی شانه ام بگذار...

وانیا خواسته او را انجام داد و خلیل دست آزادش را دور شانه های او حلقه نمود و گفت: پدرم دخترها را خریداری میکند ولی نه به آن منظوری که مغز کوچک تو می پندارد..

وانیا بازهم لبخندی به آن جمله بندی خلیل زد و گفت: میتوانم تصور کنم، پدرت دختران را خریداری میکند و دوباره آزاد میکند.

خلیل هم لبخندی به این همه زیرکی و انیا زد و فشاری به بازوی او وارد کرد و گفت: این بخشی از تمام فعالیت های اوست..!

وانیا سرش را بلند کرد و گفت: پس چرا منو نگهداشت؟؟؟

خلیل خیره به چشمان خوش رنگ او که انعکاس شعله های رقص آتش را در خود محصور نموده بود در دل جواب داد: تو را نگهداشت تا آرام جان من باشی..!

ولی در زبان گفت: کارهای او همیشه حکمتی در پی خود دارند..

و مردد از پرسیدن یا نپرسیدن دل را به دریا زد و گفت: از اینکه مجبور هستی بمانی خوشحالی؟

منظور خلیل از این بدتر نمیتوانست در قالب یک سوال جای شود..

ولی وانیا توانست عمق سوال او را دریابد و با زیرکی درحالیکه دوباره سر بر روی شانه اش می گذاشت جواب داد: تا به حال جز همان روز اول که مجبورم کردند لباس های لخت و بدن نما بپوشم، دیگر اجباری ندیده ام...

خلیل ابرو در هم کشید، خوب این یعنی چی؟!؟

یعنی خوشحالی بود؟

راضی بود به این ماندن؟!؟

نبود؟!؟

جواب وانیا هم از این گیج کننده تر نمیتوانست در قالب الفاظ ریخته شود..

در عین حال که ندایی دائم یاد آور این میشد اتفاقات در راه است ولی در آن لحظات از آرامش نسبی برخوردار بود که حاضر نبود با دنیا عوضش کند!

متکایی نرم، آتشی گرم، شانه ای پهن و آسمانی پر نجم..چند ماه پیش زمانیکه خریداری شده و به سمت قبیلۀ المانع ها برده میشد حتی تصور هم نمیکرد چنین شبی هم فرا خواهد رسید. هرچند که هنوز هم چیزهایی بودند که آرازش میداد..

البته این شاید از کم اطلاعی او از بعضی از حقایق بود..ولی در آن لحظات، تنها محکم کردن پایه های زندگی مشترکش مهم بود، باید با سیاست رفتار میکرد، فعلا وقت نرم برخورد کردن بودن..به تجویز خود خلیل فعلا از همه چیز در دل بد میبرد..ولی زمانیکه از

همه چیز مطمئن می‌گشت.. بدون شک حرکت میکرد تا همه بدانند با چه کسی طرف هستند! درست که زن بود و ظرافت داشت و لطافت داشت..

نقطه ضعف هایی داشت..

ولی خود ساخته بود و رنج دنیا کشیده!

و یک حس زیبا در درونش می‌گفت خداوند هم مانده کوه پشتش هست..

نفس عمیقی با آوردن اسم خداوند در ذهنش گرفت و وجود سرشار از حس آرامشی ناب شد و با این کار یک تیر و دو نشان را زد.. عطر وجود خلیل را به ریه هایش کشید.. عاشقش نبود ولی دوستش داشت!

مانند یک مهمان ناخواسته بود که ناگهان وارد زندگی اش گشته و حالا عزیز شده بود..

وقتی میدید به او احترام گذاشته میشود متقابلاً احترام می‌گذاشت، وقتی محبتی می دید متقابلاً محبت میکرد و زمانیکه بدی از کسی می دید.. بیشتر محبت میکرد.. و با این کار او را شرمندۀ خویش می نمود.. زن بود.. ولی سیاست داشت..!

سیاست هایی که در دل قایم نموده بود و آرام آرام رو میکرد..!

ساعتی دور آتش اطراق نموده و اکثریت در سکوت بودند که ناگهان نقاط نورانی از دور نمایان شدند، نقاطی که به شدت به آنها نزدیک می شدند و زمانیکه به میزان قابل تشخیص رسیدند صدای شان هم به سمع رسید.. ماشین بودند! و انیا با تعجب سر بلند نمود و اول نگاهی به ماشین ها انداخت و دوباره به خلیل نگریست که خلیل با لبخند گفت: دلت

میخواهد تا استانبول با شتر برویم؟! وانیا تنها سر تکاند و دقایقی بعد سه ماشین احمر به سه رنگ مختلف خاک باد نموده جلوی شان ایستاده بود. از هر کدام یک مرد کت و شلوار پوشیده خارج گشت و در ها را برای آنها باز نمود که باعث تعجب وانیا گشت..!

کت و شلوار.. آن هم در صحرا؟!!!

به دنبال خلیل سوار احمر قرمز رنگ شد ، انگار خانه ای بود برای خودش..!

با کنجاوی داخل آن را می نگریست که خلیل آرام دستش را گرفت و گفت: دنبال چی میگردی؟

وانیا مانده خودش به صندلی تکیه داد و گفت: فقط نگاه میکردم، همیشه دلم میخواست این ماشین های غول پیکر را از نزدیک ببینم!

خلیل به سمت او برگشت و پرسید: واقعا؟!

اوهوم!

کدام رنگ را دوست داری؟

سفید..

پس چرا نگفتی..؟!!

وانیا هم مانده او به پهلوشد و گفت: میخواستم ببینم تو کدوم رنگ رو دوست داری..! خلیل لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت: من عاشق رنگ سرخ هستم..

و همانطور که صورتش را به صورت وانیا نزدیک می نمود زمزمه کرد: لباس های سرخ تن تو..سرخ روی پوست تن تو..وانیا با هیجان و حالت جیغ مانندی درحالیکه سعی داشت خفه باشد گفت: خلیل الرحمان راننده...!!!

خلیل با دکمه هایی که بر روی در سمت دستش قرار داشت ور رفت و صندلی ها نرم به پشت خوابیده شدند و میان صندلی های راننده و عقب شیشه ای سیاه رنگ بالا آمد و خلیل درحالیکه لامپ های داخل ماشین را خاموش می نمود زمزمه کرد: اعتراض دیگری وارد نیست...!

با تکان محکم ماشین از خواب پرید، با اینکه شیشه ها دودی بودند ولی میتوانست روشنایی بیرون را ببیند..

صبح شده بود ولی انگار هنوز در راه بودند!

اندکی احساس حالت تهوع میکرد و این به خاطر حرکت متواتر ماشین و تکان های گاه و ناگاه آن بود.

سرش بر روی سینه خلیل قرار داشت، موهایش دورش رها و تنها تونیک بلند یقه بازی که حکم لباس زیرش را ایفا می نمود بر تن داشت. سرش را آرام بالا نمود و با چشمان باز و لبان خندان خلیل مواجه شد و متقابلاً لبخندی زد و گفت: صباح الخير..

خلیل شیار ابروی او را تا نزدیک چانه اش دست کشید و گفت: عیناکی...کأنهم ا ینبوع من العسل (چشمانت... گویاچشمه ای از عسل هستند)وانیا دستش را بر روی سینه او چانه اش را پشت دستش گذاشت و گفت: چشمام عسلی اند؟

همینو گفتی؟؟

خلیل محو چشمان او جواب داد: تقریباً..

میبینی چقدر زود یاد میگیرم.. به من یاد بده! خلیل دستی به چانه و لب پایینی او کشید و گفت: شرط تدریس خصوصی مان را که به یاد داری.. پیش پرداخت ات را بده تا شروع کنیم!

وانیا چپ چپ به خلیل که با شیطنت می خندید نگاه کرد و در نهایت سر بلند کرد و بوسه ای کوتاه بر لبانش کاشت و گفت: خوب؟

به این میگویند قبله (بوسه) خلیل دستی به موهای او کشید و اینبار خودش سر بلند کرد و بوسه ای بر لبان و انیا کاشت و گفت: به این ها هم میگویند شعر (مو) در همان حالت بود که بوسه ای دیگر بر لبانش نشاند و دستی به گردنش کشید و گفت: به این میگویند رقبه (گردن) و با شیطنت اینبار بوسه ای بر گردن او نشاند و گفت: به این میگویند قبله علی رقبته کی (بوسه ای بر گردنت

با انگشت شست لب پایین او را دوباره نوازش کرد و گفت: به اینها میگویند شفاه (لبان) سر و انیا را پایین آورد و بوسه ای طولانی بر لبانش کاشت و زمزمه کرد: به این کار میگویند قبله علی شفتیکی (بوسه ای بر لبانت) و انیا با اعتراض خودش را از خلیل دور نمود و گفت: هه!

چیزهایی که به درد بیرون بخورند یادم بده.. اینها که همش به درد خلوت مون میخوره!! خلیل خمار زمزمه کرد: مگر جز خلوت من و تو چیزی هم مهم تر وجود دارد..؟!!

وانيا خفيف جيع زد: خليل الرحمااااااااااان...!

گفتم باشه، یادت می‌دهم، جیغ نکش! وانی‌ا لبخند دندان نمایی زد و گفت: (حسناً..) باشه (همانقدر که لحجهٔ خلیل در موقع صحبت به زبان های دیگر جالب بود همانقدر لحجهٔ وانی‌ا زمانیکه سعی داشت عربی حرف بزند شیرین بود و خلیل را وادار میکرد برای او بیشتر عربی یاد بدهد تا بیشتر بتواند از شنیدن صدای وانی لذت ببرد..!)

و انيا بعداز اندکی فکر کردن گفت: (چه اتفاقی افتاده است؟) (چی میشه؟! ماذا حدث؟) چه اتفاقی افتاده است؟ (همه چیز خوب است؟)

هل كل شيء على مايرام؟؟) همه چیز خوب است؟)

هر دو سخت مشغول صحبت بودند که ناگهان وایا با شیطنت گفت: آیا میتوانم شما را ببوسم!!

و خلیل طوطی وار ترجمہ کرد: هل أستطيع أن اقبلک؟!!

و زمانیکه دیگر جمله ای از و انیا نشنید اندکی به او که با لبخند شیطنت آمیزی نگاهش میکرد خیره شد و ناگهان متوجه سوال او شد و چشمانش برقی زدند..بی درنگ و انیا را در بر گرفت و به خود فشردش!

در حالیکه از این همه شیطننت موجود در چشمان زیبا و انیا شگفت زده شده بود خنده بلند ی نمود و سر او را بلند کرد و صورتش را میان دستانش قاب گرفت بدون حرف لبان شان را بهم دوخت..

و یک بوسه پر از محبت و خواستن بهم هدیه دادند..

وانیا نفس هم آورده و سرش را یک لحظه عقب کشید که خلیل تقریباً دوباره به سمت حمله ور شد و هنوز صورت های شان بهم نرسیده بود که صدایی راننده از چرا پراند شان:

سیدی سنصل قریبا (قربان داریم به مقصد نزدیک می شویم) خلیل کلافه از پارازیتی که ناگهان میان حس و حال خوششان آمده بود جواب داد: شکر! (وانیا خنده ریزی نمود و اندکی از خلیل فاصله گرفت و گفت: قریب میشه نزدیک، به مقصد نزدیک شدیم؟

خلیل لبخندی زد و گفت: تو مطمئن هستی عربی نمیدانی؟!)

وانیا همانطور که عبایش را برداشت و میپوشید جواب داد:

وقتی توی فشار باشی، برای راحتی خودت چنگ به هر طنابی می اندازی..!

خلیل سردرگم از نفهمیدن منظور او پرسید: ماذا؟ (چی؟) (وانیا در حالیکه موهایش را می پیچاند تا زیر روسری مخصوص عبایش مخفی بمانده خنده ای نمود و گفت: یعنی ذهنت را به کار می اندازی تا بهتر از دیگه مواقع کار کنه.. خلیل سری به نشانه فهمیدن تکان داد و ناگهان دوباره او را به سمت خود کشید و همانطور که گونه او را گاز میگرفت گفت: من به فدای آن ذهن فعال تو.. وانیا با همان جیغ جیغ های تو گلوپی اش خودش را از دست و

دندان های خلیل رها نمود در حالیکه گونه اش را نوازش میکرد رو به صورت خندان او گفت: به به..چشمم روشن..ازین عادت ها هم داشتی و رو نمیکردی...!!!؟

خلیل لبخندی زد و آرام بوسه ای بر همان قسمت از گونه وانیای که گاز گرفته بود نشان داد و گفت: عذرا حبیبۀ قلبی (عذر میخوام عزیزه دلم)

وانیا دوباره همان ناحیه را دست کشید و گفت: وای به حالت آگه جاش بمونه!

خلیل به صندلی تکیه داد و دست به سینه و با لبخند و حالت ترسیده مصنوعی گفت: هل تهددینی؟! (تهدید میکنی؟! آره! چیکار میکنی اگر جایش بمونه!)

زد و گفت: منم گازت « بمونه » وانیای که خنده ای به لحن غلیظ خلیل موقع ادای کلمه میگیرم!!! اینبار خلیل بود که تک خنده ای نمود و گفت: وای ترسیدم! وانیای چپ چپ به او نگاه کرد و گفت: نترسیدی؟! (همین که کلمه لا) نه (را از دهان خلیل شنید به سمتش یورش برد و از بازویش گاز محکمی گرفت که دندان های خودش بیشتر درد گرفت!!! اما خلیل هم دادی زد و میان خنده اش آخی گفت که دوباره صدای راننده به گوش شان رسید: هل کل شی علی ما یرام سیدی؟) همه چیز مرتب است قربان؟)

خلیل در حالیکه بازویش را می مالید با چشم ابرو برای وانیای که با پیروزی به او نگاه میکرد خط و نشان کشید و در همان حال جواب راننده را داد...

وانیا را آرام بر روی تخت خواباند، هوا روشن تر از هر زمان دیگری بود. شاید همین باعث شده بود که وانیای چشمانش را بسته و دستانش را حایل بدنش نماید. تقریباً بر روی او خوابید، بدون آنکه وزنش را کامل بر روی تن نحیف وانیای رها کند. بوسه ای بر روی دست

وانیا که بالا تنه ی کوچکش را پوشانیده بود گذاشت و همانطور بوسه هایش را ادامه داد تا به بازو و گردن و گوش او رسید.

بوسه ی خیزی پشت گوش او نشانده که باعث شد وانیآ آه ریزی از گلویش رها کند. یک دستش را نوازش وار روی پهلوی وانیآ کشید و همانطور که بینی اش را به گردن وانیآ می فشرد خواست دست او را از روی بالا تنه اش بردارد ولی با مقاومت او مواجه شد.

خمار زمزمه کرد: حبیبتی.. حبیبتی.. انتی زوجتی..

(تو همسرم هستی) (به نظر نمی آمد زمزمه های خلیل مقاومت وانیآ را که چشمانش را بسته و دستانش را محکم حایل بدنش نموده بود توانسته باشد بشکند).

خلیل دوباره زمزمه کرد: چی شده؟

و بوسه ای بر روی گردن او نشانده که بازم صدای آه وانیآ بلند شد.

وانیا آرام و با ناز جواب داد: روشنه! خلیل تازه متوجه ی تعلل وانیآ شد، لبخندی زد و دست دراز کرد و از روی میز کنسول ریموت کنترلی که بیشتر به یک موبایل می ماند برداشت و اندکی با آن ور رفت و چند ثانیه بعد تمام شیشه ها با پرده های زخیم سیاه رنگی پوشانیده شد و دیگر آن روشنایی اولیه به چشم نمیخورد.

دوباره سعی کرد دست وانیآ را بردارد و اینبار موفق شد و لحظه ای او را امان نداد و لب هایش را جایگزین دستش نمود. وانیآ صدایش را کاملاً رها کرد و آه بلندی کشید.

خلیل غرق لذت از صدای او با شدت بیشتر به حرکات لبش ادامه داد و وانیا که دوباره احساس میکرد و*سط پای*ش خیس شده است و اصلاً دوست نداشت مانده دفعه قبل تنهایی به اوج برسد نالید:

خلیل..

خلیل اندکی سرش را بلند کرد و جواب داد: ماذا حبیبتی؟

(جانم عزیزم؟)

لبانش را از شرم بهم فشرد، نمیتوانست بگوید..نه او نمیتوانست!

به جای آن دوباره نالید:

خلیل..

خلیل دوباره پرسید:

ماذا..ماذا حبیبتی؟؟ (جانم..جانم عزیزم؟)

ولی بازهم وانیا چیزی نگفت..حس کرد وانیا دارد برایش ناز میکند پس با لبخند دوباره به او نزدیک شد و بوسه هایش را ادامه داد..س*ینه ها، گردن، بازو ها همه جایش را می بوسید..آرام دست برد و شلوار خودش را هم در آورد و متوجه شد که با این کارش وانیا به نفس نفس افتاده است.

دوباره پاهای وانیا را از هم باز کرد و اینبار از دفعات قبل با مقاوت کمتری مواجه شد و همین که دستی به وس*ط پای*ش زد و متوجه خیزی و داغی آن شد توانست همه چیز

را بفهمد..! دوباره روی وانیا خم شد و در همان حال روی او خم شد و دم گوشش در حالیکه س*ینه های کوچکش را در دست میفشرد نجوا کرد: مرا میخواهی..

بدن های شان مماس هم قرار داشت و او هیچ حرکتی نمیکرد! وانیا که از تحریک شده گی زیاد داشت به کلافگی میرسید و به اوج رسیدن تنهایی را دوست نداشت نالید: خلیل الرحمان.. خلیل خودش را آرام حرکت داد و با شنیدن آه ریز او زمزمه کرد:

حبیبی.. حبیبی.. عزیزم.. عزیزم (تمام غرایض مردانه اش خواهان یک رابطه کامل بود!

اما خودش میخواست آنقدر باهم معاشه داشته باشند تا وانیا آخر خودش خواهان یک رابطه کامل شود..

خودش را محکم تر به او فشرد و حرکاتش را طولانی تر کرد که بازهم باعث شد صدای ناله وانیا بلند شود..

در تعجب بود که بیشتر از این تماس بدن ها از صدای وانیا بیشتر لذت میبرد!

دلش میخواست مانده آن دفعه که با دست او را به اوج رسانیده بود حالت بامزه صورت او را وقتی که از لذت به خود می پیچید به چشم ببیند!

خودش را بالا کشید و این کارش باعث شد وانیا که زیر گرمای تن او چشمانش را بسته و خود را رها کرده بود دوباره در خود جمع شود، با تعجب به خلیل نگاه کرد.. ولی خلیل دوباره اندکی روی او خم شد..

م*ردا*ن*گی اش را با دست گرفته و وس*ط پ*ای وانیامیکشید و در همان حال تمام وجود او را که از لذت به خود می پیچید میتوانست ببیند.

یک لحظه به خاطر لیزی وس*ط پ*ای وانیام*ردا*نگ*ی اش به داخ*ل فشرده شد و

بزرگی بیش از اندازه او و ت*نگ*ی وجود وانیاباعث شد او از درد جیغی بکشد و خلیل سریع خود را کنار کشید و دوباره تند تند حرکاتش را ادامه داد تا وانیابازهم به آن میزان تحریک شده گی برسد که درد اذیتش نکند!

وانیاداشت با اوج میرسد ولی لب هایش را بهم می فشرد و آه و ناله هایش را در گلو خفهمیکرد، مانده آن زمانیکه در صحرا بودند..

خلیل دوباره بر روی او افتاد و درحالیکه س*ین*ه سمت چپ او را در دست میفشرد با صدای خشداري گفت: صدایت را رها کن..اینجا کسی نمیتوان..د بشنود..

و همان لحظه وانیاللب های خیشش را از هم باز کرد و آهی بلند کشید که با این کارش خلیل بیشتر تحریک شده و حرکاتش را تند تر و محکم تر نمود..طوریکه وانیایزیر بدنش تکان تکان میخورد، انگار که یک رابطه کامل داشته باشند..

آنقدر این حرکاتش را انجام داد که احساس کرد به اوج رسیده است، نمیخواست صدای بلندش را رها پس لب هایش را به پوست گردن وانیاچسپاند ولی همان لحظه وانیابا صدای بلند و بی پروا آهی کشید..

و نفس نفس زنان هردو تقریبا بی حال بر روی تخت افتادند..!

خلیل از روی وانیا کنار رفت، بدن نحیف دلبرکش زیر وزن او درحالیکه قبل از آن هم انرژی زیادی را از دست داده بود له میشد..

اما این موضوع باعث نمیشد میل شدیدش برای در آغوش کشیدن او را نادیده بگیرد..دست انداخت و او را به سمت خود کشید و در آغوشش فشرد، چشم هایش سنگین و خمار بود و نفس های منظم وانیا نشان از خواب بودنش میداد..

لبخندی به این همه خوش خوابی دلبرش زد..!

بدون شک این تازه طعم لذت چشیده نمیدانست بعداز به اوج لذت رسیدن چگونه باید طرف مقابلش را به آرامش برساند...

اما مهم نبود..خلیل او را بیشتر به خود فشرد طوریکه وانیا در خواب ناله ریزی نمود و در همان حال گفت: خودم همه چیز را یادت میدهم..

و این آموزش ها چقدر لذت بخش بود..!

سوار هواپیمای خصوصی خلیل بودند، ماشین های احمر در یک فرودگاه خصوص توقف کرده بود و همه سریع وسایل شان را به هواپیما انتقال داده و به سمت استانبول حرکت کرده بودند.

وانیا همانطور که از پنجره به بیرون نگاه میکرد پرسید:

خلیل الرحمان فرودگاه خصوصی کجا موقعیت داشت؟

مهم است؟

وانیا چشم از منظره بیرون گرفت و گفت: نه! فقط از روی کنجکاوی پرسیدم..

لب مرز مراکش و الجزایر..!

وانیا با کنجکاوی بیشتری پرسید: ما در الجزایر هستیم؟؟ نه!

پس چی؟!

ما بر روی زمینی که خدا آفریده هستیم، بدون تعلق به هیچ کشور یا دولتی..!

این چطور ممکنه؟!!

در صحرا هر چیزی ممکن میشود..

وانیا با سردرگمی و کنجکاوی بیشتر به خلیل می نگریست که خلیل چیزی به یکی از مهمان داران گفت و لحظاتی بعد زن تبلت سیاه رنگی را به دست خلیل سپرد.

وانیا با تعجب به خلیل می نگریست که او چند لحظه با تبلت ور رفت و در نهایت آن را به دست وانیا سپرد و گفت: بخوان..

وانیا آرام تبلت را گرفت و به متنی که از داخل نوت بک باز شده بود نگاه کرد مانده یک داستان می ماند..

یک داستان کوتاه با این محتوا..

سرگذشت ماسه را به یکی از افسانه های اعراب « کتاب روح » در کتاب « ال خاندرو دولی نا » (درمورد آفرینش مربوط میکند.

را با کیسه عظیمی حاوی ماسه اعزام کرد تا آن را هر جا لازم « جبرئیل » خداوند فرشته مغرب باشد پخش کند.

سواحل دریا و بستر دریا و بستر رودها را پدید آورد و با بقیه ماسه ها که زیاد آمد « جبرئیل » بود، را بازگشت و به سوی آسمان را در پیش گرفت. اما دشمن که همیشه مراقب بود تا کارهای قادر متعال را خراب کند، کیسه را سوراخ کرد.

کیسه ترکید و تمام محتویاتش فرو ریخت.

نامیده می شود و تقریباً تمام آن ناحیه به « عربستان » این اتفاق در جایی رخ داد که امروزه یک صحرای عظیم تبدیل شد. ناراحت و پریشان از این که متوجه نشده بود که دشمن کنار او خزیده و خود را به « جبرئیل » بالا رسانده، برای استغفار نزد خدا رفت و خداوند با خرد بی پایان تصمیم گرفت به جبران اشتباه سهوی فرستاده اش نعمت های بیشتری به اعراب عنایت کند.

او برای آنان آسمانی پر از ستاره آفرید که نظیر آن در هیچ جای دیگر جهان وجود ندارد تا آنان همیشه به سوی آسمان چشم بدوزند.

او چادر را آفرید تا مردم بتوانند از جایی به جایی دیگر کوچ کنند و به این ترتیب بدون اینکه محتمل هیچ یک از زحمت های نگهداری و مرمت قصرها شوند همیشه چشم انداز تازه ای در برابر خود داشته باشند.

او به مردم یاد داد که بهترین فولاد را در کوره به شمشیر تبدیل کنند.

او شتر آفرید.

او اصیل ترین نژاد اسبان را پرورش داد.

او به آنان چیزی عطا کرد که از مجموع تمام این ها با ارزش تر است:

او به آنان کلمه داد که طلای واقعی اعراب است.

درحالی که دیگران مشغول فلزکاری و تراشیدن سنگ جواهر بودند، اعراب سخن پردازی را یادگرفتند.

در آن جا کاهنان، قاضی ها، طبیبان و سران بادیه نشینان، شاعر بودند. اشعار شان این قدرت را دارد که شور و شادی یا غم برانگیزد، انتقام و کین خواهی و جنگ به بار آورد، دلباختگان رابه سوی هم بکشاند و به سان نغمه پرنندگان گوش را نوازش می دهد. (#پدران_پسران_نواده_گان

#پائولو_کوئیلو

وانیا سرش را بلند کرد و گفت: این یعنی چی؟! یعنی آزادی که خداوند به ما عطا کرده است، به هیچ کشور یا دولتی محدود شده نمیتواند.

یعنی شما هرکاری میخواهید انجام میدهید، هیچ کسی هم نمیتواند جلوی شما را بگیرد؟!!

ما کار اشتباهی انجام نمی دهیم که احتیاج باشد کسی جلوی مان را بگیرد.

وانیا میخواست چیز دیگری هم پرسد که با آمدن مهماندار و صحبتش با خلیل و بردن او حرفش نیمه ماند.

دوباره به بیرون نگاه کرد، حالا میتوانست از پشت ابرهای تکه تکه سفید رنگ شهر ها وساختمان را مشاهده کند، و این نشان دهنده آن بود که از محدوده صحرای خارج شدند.

حس عجیبی داشت..نمیدانست خوشحال است یا نه؟!!

شاید قبل از دیدن خلیل تمام خواسته اش رها شدن از آن صحرای بود ولی حالا...

از مهمانداری که از کنارش عبور میکرد، یک لیوان آب لیمو خواست، اون زن به همراه آب لیموبرای او و خلیل صبحانه هم آورد.

وانیا لیوان آب لیمویش را یک نفس سر کشید و منتظر ماند تا خلیل بیاید، ولی از آنجایی که به شدت گرسنه بود گاهی ناخنکی هم به صبحانه ناچیز شان میزد.

همان لحظه که تکه نسبتاً بزرگی نان را ناخواسته جدا کرد و در دهانش گذاشت خلیل را دید که از کابین خلبان خارج شد، دست پاچه رویش را برگرداند و سعی نمود لقمه درون دهانش را قورت دهد..

چشمانش بزرگ و آب دهانش خشک شده بود!!!

تکه نان فرو نمیرفت....

با هزار زور و ضرب نان را قورت داد و با گرفتن یک نفس عمیق به سمت خلیل که روی صندلی اش نشسته و با کنجکاو او را می نگریست برگشت و گفت:

منتظرت بودم تا باهم صبحانه بخوریم!

خلیل با مهربانی بوسه ای بر پیشانی او نشاند و گفت: شکرأ حبیبتی..(ممنون عزیزم)وقتی صبحانه شان را خوردند همان مهماندار آمده و ظروف یکبار مصرف را جمع کرد.. سرت گیج نمی رود؟ میخواهی بگویم برایت قرص بیاورند..؟

نه لازم نیست، آب لیمو خوردم خوب شدم..اگر سر گیجه داری تو هم بخور..

به پیشنهاد وانیا مهماندار یک لیوان آب لیموی دیگر نیز آورد و خلیل با نوشیدن یک قورت از آن صورتش را در هم کشید که وانیا با خنده گفت: لوس!

خلیل که معنی کلمه لوس را نمی فهمید پرسید: ماذا؟؟ (چی؟؟) هیچی..میگم یک نفس سربکش ترشیش اذیتت نمیکنه.

خلیل با تردید بازهم پیشنهاد وانیا را انجام داد و از ترشی بیش از اندازه لیمو ها چندین بارسرش را تند تند به طرفین تکان داد که وانیا دوباره خندید و گفت:

اینقدر لوس نباش!

چی نباشم؟؟

وانیا خنده کنان شروع نمود به توضیح دادن معنی کلمه لوس به خلیل و زمانیکه توضیحاتش تمام شد خلیل تنها همان ناز دانه را فهمیده بود.

او درحالیکه دستش را دور وانیا حلقه کرده و او را در آغوش میکشید گفت: تو لوس من هستی!

وانیا همانطور که در آغوش او فشرد میشد آرام با خود نجوا کرد: این همه برایش توضیح دادم همون یک کلمه رو فهمید

دقیقا سر ظهر بود که بالاخره هواپیما قصد نشستن کرد.

بعد از پیاده شدن دوباره سه ماشین احمر به دنبال شان آمد، ولی اینبار خلیل به جای قرمزسوار سفید رنگ شد.

از آب و هوا کاملا مشخص بود در ترکیه هستند!

ولی وانیا که این چند وقت اخیر عادت به گرمای شدید صحرا داشت ناگهان لرز کرده بود و هرکاری میکرد لرزش آروم نمیشد حتی زمانی که خلیل او را در آغوش گرفته بود!

ماشین ها یک ساعتی دوباره حرکت کردند ولی بالاخره ایستادند، جلوی یک هتل بزرگ و مجلل، به محض پیاده شدن آنها چندین مرد با یونیفورم های مخصوص به سمت شان آمدند و سریع چمدان های آنها را برداشتند.

ظاهرا از قبل همه چیز هماهنگ شده بود و آنها تنها برای گرفتن کارت های مخصوص دروازه های اتاق های شان که حکم همان کلید را داشت لحظه ای درنگ کردند و دوباره به حرکت شان ادامه دادند. خلیل و وانیا سوار آسانسور جداگانه شدند و خلیل برعکس تمام دکمه های موجود در اتاقک دکمه ای که روی آن حرف P بزرگی حک شده بود زد و آسانسور حرکت کرد. و لحظاتی بعد که ایستاد خلیل کارت دستش را بر روی قسمت مخصوص کارت کشید و در آسانسور باز شد و آنها داخل یک پنت هوس شدند که تمام دیوار هایش از شیشه بود و درست در بالاترین نقطه کل ساختمان 12 طبقه قرار داشت.

وانیا با چشمانی که از هیجان برق میزدند به اطرافش نگاه کرد، انگار سالها بود که از دنیای مدرن دور مانده بود، همه چیز برایش تازه گی داشت.

شال دور سرش را باز نمود و به سمت چمدان های شان که زودتر از آنها داخل رسیده بود رفت و گفت: همیشه وقتی میایی اینجا همین پنت هاوس را کرا میکنی؟؟

خلیل درحالیکه کفش هایش را در می آورد جواب داد: آدم خانه خودش را کرا میکند!!

وانیا دست از کنکاش میان لباس هایش کشید و با چشمان گرد شده به سمت خلیل برگشت و گفت: چی!! اینجا مال توهه؟؟

تمام این هتل!

هضم این حرف آنقدر سنگین بود که وانیا چندین بار پلک زد و در نهایت گفت: دستم

انداختی؟!

چی!!؟ دست..!

منظورم اینه داری شوخی میکنی با من!!؟

خلیل درحالیکه کندوره (لباس مخصوص اعراب) را در می آورد با لحن جدی به او نگاه کرد و گفت: چهره من شبیه اشخاصی هست که در حال شوخی کردن هستند!!

وانیا سر تکان داد و دوباره مشغول گشتن میان لباس هایش شد و در نهایت حوله تن پوش سرخ رنگش را یافت و گفت: نه..ولی..ولی..

خلیل که تردید او را دید به سمتش رفت، درحالیکه تنها یک جین به تن داشت و دیگر چیزی نپوشیده بود، وانیا خنده ای نمود و گفت: زیر آن لباس بلند جین پوشیده بودی؟؟؟

خلیل با تعجب گفت: انتظار داری چیزی نپوشم؟؟

وانیا همانطور که می خندید جواب داد: فکر میکردم آن لباس های بلند را برای این می پوشید که زیرش شلوار پاتون نکنید..خلیل لبخند جذابی زد و گفت: اگر تو بخواهی چیزی نمی پوشم!وانیا او را به عقب هل داد و از جایش برخاست و گفت: بی حیا..!

خلیل هم خندید و از جایش برخاست و گفت: چیزی میخواستی بگویی؟!

وانیا کامل حرفش یادش رفته بود در عوض سوالی که از لحظه حرکت در ذهنش نشسته بود را

پرسید:

چرا منو با خودت آوردی؟

خلیل با ابرویی بالا انداخت و گنگ به او نگریست که وانیا سوال را واضح تر نمود: نمیترسی فرار کنم؟!

خلیل به سمتش رفت، حوله را از دستش گرفت و درحالیه آرام بندینه های عبای او را که حکم دکمه را داشتند باز می نمود جواب داد: انتخاب با خودت است!

عبا را از تن او در آورد و به گوشه ای انداخت..

همانطور که آرام بند های لباس بلند زیر آن را باز می نمود ادامه داد: اگر مجبورت کنم که

بمانی، خواهی ماند..دستانش را از پشت به کمر او رساند و همانطور که آرام و نوازش وار بر روی گودی کمرش دست می کشید کنار گوشش زمزمه کرد:

اما جسماً..!

دستانش را همانطور نوازش وار به کتف او رساند درحالیکه

لباس را از روی شانه هایش پایین می کشید ادامه داد:

ولی روح تو پرواز خواهد کرد و نخواهد ماند...!

لباس از روی شانه های استخوانی وانیا سر خورد ولی پایین نیوفتاد روی مچ او ایستاد و خلیل همانطور که وانیا را کاملاً در آغوش می گرفت به زمزمه هایش ادامه داد:

وقتی بحث از چیزهایی که دوست دارم می شود..

لباس را از روی مچ او هم پایین سُراند و همانطور کاملاً در برش می گرفت و شانه هایش را به خود می فشرد گفت:

بسیار خودخواه می شوم..

و همانطور که دستانش نوازش وار همه جا حرکت میکرد زمزمه هایش را ادامه داد: و تو جزوه آن چیزهایی هستی که من بیشتر از هر چیزی در این دنیا دوست دارم..

وانیا مانده خودش زمزمه پرسید: من برای تو چی هستم؟

و خلیل همانطور که او را کاملاً در برگرفته و به سمت تخت میرفت جواب داد: تو جانم هستی!

با احساس باد سردی که می وزید چشم باز کرد. عریانی شانه هایش باعث میشد لرز کند.

پرده های هوشمند هنوز کشیده و تمام واحد در تاریکی محوی به سر می برد اما این باد سرد..

دیگر داشت آزاد دهند می شد..!

چشمانش را باز کرد و با چشم اطرافش را کاوید ولی اثری از منبع آن شمال خنک نیافت!

ناچاراً خود را بیشتر در آغوش خلیل فشرد و جنین وار در خودش جمع گردیده و پاهایش را در شکمش کشید. حرکات آرامش باعث بیدار شدن خلیل تازه به خواب رفته شد، او در حالیکه موهای وانیا را نوازش می نمود گفت:

بیدار شدی؟

سرده!

خلیل متوجه این موضوع شده بود! او به این تغییر آب و هوا عادت داشت ولی تنم خو گرفته با گرمای صحرای وانیا هنوز نمیتوانست هوای خنک و گوارای استانبول را تحمل کند.

دوباره ریموت کنترل بدون دکمه را برداشت و بعد از اندکی کار کردن با آن و با اطمینان از خاموش شدن کولر ها دوباره دراز کشید، وانیا هنوز در آغوشش جمع شده بود.

دستی نوازش وار به موهایش کشید و همانطور پایین رفت تا رسید به کمر برهنه او و زمانیکه دستش پوست لطیف وانیا را لمس نمود او لرزشی آشکارا نمود و خودش را بیشتر در آغوش خلیل فرو برد. خلیل لبخندی زد و گفت: گرسنه نیستی؟

حرکت سریع وانیا برای برخاستن و لبخند دندان نمای زیبایش باعث شد خلیل بلند بلند بزند زیر خنده! بعد از اینکه یک دل سیر خندید خم شد و بوسه ای بر لب های خندان او نشاند و گفت: غذا را بیشتر دوست داری یا مرا؟

وانیا با لبخند بزرگتری جواب داد: فعلاً غذا.. من نباشم غذاهم نیست..! غذا نباشه تو رو میخورم؟!

منو؟!!!!

وانیا دوباره به لحن و حالت صورت خلیل موقع ادای کلمه (منو) خندید و گفت: اوهوم.. و خود را بالا کشید و دوباره گازی از بازوی خلیل گرفت که صدای داد او را بلند نمود.. احساس میکنم این بهترین و لذیذترین غذایی است که تا حالا خوردم!

واقعا؟!

اوهوم..

ولی من لذیذترین خوراک عمرم را در صحرا نوش جان کردم..

وقت؟

چی بود؟!

اما برعکس انتظار او خلیل جواب داد:

آن خرمایی که تو به من دادی.. یادت هست؟

و گفت: یادم نمیاد!

خلیل لبخندی زد و با مهربانی گفت: اشکالی نداره!

صبحانه خورده بودند و به نظر میرسید که پدر و پسر در حال بحث هستند..

کمی به عقب جست و دستش را بر روی قلبش گذاشت و گفت: چه چیزی را فهمیدی؟!

تودا دم؟! درسته!!؟

خلیل دوباره لبخندی زد و جواب داد: أجل حبیبی (بله عزیزم) وایا با کنجکاوی اندکی به او نزدیک شد و دستش را گرفت و گفت: اون روز با پدرت درموردچی صحبت میکردی که یهوهی اونقدر حالت گرفته شد؟!!!

خلیل که از این همه زیرکی و توجه وایا جا خورده بود و از سویی نمیدانست چگونه باید آن راز وحشتناک زندگی اش را برای او فاش کند دوباره تقریبا حال همان روز را پیدا کرد که وایا سریع متوجه شد و گفت: البته اگه نمیخواهی بگی هم نگو..

و همانطور خیره به صورت او با زیرکی ادامه داد: اگر چیزی باشه که من باید بدانم خودت میگی دیگه! خلیل لبانش را خیس نمود، نمیدانست چگونه باید سر صحبت را باز کند، دوست نداشت وقتی وایا تمام گذشته اش را برای او افشا نموده است او چیزی مخفی نگه دارد ولی گفتن این موضوع واقعا مشکل بود!

سعی کرد با یک سوال همه چیز را شروع کند:

حبیبی بچه دوست داری؟!!

وایا که لقمه ای بزرگ در دهان داشت سعی نمود آن را زودتر قورت دهد و برای این کار اندکی آب نوشید و با گرفتن یک نفس عمیق جواب داد: عاشقشونم! او آن لحظه خلیل احساس کرد خون در رگ هایش از حرکت ایستاده است.. حالت چهره اش آنقدر واضح بود که وایا کاملا متوجه آن شد و با نگرانی پرسید: خوبی؟ خلیل سرش را به تایید خوب بودن تکان داد که وایا دوباره پرسید: تو بچه دوست نداری؟! باز هم همان حس از حرکت ایستادن خون در رگ هایش و حسهای بدی که دسته دسته وارد وجودش می شدند.

احساس میکرد این حجم غم دارد روی شانه هایش فشار می آورد و آنها را خمیده میکند!

نا محسوس آب دهانش را قورت داد و پرسید: چندتا؟!

وانیا که نگران آن حال خلیل و در عین حال گیج از بحث ناگهانی او درمورد بچه بود ناخودآگاه جواب داد: هرچقدر بیشتر بهتر!

خلیل آرام گونه اش را نوازش نمود، احساس میکرد درحال وا رفتن هست، مانده تیکه یخی که جلوی آفتاب قرارش داده باشند. سرش را روی ران های وانیا گذاشت و درحالیکه با بنچه ازموهای او را بازی می نمود سوال هایش را ادامه داد:

اگر روزی بچه دار شویم مرا بیشتر دوست خواهی داشت یا بچه مان را؟

وانیا که به تبعیت از خلیل درحال بازی با موهای او بود سنجیده جواب داد: از آنجایی که اگر تو نباشی بچه ای هم نخواهد بود، پس اول باید مرغ را دوست داشت بعدا

تخم مرغ را..

خلیل اول در سکوت به جواب او فکر کرد و در نهایت وقتی متوجه منظور او شد هیچانی

ناگهان تمام وجودش را گرفت، انگار که خون ساکن شده در رگ هایش ناگهان دوباره متحرک شده باشند، از جایش جست و درحالیکه وانیا را میخواباند و قلقلکش میداد گفت: من مرغ هستم؟؟

حالا دیگر مرا مرغ میگویی!!؟

و وانیا در حالیکه بلند بلند می خندید سعی داشت دستان خلیل را از خود دور کند_ اصلاً نمیتوانست میان آن خنده اش جوابی به سوال های خلیل بدهد!

و خلیل زمانیکه خوب وانیا را قلقلک داد بیحال کنار او بر روی تخت افتاد و همانطور که

دلبرک لرزان از خنده زیادش را در آغوش می گرفت زمزمه کرد: هرگز ترکم نکن..هرگز!

و مظلومانه در دل اعتراف کرد: تو برای اولین بار خنده را به زندگی من آوردی..

به یاد نداشت تا قبل از ورود وانیا به زندگی اش لحظه اینقدر خوشحال بوده و خندیده باشد، شاید خندیده بود ولی اینقدر از ته دل..هرگز به یاد نداشت!

زمانیکه بالاخره خنده های وانیا بند آمد و لرزش بدنش کم شد خطاب به خلیل همانطور که سرش را بر روی قلب او گذاشته بود گفت: میخوام برم حموم..

چشمان خلیل برق زدند!

از جایش بلند شد و در حالیکه از تخت پایین می شد دست وانیا را گرفت و گفت: باشه..بریم..

وانیا متعجب پرسید: بریم؟! کجا بریم؟!

حمام!

اونو که من میخوام برم...ولی چرا از ضمیر جمع استفاده میکنی..باید بگی برو..نه اینکه بریم!

خلیل لبخندی زد و گفت: میگویم بریم، چون باهم میریم..

وانیا با چشمان گرد شده درحالیکه سعی داشت دستش را از دست خلیل بیرون بکشد و به سمت مخالف آن حمام سر تا سر شیشه و بی حجاب فرار کند گفت: چی!! نه من نمیرم..نمیرمممم..

آن نمیرم آخرش در صدای خنده بلند و سر خوشانه خلیل وقتی که او را پشت خود انداخته و به سمت حمام می برد کاملاً گم شده بود...!

وانیا هرچقدر جیغ جیغ کرد نتوانست از دست خلیل خلاص شود.

زمانیکه خلیل او را بر روی سرامیک های حمام پایین گذاشت و انیا چپ چپ به او نگریست که خلیل خنده ای کرد و گفت: فکر میکنم از اینکه میتوانی راحت صدایت را بلند کنی راضی هستی..

وانیا همانطور چپ چپ به او نگاه کرد که خلیل دوباره او را در برگرفت و گفت:

انتی بعیناکی هذه تفقدینی السیطرة علی نفسی)تو با این نگاهت تمام خودداری هاموبه بادمیدی(نمیخوام با تو حم...حرفش یا قرار گرفتن لب های خلیل بر روی لب هایش در نطفه خفه شد، نمیخواست همراهی کند ولی با اولین تماس دست خلیل به س*ین*ه هایش آهی کشید و دستانش را دور گردن خلیل حلقه نمود.

این کارش مانند یک اعلان موافقت برای خلیل بود.

او بدون اینکه از هم جدا شوند لباس وانیا را از تنش در آورد و دستانش را نوازش وار روی کمر او کشید و برای اولین بار آرام از گودی کمر او هم پایین تر پیش روی کرد که باعث شد وانیا تکان محکمی بخورد..

فشاری به ب*اس*ن او وارد کرد که وانیا در جالب هایش را از او جدا کرده و سرش را بر سینه او فشرده و با خجالت نالید:

خلییل..

خلیل با اشتیاق فشار دیگری به ب*اس*ن او وارد کرد که باعث وانیا خود را بیشتر به بچسپاند.

از شرم او تنها به خودش پنا میبرد..!

دستش را آرام به و*س*ط پ*ای او رساند..

با اولین حرکت دست خلیل وانیا دوباره سرش را بلند کرده و در گردن او آهی کشید.. خیس شده بود ولی از این خیزی لذت نمیبرد.. خلیل هنوز لباس یه تن داشت.. البته فقط شلوار.. از میان دندان های بهم چسپیده اش ناله وار گفت: خلییل.. خلیل از لحن خمار او حریص تر شده و حرکت دستش را تندتر کرد که وانیا بعدا یک آه که تقریبا به جیغ می ماند گفت: چرا.. لباس تن توههههه..

خلیل با تعجب از حرکت ایستاد که وانیا تحت تاثیر تحریک شده گی و جراتی که تنها در همین مواقع به دست می آورد و بعدها با یاد آوری حرف هایش پیش خود از خجالت آب می شد گفت: وقتی منو لخت میکنی چرا خودت لباس داری؟؟؟

خلیل با شگفتی به وانیا نگاه میکرد که وانیا به خاطر کامل نشدن تحریک شده گی اش یخ شدن بدنش عصبی ادامه داد:

وقتی با دست انجامش میدم خوشم نمیاد..وقتی با خودت لباس داری خوشم نمیاد..وقتی همه جا روشنه خوشم نمیاد..

چشمان خلیل چلچراغ گشته بود..او این روزی وانیا را ندیده بود..و مطمئنا درحالت عادی نمیتوانست ببیند!!

هنوز رابطه ی کامل نداشتند وانیا اینگونه بود..وای که اگر روزی تمام موانع بین شان برداشته میشد...

خلیل خندان و با شوق زودتر رسیدن به آن مرحله که وانیا همیشه در رابطه همین روی حریص و خواهانش را نشان دهد به سمت صفحه ی لمسی گوشه ی دیوار رفت و اندکی با آن ور رفت و لحظاتی بعد تمام حمام ناگهان تاریک شد..

دوش بالای سر وان سنگی باز شد و آب گرم با فشار جاری شد و حجم بخار شدید وارد حمام گردید و ثانیه ای بعد هالوژن های ابی رنگ کم سویی اندکی حمام را روشن کرد..

خلیل دست وانیا را گرفت و به سمت خود کشید و گفت: تعالی حبیبی..بیا عزیزم(وانیا را به شیشه چسپاند و خودش از پشت به او چسپیده و بدنش را بر روی بدن او حرکت داد که وانیا دوباره عصبی غرید..

اون جین لعنتی هنوز پاته!!!

خلیل سرخوش از شنیدن صدای حریص وانیا دست انداخت و شلوارش را از پایش در آورد.. و محکم تر به وانیا چسپید..

همه چیز عالی بود..

همه چیز باب میلش بود..

حتی با اینکه رابطه ی کامل نداشتند..!

پ*اه*ای وانیا را از هم باز کرده و م*ردا*ن*گی اش را وس*ط پای او گذاشته بود و حرکت میداد دستش از جلو در حال تحریک کردن او بود و دست دیگرش س*ین*ه ی سمت راست او را در مشت گرفته و ساق دستش به س*ین*ه ی سمت چپ او فشار وارد میکرد..

وانیا یک دستش را بلند کرده و سر او را که از پشت مشغول م*کی*دن گردنش بود به خودمی فشرد و دست دیگرش را به شیشه تکیه زده بود..

به معنی واقعی کلمه درهم پیچیده بودند و برای اولین بار خلیل هم صدایش را رها کرده بود و صدای نفس نفس ها و آه و ناله های آرام و بلند شان تمام حمام را برداشته بود!

آنقدر در همان حالت مانده و کارشان را ادامه دادند که هر دو باهم به اوج رسیدند.. وانیا که کاملاً در آغوش خلیل بیحال افتاده بود..!

اما خلیل با وجود تمام رخوتی که بعداز*رض*ا شدن داشت وانیا را بغل کرده و به سمت وان رفت و داخل آن دراز کشید و وانیا را در همان حال در آغوش گرفت و به خود فشرد که باعث شد وانیا بیحال ناله ای سر دهد..

آرام موهای پر پشت وانیا که دورش رها بودند را کنار زد و بوسه ای بر شانه او نشانده.. کبودی سرخ رنگی در همان حوالی به چشم میخورد که بدون شک کار لبان خودش بود!

وان موجود در حمام اتوماتیک بعداز پر شدن تبدیل به جکوزی شده بود و حالا آب در حال قل قل کردن بود و گرمای نه چندان زیاد آن لذت کافی به بدن های خسته هر دوی شان می داد.

وانیا که در خواب و بیداری کامل به سر میبرد و آن هوشیاری لازمی که باید را نداشت!

اما خلیل آرام با دست هایش بدن ظریف او را نوازش میکرد و آن رخوت اولیه بعداز ار*ض*اشدن وجودش از دست رفته بود.

مدتی را در همان حال بودند تا اینکه بالاخره خلیل آرام گفت: حبیبی؟! (عزیزم؟! (و وانیا با مکشی طولانی جواب داد: هووووم..

برویم داخل تخت استراحت کن!

وانیا بازهم با مکث جواب داد:

نمیخواه! همین جا خوبه.. جکوزیه.. جکوزی.. من عاشق جکوزی ام..

خلیل لبخندی زد و سرش را روی شانه او گذاشت و گفت:

زیاد خوب نیست..دست هایت را ببین!

بعد دست او را از آب خارج کرد و چروکیده گی های نوک انگشتانش را نشان داد..

ببین!

خنده ریزی کرد و گفت:

پیر شدی!!

وانیا هم خنده ریزی نمود و همانطور خمار و کشدار جواب داد:

خودت پیری..

خلیل دستانش را دور شکم او حلقه نمود و او را اندکی بیشتر به خود فشرد و گفت:

نعم..(بله) ولی ببین سر پیری عجب همسر جوانی خداوند نصیبم کرده است!

وانیا دوباره ریز خندید و گفت:

راسسس...میگی..

خلیل دوباره لبخندی زد و سر تکان داد، اگر به وانی می گذاشت او دلش میخواست تا فردا

صبح در همان حال و در جکوزی بماند!!!

خودش بلند شد و وانیا را هم بلند کرد و بدون توجه به نق نق های او زیر دوش برده و غسل اش داد، حتی نیت مخصوص آن را هم خودش خواند و در دل دعا کرد این غسل کردن صحیح و مورد قبول باشد!

لبخند دوباره به آن همه پایبندی وانیا به نماز خواندن اش زد و حوله را دور او پیچیده و به سمت تخت بردش.. پرده ها را باز نمود، با اینکه نزدیک غروب بود و لی آفتاب هنوز بود و اشعه هایش بر روی تخت می افتاد، درست جایی که وانیا را خوابانده بود.

خودش هم تند تند حمام کرده و بیرون آمده بود بعداز خواندن نماز عصر که برای وانیا غرق خواب قضا شده بود.

با اینکه خسته بود ولی باید به کارهایش رسیده گی میکرد..برای خوشگذرانی که نیامده بود! پروند هایی قرار داد های اخیر را روی میز جلوی خود پخش نمود و با دقت شروع نمود به مطالعه آنها و در این میان گاهی حواسش به سمت وانیا که بر روی تخت پیچیده در ملافه ها غرق خواب بود کشیده میشد و میل شدیدی به اینکه برود و کنار او دراز بکشد پیدا میکرد. اما با هر ضرب و زوری بود جلوی این حس را میگرفت!

در نهایت آنقدر غرق کار شده بود که متوجه نبود هوا تاریک شده و وانیا ساعتیست بیدار و به او که در نور چراغ مطالعه مشغول زیر و رو کردن پرونده ها هست نگاه میکند.

اینجوری به نتیجه ای نمیرسی!

خلیل از جا پرید و به سمت تخت برگشت و آن لحظه بود که متوجه تاریکی هوا شد، از جایش برخاست و اول هالوژن ها را روشن نمود و وقتی اندکی چشم های شان با نور

عادت کرد لامپ های اصلی را روشن نمود و با لبخندی که سعی داشت خستگی اش را پنهان کند گفت: بیدارشدی؟

وانیا از تخت خارج شد و به سمت خلیل رفت و بدون حرف اول بوسه ای نرم بر روی لب های او نشانده و همانطور که او را مبهوت رها میکرد به سمت چمدانش رفت و گفت:

یک ساعتی میشه بیدارم..متوجه هستم که از خستگی زیادی داری بیهوش میشی..حوله را ازدورش رها و نفس خلیل را در سینه حبس نمود!!!

نمیتوانست چشم از وनिया بردارد..

اما وانيا آرام و البته کمی شرمگین درحال پوشیدن یکی از همان لباس های حریری بود که خلیل برایش سوغات آورده بود.

دستی درموهایش کشید و با احساس آشوفتگی آنها به سمت خلیل برگشت و گفت: خلیل الرحمان برس ندارم!

برس؟

وانیا با دست حالت برس کشیدن مو را نشان داد که خلیل با گیچی گفت: صبر کن..و بعد ماننده دیوانه ها شروع نمود به گشتن دنبال برس مو...وانیا با لبخند ژيگوند ایستاده و او را می نگریست، مطمئن بود که این حال خلیل بی ربط به آن بوسه و لباس پوشیدن او نیست...

خلیل زیر تخت، لای ملافه ها، میان برگه ها اسناد قرار داد هایش و زیر مبل گوشه واحد راگشت ولی خبری از برس نبود!!!

وانیا نگاهی به اطراف انداخت و برس مو را از شیشه شفاف حما توانست بر روی میز کوچک جلوی آینه ببیند.

برس را برداشت و همانطور که موهایش را برس می کشید گفت: خودم پیداش کردم خلیل الرحمان..نمیخواه بیشتر ازین خودتو خسته کنی..!

خلیل بلاخره از حرکت ایستاد، دستی در موهایش کشید که وانیا با مهربانی گفت:

نظرت چیه چند ساعتی استراحتی کنی؟ اینجوری به نتیجه نمیرسی حبیبی..!خلیل تک خندی نمود و گفت:

تو باید بگویی حبیبی..نه حبیبی!

وانیا هم خندید و آرام سرش را خاراند و گفت:

راست میگی..بعد به سمت خلیل رفت و او را به زود روی تخت خواباند و گفت: من همین

جام..بیدارت میکنم چند ساعت بعد..

خلیل دست او را کشید و درحالیکه او را در آغوش میگرفت گفت:

توهم بخواب..بدون تو خوابم نمیره!

و زمانی که بعد از 1 دقیقه به خواب عمیق و آرامی فرو رفته بود و انیا با حرص و احتیاط از آغوش او خارج شد و زیر لب زمزمه کرد:

که بدون من خوابت نمیره!!؟

سری تکان داد و به سمت دیوار شیشه ای سمت راست رفت، همان سمتی که بیشتر از همه نورانی بود و با دیدن منظره حوض ابی رنگ و جمعیتی که داخلش در حال آبی بازی یا دورش در حال نوشیدنی نوشیدن و بعضاً رقص و بعضاً صحبت با هم بودند خود به خود لبخندی بر لبانش نشست.

روح افسار گسیخته اش به شدت خواهان پرواز به سمت آن منظره بود..!

یکی از آرزوهایش همیشه این بود که در چنین جاهایی باشد، بدون قید و بند، بدون جواب هایی که به کسی باید جواب پس میداد..

به سمت خلیل غرق خواب نگاه کرد، آیا او عصبانی میشد اگر و انیا تا بیدار شدنش چرخی در هتل میزد؟؟؟

خود در جواب خود گفت: نه!

به سمت آسانسور در حال حرکت بود که یک لحظه چشمش به میز تحریر گوشه واحد افتاد، چراغ مطالعه هنوز روشن بود، با کنجکاوی به آن سمت رفت و اولین برگه ای که دم دستش بود را برداشت و نگاهی به آن انداخت.

نوشته هایش انگلیسی بود ولی به شدت ساده و تقریباً عامیانه نوشته شده بود! شوق رفتن و کنکاش به بیرونش را سرکوب کرد و اول برق های واحد را خاموش کرد تا خلیل اذیت نشود و در نهایت پشت میز نشسته و شروع کرد به مطالعه پرونده ها!!

بالای سرشان پرواز میکرد..

چشم از آنها گرفته نمیتوانست..

این اولین بار بود که چنین منظره ای میدید..!

ثانیه به ثانیه زندگی خلیل را دیده بود، ولی این صحنه..

اولین بار بود!

به این آرامش خاطر میگویند..

سریع به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن او به سرعت کنارش قرار گرفت و گفت:

آرامش خاطر چیست؟

با نگاهی سنگین به آن دو نگریست و جواب داد:

همانیست که این دو به هم می دهند..

اگر طوفانی شبیخون بزند چی؟!

دوباره به آن دو نگریست و در همان حال جواب داد:

وقتی دل گرم آرامش خاطر موجود در کنار هم باشند،

هراسی از طوفان نخواهند داشت.

چطور ممکن است! در یک هوا نفس کشیدن این دو غیر ممکن به نظر میرسید..!

یک لحظه به او و دوباره به آن دو نگاه کرد، یکی آرمیده و دیگری در حال انجام وظایف آن

دیگری بود..لبخندی زد و گفت:

این اتفاقات از سمت آن مقتدری بوقوع می پیوندد که هر ناممکنی را میتواند ممکن کند..!

پرواز کرد و از زیر بینی خلیل رد شد..دیگر وقت آن بود که بیدار شود....

با عجله دنبال خودکار قرمز رنگی که تا دقایقی پیش در دهانش جایی میان دندان هایش

قرارداشت گشت و زمانی که آن را میان برگه ها پیدا کرد سریع دور سطری از برگه زیر

دستش را خط کشید و همان لحظه صدای خلیل را شنید:

پیدایش کردی؟

خود کار را کناری انداخت و از هیجان و خوشحالی مویی که از بین ماست کشیده بود به

سمت خلیل دوید و بی خبر خودش را در آغوش او انداخت و همانطور که دستانش را دور

گردن او حلقه می نمود با لحن فوق العاده هیجان زده ای جواب داد:

وای آره..آره..فهمیدم مشکل از کجاست..باورت میشه؟

دستانش را دو طرف صورت خلیل گذاشت و خیره به چشمانش با همان هیجان که حالا

نفس نفس زدن هم قاطی آن شده بود ادامه داد:

باورت میشه.. باورت میشه؟؟

و خلیل محو او آرام جواب داد:

نه باورم نمی شود..!

و وانیا با خوشحالی جیغی کشید و همانطور که دستانش را در هوا تکان میداد جواب داد:

منم باورم نمیشههههه... وای وای وای..

وانیا آنقدر خوشحال بود که اصلاً متوجه خلیلی که عاشقانه نگهش میکرد نبود!

خلیل ربع ساعتی میشد که بیدار شده بود و به وانیا که دائم با قلم میان انگشتانش بازی میکرد و پرونده ها را تند تند میخواند و گاهی لب هایش را به حالت با مزه ای جمع میکرد می نگریست.

وانیا از تخت پایین پرید و درحالی که دست خلیل را گرفته و او را دنبال خود می کشاند گفت:

بیا.. بیا بهت نشون بدم..

و خلیل لبخند زنان تنها خیره به این موجود دوست داشتنی بود که از ناکجا آباد ناگهانی وارد زندگی اش شده بود..

یک هدیه الهی!

درست مانده اسمش..وانیا پرونده ای که مشکل داربود را برداشت و جلوی صورت خلیل گرفت و تند تند شروع نمودبه توضیح دادن، آنقدر تند که حتی خودش هم نمی فهمید چه میگوید چه برسد به خلیلی که محو آهنگ ظریف صدای او بود!

و زمانیکه بالاخره توضیحات وانیا تمام شد خلیل آرام دستش را دور او حلقه نمود و گفت: آفرین حبیبتی..انتی أفاضل (تو بهترین هستی)وانیا با همان سرخوشی گفت:

نمیدونم چی گفتی ولی مرسی..همچنین!

خلیل به آن لحن شیرین وانیا خندید و آرام بوسه ای بر پیشانی او نشاند و گفت: حالا که مشکل حل شد، غذا را بیرون بخوریم؟ کنار حوض!

وانیا چشمان درشتش را برای لحظه آنقدر باز نمود که خلیل ترسید پلک هایش خراشیده شوند و با شگفتی گفت:

واقعا؟!

و بدون انتظار کشیدن برای جواب خلیل از گردن او آویزان شد و صورتش را بوسه باران کرد..بچه شده بود..و آخ که چه بچه دوست داشتنی بود این دلبر بی خبر..

ساعتی بعد کنار هم بر روی تخت الاچیق خصوصی که به بیرون دید داشت ولی از بیرون داخل آن دیده نمی شد نشسته بودند و وانیا با چشمان براق به حوض و جمعیت دورآن نگاه میکرد و غرق لذت از هیجان و شادی موجود در آن فضا بود.

خلیل به پشتی نرم داخل آلاچیق لم داده و وانیا را که گاهی سرک می کشید تا بتواند دیده کاملی از ابعاد حوض داشته باشد می نگریست.. میخواهی آب بازی کنی؟

توجه وانیا به خلیل جلب شد و گنگ پرسید: چ..چی؟!!

ثانیه ای بعد که متوجه منظور او شد لبخند زدو جواب داد: نه!شنا بلد نیستم..در حده همون آب پاشیدن به سر و صورت همدیگه خوشم میاد ازش..خلیل با شیطنت دست او را کشید و در آغوشش انداختش و سر وانیا روی سینه اش جایی

نزدیک چانه اش قرار گرفته بود و او برای دیدن صورت زیبای دلبرش باید کمی سرش را خم میکرد..

دلت میخواهد شنا یاد بگیری؟!!

میخواهی به من شنا یاد بدی؟

نعم (بله) حتما شرطم داری! اجل یا حبیبتی(بله عزیزم) حسناً (باشه)

خلیل بوسه ای نرم بر لب او نشاند و دم گوشش زمزمه کرد:

مشکلی که با شرط های من وجود ندارد؟!!

وانیا مانده خود خلیل درحالیکه سرش را به سمت او می کشیدگفت: هرگز..کیه که بدش بیاد..و چه شیرین بود این برداشته شدن فاصله ها میان شان توسط این تازه طعم محبت خالصانه چشیده!

وانیا به زور توانست صورتش را از صورت خلیل جدا کند و درحالیکه نفس نفس میزد پرسید: چی سفارش دادی؟ گرسنمه!

بلدرچین شکم پر..

وانیا صورتش را درهم کشید و گفت:

تو چقدر مرغ میخوری!!!

خلیل که متوجه منظور او نشده بود با تعجب گفت:

مرغ نیست..بلدرچینه!

وانیا دوباره تک خندی به استفاده لفظ (بلدرچینه) خلیل زد و گفت:

منظورم کلی بود..گوشت گوسفند، استیک، پیتزا..وااای پیتزا..پیتزای قارچ..پیتزای پیرونس باپنیر فراون که وقتی یک تیکه شو ورمیداری پنیرش کش میاد..وای که اگه کنار دو سه تا

زیتون تازه هم باشه...!!!خلیل با لبخند و دست به سینه به حرفهای بی سر و ته و در عین حال پر اشتیاق و انیا گوش میداد..مشخص بود یکی از خوراکی های مورد علاقه دلبرش این غذای اصیل ایتالیاست!

فشاری به شانه و انیا که در آغوشش بود ولی در خیالات خود سیر میکرد وارد کرد و درحالیکه انگشتان او گره میزد پرسید:

مرا بیشتر دوست داری یا پیتزا را دوست داری؟!وانیا با لب های بسته لبخند عریضی زد و بعداز مکثی جواب داد: اممممم..فکر نکنم بتونی جای پیتزا رو توی زندگی من بگیری!!

خلیل با چشمان درشت شده به او نگاه کرد که وانیا با همان لحن شیرین و البته در نظر خودش لوس!

گفت: الان که دقت میکنم چشمت زیتونی رنگه.. شاید اندازه یک زیتون کوچولو دوست داشته باشم.

خلیل چشمانش را ریز کرد و گفت: باید همان را هم غنیمت بشمارم! وانیا دستی که انگشت های شان درهم گره خورده بود را بر روی قلب خلیل گذاشت و گفت: اوووو تو چه آدم با قناعتی هستی!

و خنده ریزی نمود که دل خلیل را بیشتر زیر و رو نمود..

از درد زیاد بیدار شد.. چشم هایش به اشک گشته بود، زیر دلش آنقدر درد میکرد که دلش میخواست جیغ بکشد! به خلیل نگاه کرد، ملافه از رویش کنار رفته و بدن برهنه اش در همان نور کم هم برق میزد. اولین قطره اشک ناخواسته راهش را به بیرون باز نمود.. و قطرات بعدی تند تند به ادامه آن پایین ریختند.. دستی روی شکمش کشید که آه از نهادش بلند شد..!

دندان هایش را روی هم فشرد و خواست در خودش مچاله شود که دوباره آه از نهادش بلند شد..

دردش هر لحظه بیشتر می شد و انگار کم شدن در کار نبود، دوباره به خلیل نگاه کرد که آرام خوابیده بود.. چطور میتواند اینقدر راحت بخوابد؟!!

سرش را روی بالشت فشرد و چشمانش را بست که دو قطره اشک از گوشه پلک هایش بیرون زده و تا شیار گردنش پایین لغزیدند و در همان حال حق حق آرامش شروع شد و آنقدر ادامه پیدا کرد تا خلیل از خواب پرید و با تعجب و خواب آلوده گی به و انیا نگاه کرد و به محض کسب هوشیاری اش به خود آمد و سریع از جایش جست و با هول و دست پاچتگی پرسید:

چی شده؟! حبیبی؟! لماذا تبکین حبیبی؟؟؟؟

(چرا گریه میکنی عزیزم؟؟؟؟)

وانیا همانطور حق حق کنان خیره به خلیل دستش جایی زیر نافش گذاشت و گفت: درد دارم مممم.. و صدایش را از هر زمان دیگری بیشتر رها کرد و بلند بلند شروع نمود به گریه کردن!

وانیا همانطور حق حق کنان خیره به خلیل ماند و لب هایش را بیشتر بهم فشرد!

خلیل نگران و سردرگم از این گریه و انیا دوباره گفت:

حبیبی.. به من بگو.. چرا گریه میکنی!!

وانیا میان حق حق آرام جیگر سوزش جواب داد: درد دارم..

گریه هایش مانده دختر بچه ای بود که خواسته باشد خودش را برای مادرش ناز دهد، پر از اشک و نفس های تند تند از بینی و حق حق خفه ای راه گلویی..

اما خلیل کجا میتواند این گریه را با گریه واقعی تشخیص دهد، او درحالیکه سرش را

میخاراند گفت:

حبیبی شاید به خاطر آن همه پیتزایی که خوردی باشد!

وانیا با همان چشمان پر اشک اندکی چپ چپ به خلیل نگاه کرد که او سریع گفت:

زنگ میزنم طبیب بیاید..!

وانیا ساعد او را گرفته و گفت: طبیب نمیخواه..

مگر نمیگویی درد داری، طبیب بیاید تشخیص داده میتواند دل دردت از پیتزای دیشب

است یا..

خلیل الرحمان!

ماذا حبیبی؟؟ (جانم عزیزم؟؟)

وانیا با چشمانی بسته و گونه هایی ملتهب از شرم آرام زمزمه کرد:

پریودم..! خلیل با تردید به او نگرست و سعی کرد کلمه پریود را در ذهن خود معنی کند،

پریود دوره معنی نمیداد؟! با دستش یک دایره فرضی در هوا کشید، دایره شده بود؟!!

وانیا با کلافگی که ناشی از دل درد و همان حالت های روحی وحشتناکی که در این زمان

داشت و خستگی جسمی که بدوت هیچ فعالیت فیزیکی عایده حالش گردیده

بود گفت: عادت

ماهیارنه!!!

و آن وقت بود که درس های دوران مدرسه و دانشگاه خلیل افتاد، او لبخندی به گونه های گل انداخته و انیا زد و گفت: زودتر میگفتی حبیبی.. مرا ترساندی با گریه هایت!

و و انیا تنها چشمانش را بست و سعی کرد جلوی حرکت سریع خون زیر گونه های آتش گرفته اش را بگیرد.

خلیل سریع از تخت خارج شد و کمک کرد و انیا از جایش بلند شد و این درحالی بود که و انیا سعی میکرد چشم تو چشم خلیل نشود مخصوصاً بعد از دیدن آن لکه ی دایره ای شکل قرمز رنگ روی توشک شیری رنگ تخت خواب..

خلیل او را به سمت حمام برد و وان را پر آب داغ نمود و گفت: یک وان آب داغ دردت را کم خواهد کرد..

و انیا همچنان آرام و سر به زیر بود ولی زمانی که خلیل خواست لباس او را در بیاورد که و انیا سریع مچ دستان او را گرفت و گفت: خودم میتونم.. میشه صبحانه سفارش بدی.. دارم ضعف میکنم از گرسنگی!

گفت: حسناً.. حسناً حبیبی (باشه.. باشه عزیزم)

و انیا با درد چشمانش را بست و سریعاً لباس هایش را در آورده و درون وان خزید. روز اول بدترین روز بود و او به بهترین شکل توانست این را به خلیل ثابت کند، از بغض کردن های دم به دم اش گرفته تا بهانه هایی که سر جیگر های خام صبحانه ی شان و سرد بودن سوپ ناهار میگرفت..

و خلیل همچنان با صبر و حوصله با همه بد خلقی ها بی حوصله گی های وانیا کنار می آمد و در تعجب از خود بود که چطور میتواند آنقدر جلوی این تازه عزیز گشته آرام و انعطاف پذیر باشد.

مگر او همان مرد جدی و نسبتاً بدخوری 1 سال پیش نبود؟! بود؟!!

خودش هم دیگر به خود شک داشت..دستی در موهای وانیا غرق خواب کشید، حتی در خواب هم اخم داشت دلبرکش.

سه روز بود که در استانبول بودند، روز دوم کاملاً به وانیا اختصاص داده شد ولی روز سوم زمانیکه خلیل نصف رو را صرف رسیده گی به آن شرکت متخلف نمود و در همان نصف روز همه چیز را حل کرده وبا خوشحال و گل و شیرینی و بادکنک برای خوشحال کردن وانیا وارد واحد شد با تاریکی صدای هق هق آرام وانیا مواجه شد.

وسایل دستش را همان جا کنار دروازه ی آسانسور رها کرد و اول پرده ها را جمع نمود و بخاطر تابیدن ناگهانی نور چشمانش را بست ولی ثانیه ای بعد دوباره چشم گشود و دنبال وانیا گشت و با دیدن او که کنار تخت کز کرده نشسته بود نگران به سمتش دوید.

دلبرک لرزانش را در آغوش گرفته و با زمزمه های عاشقانه و بو سه های ریز بر موهایش سعی نموده بود آرامش کند..!

وانیا دوباره در آغوش او به گریه افتاده بود و همانطور زمزمه کرد:

کجا بودی؟ کجا بودی؟؟؟

خلیل با دستانش صورت او را قاب گرفت و گفت:

سامحینی حبیبیتی... (مرا ببخش عزیزم)

وانیا همانطور اشک ریزان لب ها مرطوب و وسوسه انگیز سرخ رنگش را تکان داد:

وقتی بی... دار شدم نبود... همه جا تاریک ب... بود... خواستم پرده ها رو جمع کنم ولی بلد نبودم... سوییچ برق را پیدا نکردم که چراغا رو روشن کنم... گرسنه ام بود ولی تلفن نبود که صبحانه سفارش بدم... کارت آسانسورم که توبا خودت بردی...

رای مخفی کردن شرمنده گی و بغض چمبره زده در گلویش دوباره سر و انیا را در آغوش گرفت و گفت: عذراً حبیبیتی... ببخش عزیزم (اما و انیا ادامه داد: دوباره حس کردم توی همون زیر زمین خونه مون زندونی ام... بدون غذا بدون یک روزنه ی نور...

خلیل روی تخت نشست و او را روی پایش نشانده و همانطور در آغوشش نگهداشت و در حالیکه موهای آشوفته اش را نوازش میکرد زمزمه وار گفت:

لن اذهب ابداً بعد هذا... لن اترککي وحیدة حبّ حیاتی... اهدئی حبیبة قلبی... اهدئی...

(دیگه هیچوقت تنهات نمیذارم... تنهات نمیذارم عشق زندگی... اروم باش عزیز دلم... اروم باش) (خلیل همانطور که کمر او را نوازش میکرد در حال زمزمه های آرام و عاشقانه بود و در همان حال با دست دیگرش موبایل خود را در آورده و در حال فرستادن پیام به محمد بود.

وقتی کارش با موبایل تمام شد نفس عمیقی گرفت و آب دهانش را قورت داد تا بغضش پایینرود...

وای که اگر به جای دلبرک استخوانی اش سمیه ی خان زاده میبود...!! مطمئنا تا اکنون حکم اعدام خلیل را صادر کرده بودند..با یاد آوری اینکه چه ظلمی هرچندناخواسته در حق وانیایش که آنقدر برایش عزیز بود انجام داده یک لحظه سوزش اشک را درچشمانش حس کرد ولی سریعا پلک زد..مگر مرد هم گریه میکرد؟؟؟

بوسه ای عمیق بر موهای او نشاند و دست ظریف او را که بر روی سینه اش قرار داشت بلندکرد و دانه دانه انگشتانش را بوسه باران کرد و هنوز چیزی نگفته بود که وانیاست دیگرش را هم آزاد کرد و گفت: اینم بوس کن..

و اینطوری بود که بلاخره آن فضای خفقان آور پایان یافت و با آمدن ناهار که یک وعده ی کامل از هر چیزی بود دیگر شادی شان کامل شد..وانیاستند تند ولی همانطور تمیز و خانومانه مانده همیشه غذا میخورد ولی خلیل در ظاهرلبخند میزد و در باطن فقط خود را سرزنش میکرد..

او با اینکه شب گذشته غذای کاملی خورده بود صبحانه را هم مفصل نوش جان نمود ولی وانیابه خاطر بی اشتهایی اش تنها یک کاسه ی کوچک سوپ خورده بود و صبحانه هم که هیچ..کاملا خودکار به ساعت روی دیوار نگاه کرد و با دیدن عدد 12:12 اه از نهادش بلندشد...وانیایش تا این ساعت گرسنه مانده بود..

با وسواس خاصی که تنها مختصه علاقه اش به وانیاست بود به اندام ظریف و استخوانی او نگاه کرد..لاغر شده بود؟؟؟

وانیاست به خلیل که خیره به او ولی انگار غرق جایی دیگر بود نگاه کرد و گفت: تو نمیخوری؟

خلیل با چندین بار پلک زدن به خود آمد و جواب داد: لا حبیبی (نه عزیزم) من در جلسه نان خوردم..

خوبه..راستی جلسه چطور بود؟؟؟

خلیل با لبخند زورکی جواب داد:

عالی بود...دقیقا همان قسمت از عقد قرار داد که تو گفתי به نظر غیرعادی می آید مشکل داشت. هر شیشه ی عود را زیر قیمت اصلی آن گفته بودند..

چطور این موضوع رو حل کردی؟ من امضای تو رو پایین قرار داد دیدم..تو قبولش کرده خلیل دستی به موهای وانیا کشید و جواب داد: یک ضرب المثل هست که میگوید پیش روی ضرر را از هر..

وانیا خندید و میان حرف او آمد: جلوی ضرر رو از هرجایی بگیری منفعته!

خلیل بوسه ای بر گونه ی او نشانده و گفت: نعم یا حبیبی (بله عزیزم) طبق همین ضرب المثل قرار داد فسخ کرده و پول جریمه ی این کار را پرداختم..

پول جریمه کمتر از پولی که از این قرار داد به دست می آوردی بود؟؟؟

خلیل لبخندی زد و گفت: دو برابر پولی که تا امروز دریافت کردیم را باید پس میدادیم..

وای چقدر بد..

اگر این قرار داد را فسخ نمیکردیم 2 برابر قیمت اصلی ضرر میکردیم..وانیا لب هایش را غنچه نمود و سر تکان داد به معنی فهمیدن و با این کار خلیل را غرق لذت

نمود..غرق لذت خوشبختی که با حضورش ناخواسته و بی خبر وارد زندگی خلیل نموده بود...!!!

وقتی وانیا بلاخره دست از غذا خوردن کشید خلیل با مهربانی پرسید: سیر شدی حبیبی؟
وانیا با شرم پرسید:

زیاد خوردم؟؟

خلیل با همان مهربانی گفت:

امروز اندازه ی من غذا خوردی!

وانیا خودش را بالا کشید و بوسه ای کنار لب خلیل نشاند و گفت:

ممنون..!خلیل با لبخند زیبایی که از این هدیه ی ناگهانی وانیا (بوسه) بر لبانش نشسته بود پرسید:

این به چی خاطر؟

وانیا شانه بالا انداخت و گفت: همینطوری..دوست نداری..؟

خلیل سریع جواب داد: لا..لا..حبیبی..نه..نه..عزیزم)

وانیا با لبخند شیرینی دوباره خود را بالا کشید و بوسه ای بر گونه ی او نشاند که خلیل با

شیطنت به گونه ی دیگرش اشاره کرد و گفت: (this one left)..این یکی ماند)

وانیا صدا دار خندید و بوسه ای بر گونه ی دیگر او هم نشاند که خلیل با همان شطینت شروع نمود به اشاره کردن جای جای صورتش برای بوسیده شدن!

خلیل و انیا را خواباند و خودش تکیه زد بر دستش و خیره شد به صورت زیبای او.. لحظات عجیبی بود.. و انیا با آن چشمان درشت عسلی رنگش در حال زیر و رو کردن دین و دنیای خلیل بود..

چیزی نمی گفت.. خودش هم تحت تاثیر نگاه خلیل بود!

آب دهانش زیاد شده بود ولی نمیتوانست قورتش دهد.. و در نهایت همان بزاق دهانش لحظات خلصه ی زیبای شان را برهم زد..

آب دهانش به گلویش پریده و او شروع نموده بود به سرفه کردن

لیل و انیا را نشاند و چندین بار آرام میان دو کتف او کوفت تا بالاخره سرفه ی و انیا بند آمد!

وانیا با گرفتن یک نفس عمیق دوباره خود را به پشت رها کرد، موهایش زیباتر از همیشه روی ملافه های سفید تخت پخش شدند و نفس خلیل یک لحظه در سینه حبس شد.

او آرام زمزمه کرد: صدق الله الحسن الخالق..

وانیا به لبخندی بسنده نمود، تمرکزی بر روی افکار و احساساتش نداشت، گاهی خوشحال بود و لحظه ای بعد ناراحت و بغض کرده.. ثانیه ای پیش می آمد که دلش معاشقه هوس میکرد ولی ناگهان میرسید وقتی که با فکر کردن به معاشقه حالت تهوع پیدا میکرد...

خلیل بنچه ای از موهای وانیا را دور انگشت خود پیچید و درحالی با آن بازی می نمود گفت: میخواهی برویم استانبول گردی؟؟

واقعا؟؟؟

نعم حبیبی (بله عزیزم)

وانیا ناگهان قصد برخاستن کرد که سرش محکم با پیشانی خلیل برخورد نمود و صدای آخ واوخ هر دوی شان بلند شد.

خودش که دوباره روی تخت دراز افتاده بود ولی خلیل نشسته و آرام پیشانی اش را مالش میداد..وقتی اندکی دردش بهتر شد به سمت وانیا خم شد و دستش را از روی پیشانی اش برداشت و گفت: درد دارد؟

وانیا لب برچید و گفت: اوهوم..

خلیل بوسه ای نرم به ناحیه ای که فکر میکرد شاید ضرب دیده باشد نشانید و گفت: خوب شد؟

اینبار وانیا با لبخند جواب داد: اوهوم..

خلیل بازهم با شیطنت پرسید: لب هایت درد نمیکند؟

وانیا با شگفتی و لبخند بخاطر دیدن آن حجم شیطنتی که از لحظاتی پیش در رفتاری خلیل مشهود بود به وی نگریست و در نهایت با همان سیاست زنانه اش جواب داد: چرا..خیییلی دردمیکنه..

وارد آسانسور شدند و خلیل دکمه ی طبقه ی اول را فشرد، وانیا درحالیکه دستی به جلوی عبایش می کشید پرسید: چرا پارکینگ را نزدی؟ میخواهم باهم قدم بزنیم..

میخواست هر کاری لذت بخشی که آرزویش را داشت و به نظر میرسید هرگز بر آورده نمی شود..با دلبرکش دوست داشتنی اش تجربه کند.

شانه به شانه ی هم از لابی بیرون شدند، هوا کمی سرد بود برای همین خلیل یک پالتوی بهاره ی رنگ روشنی پوشیده بود و وانیا عبای سیاه و طلایی رنگی که شال آن را بسیار زیبا دورسرش بسته بود..

هنوز چند قدم راه نرفته بودند که خلیل دست وانیا را در دست گرفت و وانیا اول با تعجب وبعد با خوشحالی فشاری به دست او وارد کرده بود.

دست در دست همسرش، قدم زنان در جاده های سنگ فرش شده حرکت میکرد..هوا فوق العاده بود و احساسات شدید او در حال غلیان..دلش میخواست لحظه ای جای خلوتی یافته و خلیل را غرق بوسه کند..انگار تازه میتوانست آن همه صبر و مردانگی خلیل را ببیند..!همان روز بود که تصمیم گرفت به محض رهایی از این بلای ماهوار آخرین پتک را هم بر میخ رابطه ی شان بکوبد..

دیگر این رابطه های نصف و نیمه بس بود..

با فکر کردن به آن هم بدنش لرزی کرد و حس های بدی وجودش را گرفت که از چشم خلیل دور نماند..حس خوبی به این کار نداشت و نمیدانست چرا.. فکر میکرد تمام دار و

ندارش مخصوصا بعد از اتفاقات اخیر همان ب*کا*رتش هست که او راهم باید دو دستی تقدیم خلیل نماید..

دوباره با فکر کردن به این موضوع آنقدر فشار عصبی بهش وارد شد که ناخواسته عق زد.. خلیل از حرکت ایستاد و با نگرانی پرسید: ماذا حدث لکی؟ (چی شده عزیزم؟) وانیا سعی کرد لبخند بزند و در همان حال گفت: چیزی نیست.. امروز بیش از اندازه غذاخوردم..

خلیل به اطرافش نگاه کرد و با دیدن سوپرمارکتی کمی دورتر لبخندی زد و سریعا یک نوشیدنی ترش برای وانیا گرفت و به خوردش داد که تنها باعث شد معده ی او بیشتر درهم پیچد..

خلیل ثروتمند بود و او بارها در اطرافش دیده بود که مردان ثروتمند زنان شان را رها میکردند..

زنان شان برای شان تکراری میشد و آنها در پی زنی جدید می شدند..!! اگر روزی خلیل همانطور رهایش میکرد؟؟؟

اینبار دردناک تر عق زد..

عق هایش پی در پی شد.. آنقدر که اشک در چشمانش حلقه زد..

دائما در دل افکارش را که به این سمت و سوق آمده بودند لعنت میکرد..

مگر او به اندازه ی کافی صبر و حوصله ی خلیل را نسبت به خود ندیده بود؟؟

صدایی درونش حق به جانب گفت: صبر و حوصله دلیل پایبند بودن نمیشود..سرش را محکم تکان داد، طوریکه قطرات اشک از چشمانش بیرون پریدند..بازهم عرق زد واینبار تیزاب معده اش راه گلویش را سوزاند..

داشت جدی جدی بالا می آورد!

از خودش بدش آمده بود..چطور میتوانست بدون آنکه چیزی دیده باشد یا اتفاقی افتاده باشد یا اصراری از خلیل برای رابطه دیده باشد اینقدر افکار مضخرف به ذهنش راه دهد..

پیاده روی شان خراب شده بود..این را میتوانست از نگرانی و ترس موجود در صورت خلیل حس کند..!اگر در زمان دیگری به این موضوع فکر میکرد بازهم همین افکار به ذهنش می آمد و در نهایت شاید کمی اضطراب میگرفت و فوق فوق آن اندکی دل بد هم میشد..

اما حالا به خاطر بودن در دوران حساس پریودش..این چنین عکس العمل وحشتاکی داشت نشان میداد و خلیل بیچاره را ترسانده بود!

آب دهانش را قورت داد و باقی مانده ی آبمیوه ی ترش مزه اش را یک نفس سر کشید ودرحالیکه اشک هایش را پاک میکرد و سعی داشت لبخند بر لب بنشانند گفت: خوبم حبیبی..لانگران..

خلیل لبخند کوچکی به استفاده خنده داره وانیا از کلمات عربی در حرف زد و گفت:مطمئن هستی؟؟

و وانیا با لبخندی لرزان سر تکان داد و دستش را دور بازوی خلیل حلقه کرد..بدون شک یک پیاده روی آرام و لذت بخش سهم مرده صبور و دوست داشتنی زندگی اش بود...در

قایق گردشی کوچکی که دارای جمعیت زیاد بود نشسته بودند، صدای امواج دریا که توسط قایق می شکافت و صدای پرنده گان ماهی خواری که اطراف قایق پرواز میکردند، همه ی حاضرین در قایق.. شمال سردی که در عین آفتابی بودن آسمان می وزید و دستان گرم خلیل که با انگشتانش بازی میکرد..مگر می گذاشتند حالش بد باشد..!

سرش را بر شانه ی خلیل گذاشت و نفس عمیق گرفت و در کنار هوای تازه عطر تن خلیل رابه ریه هایش کشید.

خلیل نمیدانست چی شد که ذهنش در پی اولین روزی که وانیا وارد نخلستان شده بود می گشت...

فقط میدانست که هرکاری میکند نمیتواند ذهنش را به سمت و سوق دیگری بکشانند.در آخر با احتیاط پرسید:

اولین روزی که وارد نخلستان شدی چطور بود؟؟؟

وانیا که فکر میکرد خلیل دارد درمورد ماهیت ظاهری صحرا و نخلستان سال میپرسد..سرش را بلند کرده و خیره به خلیل جواب داد:

اولین بار که نخلستان قبیله ی شما رو دیدم یک لحظه احساس کردم این 11 سال رو به خواب بودم و اون دنیایی مدرنی که درش زنده گی میکردم واقعی نیست.خلیل با مهربانی پرسید: ترسیدی؟؟!

وانیا بعداز مکث طولانی انگار که درحال سبک سنگین کردن جوابش باشد جواب داد: وحشت کرده بودم..مخصوصا وقتی اون لباسای مضخرف رو تنم کردند..

دوباره بغض نمود و خلیل پشیمان از سوالش خواست موضوع صحبت شان را تغییر دهد که وایا ادامه داد: وقتی زیر نگاه اون همه آدم قرار داشتم و درحالیکه تمام بدنم معلوم بود...واقعا حس بدی داشتم...هرکاری میکردم بدنم با دستام پوشیده نمی شد..

با صدای خشداری خطاب به خلیل ادامه داد: خلیل الرحمان نذار با دیگه دخترهام این کاروبکنند...هیچ وقت نذار..

خلیل سر او را در آغوش گرفت و گفت: نمیگذارم عزیزم..نمیگذارم..وایا همانطور بغض کرده و اندکی با ناز دخترانه ادامه داد: هر لحظه انتظار داشتم یکی از همون مرد های دور و بر پدرت انتخابم کنه و منو به زور با خودش ببره.. خلیل با فکر کردن به این موضوع که وایایش مال دیگری میشد برای یک لحظه آنقدر عصبانی شد که احساس کرد فشار خونس به صد رسیده و درحال سخته کردن است.. فشاری به بازوی وایا وارد کرد و گفت: مگر خلیلت مرده باشد که همچین اتفاقی رخ دهد..

وایا در همان حال که سرش در آغوش خلیل پنهان بود دستش را بر روی لب های او گذاشت که انگشت هایش ناشیانه وارد دهانش شدند ولی خود را نباخت و گفت: خدا نکنه..!بینی اش را بالا کشید و سعی کرد بازهم کمی جو سنگین بین شان را از ببرد پس سرش را بلند کرد و خطاب به خلیل گفت: میدونی وقتی داشتند خطبه ی عقد را میخواندن فکر میکردم به نکاح پدرت در آمدم..مخصوصا که اون معصومه هی میگفت زوجی زوجی..

خلیل لبخندی زد و گفت: خب؟؟

هیچی دیگه وقتی فهمیدم باید دست پدر شوهرم را ببوسم و شب را کاملاً تنها و راحت توی چادرمون استراحت کردم فهمیدم شوهرم اینجا نیست..

خلیل با انگشتش ضربه ی نرمی به بینی وانیا وارد کرد و پرسید: و شوهرت کجا بود؟؟

وانیا شیرین خندید و گفت: درحال پر پر زدن برای زودتر رسیدن به نخلستان..

خلیل هم خندید و گفت: چرا پر پر زدن؟؟

خوب همسرش چشم به راهش بود..

خلیل با همان مهربانی ولی جدی پرسید: چشم در راهم بودی؟؟!

و وانیا مانده خودش و با مهربانی و جدیت جواب داد: نه..همش دعا میکردم توی راه بمیری و خبر مرگتو بیارند..

خلیل اول با تعجب و چشمانی گرد به او نگریست و در نهایت لبخند جذابی تحویل وانیا داد و گفت: فدای آن همه صداقت کلام تو..

وانیا بازهم نمکین خندید و گفت: آدم باید با شوهرش رو راست باشه خب...

خلیل فشاری به بینی او وارد کرد و گفت: عمری فداءً لضحاکتکی(عمرم فدای خنده هات)

از جایش برخاست و درست وانیا را هم به دنبال خود کشید تا به ایستد و همانطور که به کتاره های کنار قایق نزدیک می شدند گفت: بیا کمی از منظره لذت ببریم!

وانیا از این حرف او استقبال کرد و با خوشحالی کنارش قرار گرفت که خلیل او را جلوی خود کشید و دستانش را از دو طرف او به کتاره ها بند کرد و گفت: اینطور امن تر است!

وانیا خنده نخودینی کرد و چیزی نگفت، لحظاتی در همان حال بودند تا اینکه بلاخره خلیل سرش را بر روی شانه او گذاشت و گفت: دیگر هیچ وقت نمیگذارم بترسی! او عکس العمل و انیا به این حرف خلیل که انگار از اعماق وجودش برخاسته بود لبخندی زیبا بود و بس..

در راه بازگشت به صحرا بودند و اینبار برخلاف برگشت شان و انیا در شتری جدا و خلیل در شتری جداگانه نشسته بودند و دائم به هم نگاه میکردند و لبخند میزدند. 2 روز را در استانبول بودند و هرچند و انیا در عادت ماهیانه خود به سر میبرد و دائم به خاطر بی حالی و بی اشتهاهی اش ضد حال میزد به برنامه های گردشی خلیل ولی بازهم یک سفر فوق العاده را تجربه کرده بودند..

هر دوی شان!

چیزی که این سفر را از همه بیشتر لذت بخش میکرد پیشنهاد و انیا مبنی بر برگشت شان به خانه بود.. دلبرکش صحرا را خانه خود میدانست..

البته شاید هوای نسبتاً سرد ترکیه یکی دیگر از آن دلایلی بود که و انیا سرمایی علاقه ای به ماندن در آنجا نداشت!

شب را در میان راه اطراق کردند و اینبار برای وایا و خلیل چادری کوچک برپا کردند تا هر دو بیارامند و فردا صبح زود دوباره حرکت کردند و سر ظهر به نخلستان رسیدند.

هرچقدر نزدیکتر میشدند صدای ساز و آواز بلندتر میشد و صدای خانوم هایی که شعر میخواندن و کل می کشیدند. وایا بازهم با لبخند به خلیل نگاه کرد و که جوابش را با یک لبخند گرفت. به شکل عجیبی احساس راحتی میکرد، انگار که واقعا صحرا خانه اش شده بود، دلش برای آن گرمای سوزان و آفتاب کور کننده دم ظهر هم تنگ شده بود در همان مدت زمان کم. وقتی بالاخره وارد نخلستان شدند، به محض پایین آمدن از شتر های شان به دست بوسی عبدالرحمان که بازهم با لبخندی پنهان شدن در پی ریش های بلندش به استقبال آنها ایستاده بود. او با مهربانی پسرش را در آغوش گرفته و بوسه ای بر سر وایا نشانده بود و از همه خواسته بود تا بازهم برای شب آماده گی یک جشن را بگیرند و آن نصف روز باقی مانده را به این دو از سفر برگشته و خسته را اجازه استراحت بدهند که با این درخواست وی با استقبال همه مواجه شد.

خلیل و وایا شانه به شانه هم به سمت چادر شان رفتند و به محض آنکه داخل شده و پرده های ورودی را رها کردند وایا دست انداخت و شال دور سرش را باز کرد و به ادامه آن عبایش را در آورد و نفس عمیق و صدا داری گرفت و باخوشحالی به سمت خلیل برگشت و گفت: هیچ جا خونه خود آدم نمیشه.. مگه نه!؟

و خلیل در شگفت و لذت از این همه دلبستگی وایا به صحرا و این چادر شان لبخندی زد و سرتکان داد که وایا با همان لبخند به سمت تخت رفت و خود را بر روی آن انداخت و

در حالیه پروانه وار دست هایش را تکان میداد و ملافه ها را لمس می نمود گفت: دلم برای تخت خودمون تنگ شده بود..!

بالشت ها را بو کشید و گفت: باور کن بالشت های ما بوی بهتری میده..ذهنش افسار گسسته در حالی سفر به گذشته ها بود،جایی میان خاطراتی که با سمیه داشت، همان جاهایی که سمیه همیشه از صحرا بد میگفت و هیچ وقت ماندن در آن را دوست نداشت و هر وقت سفر میرفتند زمانیکه قصد برگشت داشتند انکار عزا میگرفت.به سمت وانیا رفت و در حالیکه کندوره اش را در می آورد پرسید: استانبول را نپسندیدی؟!

وانیا همانطور دراز کشیده به او نگاه کرد و گفت: جای خوبی بود، ولی سرد بود..من از سرما خوشم نمیاد! حبیبتی این به خاطر این است که فصل سرماست، اگر در تابستان آنجا برویم شاید خوشت آمد..وانیا سر جایش نشست و سر درگم از سوال های او پرسید: حالا چه گیری دادی به ترکیه؟کشور های خوش آب و هوا کمه؟!

تو کجا ر ادوست داری؟وانیا کمی فکر کرد، اما از آنجایی که برگشت به خانه حس فوق العاده آرامش بخش و خوبی رابه او داده بود نمیتوانست بر روی جای دیگری تمرکز کند و بهترین مکان دنیا همین صحرا به نظرش میرسید.و زمانیکه نتوانست جواب خلیل را بدهد دقیقا به آن حرف خواهر بزرگش که از خانه شوهرش قهر کرده بود و به خانه آنها آمده بود ولی همان شب اول دائم اعتراف میکرد که دلش برای خانه و زندگی خودش تنگ شده رسیده بود..!وقتی که ذهنش را خلیل همسر خود پذیرفت، صحرا و این چادر را هم خانه خود و مکان امن خود قبول کرد، و حالا بعد از 2 روز دوری با اینکه هیچ مشکلی نبود و اگر حال جسمی اش مساعد می بود میتواندست بهترین سفر گردشـی_کاری باشد ولی تمام

مدت دل او اینجا بود..خلیل بعداز پوشیدن لباس راحتی که باز هم یک کندوره بود ولی از جنس سبک تر و خنک ترآن دوباره کنار وانیا قرارگرفت و به او که هنوز دستانش را باز کرده و بر روی تخت دراز کشیده بود نگاه کرد و در همان حال گفت: خوابت می آید؟!

وانیا بدون آنکه چشمانش را باز کند گفت: نه زیاد..و با قرار گرفتن وزن خلیل بر روی تنش چشمانش را سریع باز کرد که با لبخنده شیطننت آمیزاو مواجه شد..

لب هایت دیگر درد نمیکنند؟!

لبخندی بسیار مشابه به لبخند خلیل آرام آرام بر لب های وانیا هم جای خوش کرد و با نازی که دوباره به صدایش میداد جواب داد: چرا..

بوسه ای سریع و کوتاهی بر لب های وانیا کاشت و گفت: خوب شد؟

وانیا لبانش را غنچه نمود و گفت: هنوز درد میکنه..

خلیل بوسه ای بر لب های غنچه شده ی او کاشت که مانده گلی به لبخندی ازهم باز شدند..!بوسه های ریزی بر چشمان او زد و همانطور بوسه هایش را ادامه داد، شیار گونه..چونه..گردن..همانطور بوسیده پایین میرفت، و زمانیکه به ترقوه ی او رسید آرام دست برد تا بند لباس او را باز کند..و در همان حال نفس های عمیق از خماری میکشید که حرم شان داشت حال وانیا را خراب میکرد..وقتی 1 بندینه ی لباس را با رخوت باز نمود و با هر تماس سر انگشتانش حال وانیا را خراب کرد بالاخره وانیا دستش را گرفت و گفت: خلیل الرحمان..من..خلیل لب های او را شکار کرد و نگذاشت حرفش را کامل کند، اینبار بوسه ی شان را عمق بخشید و این کارش باعث شد وانیا هم همراهی اش کند.

دستانش را در موهای خلیل چنگ نموده بود و شدید تر از هر زمان دیگری همراهی اش میکرد..

دستان خلیل دوباره به سمت س*ین*ه های او رفت و با اولین لمس شان وانیاه غلیظی دردهان او رها کرد که خلیل فشاری به آنها وارد کرد و اینبار وانیاه لب هایش را جدا کرده و بلندتر آه کشید..

خلیل بوسه های زیرش را دوباره شروع کرد و بازهم به سمت گردن و پشت گوش او رفت و وانیاه بازهم ناله های تو گلویی اش را رها کرده بود..

خلیل از محدودیتی که در چادرها به خاطر صدا های شان داشتند تنها همین بخش که وانیاه و ناله هایش رادر گلایش خفه میکرد را از همه بیشتر دوست داشت.

با دستش ادامه بندینه های وانیاه را هم باز کرد و و سریع پیراهن را از بدن او جدا کرد و باهمان سرعت خودش هم لخت شد و از آنجایی که میدانست دلبرش روشنایی و دیدن این سرتا پا عریانی را نمی پسندید ملافه طلایی رنگ را بر روی تن شان کشید..

دوباره روی وانیاه قرار گرفت، با دست هایش تمام وجود او را مورد نوازش قرار داد و آنقدر وانیاه را تحریک کرد که بلاخره او بود که سر خلیل را پایین کشید و شروع کننده یک بوسه طولانی شد! خلیل برای اولین بار زبانش را وارد دهان وانیاه کرد و زبان او را وارد دهان خود کرده وم*کی*ده بود..

همان لحظات اول وس*ط*پ*ای وانیاه قرار گرفته بود و آرام آرام بدن هایشان را بهم م*م*الی*د و این کارش آنقدر آرام و لذت بخش بود، مخصوصا برای وانیاه که چندین روز را

درعادت ماهیانه به سر میبرد و حالا به شدت میزان تحریک پذیری اش به خاطر ترشح هورمون ها بالا بود.. که چند لحظه نگذشته بود او با آه بلندی ارض*ا شد..!

خلیل با لبخند به وانیا نگاه کرد، چشمان بسته او را بوسید و آرام آرام حرکاتش را شروع کرد..

خودش را بیشتر از همیشه به او میفشرد و همین کارش باعث شد که دوباره وانیا به آن تحریک شده گی لازم برسد و همانطور چشم بسته ناله های ریز سر دهد..

مدتی گذشته بودو هر دوی شان در اوج به سر میبردند و کنار گوش هم نفس نفس زنان ناله میکردند که خلیل ناخواسته خودش را اندکی به وانیا فشرد و از آنجایی که در بدن های شان مقابل هم بود م*ردا*نگ*ی اندکی داخل رفت که گ*رم*ی و ت*نگ*ی بیش از اندازه وجود وانیا باعث شد از خود بی خود شده و اندکی بیشتر خود را به او بفرشد که با جیغ وانیا درست کنار گوشش لحظه تمام خماری و تحریک شده گی اش پرید!!!

خود را از او جدا کرد ولی وانیا با این کار دوباره جیغی کشید و صدای هق هق گریه اش بلندشد، دست پاچه شده بود!!

وانیا گریه میکرد و لب اش را برای بلند نشدن صدایش گاز میگرفت، خلیل میتوانست خون

جریان پیدا کرده میان پاهای او را حس کند و نمیدانست جلوی خون ریزی را بگیرد یا کارش را آنقدر ادامه دهد تا درد وانیا کم شود..

لعنتی چرا یادش نمی آمد در کلاس های تنظیم خانواده چه کاری در چنین موقعیتی یادش داده بودند..

بدون شک اگر یکبار دیگر داخل میکرد و انیا غش میکرد از درد، با شک و تردید دوباره خودش را روی او کشید، اصلاً لذتی نمیبرد، تمام حس های خوبش پریده بودند و تنها میخواست و انیا را دوباره ارضا کند تا در مرحله ارگاسم اینقدر درد نکشد..

اما برخلاف آن چیزی که فکر میکرد نه تنها و انیا دوباره تحریک شد بلکه خودش هم خمار شده و دوباره داشت لذت میبرد ولی اینبار با احتیاط تر بود و نمیخواست دوباره آن اتفاق تکرار شود..

سرش را خم کرد و قسمت نرم گوش و انیا را بین لب هایش گرفت و مکید که باعث شد و انیا آهی بکشد، حتی آه هایش هم خش دار بود..

از چشمان خلیل انگار حرارت بیرون میزد، تمام وجودش میخواست آن گرما و آن ت*نگ*ی را دوباره احساس کند ولی هنوز بخشی از ذهنش فعال بود و میتوانست درک کند که این کارش فعلاً درست نیست.

و انیا بلاخره به اوج رسید و برای اولین بار ناله ای نسبتاً بلند در چادر شان رها کرد که همین موضوع باعث شد خلیل هم به اوج برسد و اما او لب هایش را بر روی شانه سفید و انیا چسپانده و صدایش را خفه نموده بود!

خسته بود، از هر زمان دیگری خسته تر بود..

ولی آرام بود.. به اندازه ای آرام که حتی اگر همان لحظه جنگ میشد هم نمی هراسید.. و انیا ایش مال او شده بود، گل پاکش بلاخره برای او شده بود.. هرچند ناگهانی و ناخواسته و بد و بدون یک نزدیکی کامل بود ولی باز هم خوب بود، به و انیا که خواب رفته

بود نگاه کرد..!دلش میخواست او را در آغوشش تنگ کرده و بخود بفشرد، دلبرک استخوانی اش به دست اوپا به دنیای زنانگی گذاشته بود..احساس سبکی میکرد..

انگار وزنی از روی قلبش برداشته شده بود، وزنی که شب حجله اش با سمیه بر دلش نشسته بود، وقتی که هیچ خونی نیامده بود..!!!

لباس وانیا را تنش کرد و کنارش دراز کشیده و در برش گرفت..به عادت همیشگی او را اندکی به خود فشرد که وانیا در خواب ناله ای کرد..چقدر این عادت خواب رفتن های او را دوست داشت..اصلا چیزی بود که درمورد او دوست نداشته باشد؟!

به صورت غرق خواب او که هنوزم ردی از اشک را در خود داشت نگاه کرد، حتی اون لحظه که جیغ کشیده بود هم دوست داشتنی به نظر میرسید..احساس میکرد واله و شیدای این موجود استخوانی بغلی شده است!دستی در موهای او کشید و با احساس رطوبت شان به این فکر افتاد که وانیا به محض بیدارشدن دلش حمام می خواهد.

برخلاف میلش از چادر خارج شده و به معصومه گفته بود که وسایل مورد نیاز را به همان چشمه ی آب گرم ببرد..جایی که بدون شک جزه مکان های مورد علاقه ی وانیا بود..وسط ظهر بود، ساعتی که آفتاب از همیشه سوزان تر می تابید، همه در چادر های شان بودندپس با خیال راحت وانیا را در ملافه ای پیچانده و به سمت چشمه حرکت کرد..وقتی وارد چادر شد نفس راحتی کشید، وانیا سنگین نبود،ولی هوا بسیار گرم بود طوری که در همان کندوره ی شیری رنگ سرد..بازهم داشت میسوخت..

وانیا چطور میتواندست از اینجا خوشش بیاید؟؟؟ او که مدت بیشتری را در صحرا گذرانده بود بعضی وقت ها گرمای آن را تحمل کند.

وانیا را بر روی متکا گذاشت و خودش کنار او نشست، ظروف پر از غذا فضای کوچک چادر را تنگ کرده بود و او فقط میتواندست کنار وانیای بنشیند یا در چشمه دراز بکشد. انتظارش زیاد طول نکشید که وانیای بیدار شد، شاید به خاطر دردش و شاید هم به خاطر صدای قل چشمه ی آب گرم..

وقتی چشم گشود با اولین چیزی که مواجه شد چهره ی خندان و مهربان خلیل بود، خواست به سمتش خم شود که با احساس درد وجودش صورتش به شدت درهم رفت و لب هایش را بهم فشرد.

خلیل سریع به کمک او شتافت و گفت: حبیبتی آب گرم دردت را کم میکند..

و فرصت اعتراض به او نداد و لباس هایش را در آورده و بعد از لخت شدن خودش هر دو در چشمه قرار گرفتند و برخلاف تصور خلیل وانیای چنگی به بازوی خلیل انداخته و عضلاتش را منقبض کرده بود..

خلیل دست هایش را نوازش وار در پهلوی های وانیای حرکت داد و گفت: آرام باش.. وانیای با بغض نالید: میسوزه.. خلیل الرحمان میسوزه.. خلیل اینبار شروع نمود به نوازش قسمت های حساس وجود او و با این کار حواس او را از درد وجودش پرت کرد و در همان حال گاهی دانه ای انگوری کنده و در دهان وانیای میگذاشت..

وانیا بلاخره در آغوش خلیل آرام گرفت و خودش را آرام در آب گرم چشمه ی جوشان رهاکرد. خلیل دست او را گرفته و به سمت دهان خود برد و دانه دانه انگشتانش را مکید که باعث شد رختی دوست داشتنی وجود و انیا را در بر بگیرد.. و انیا خودش را اندکی در آغوش خلیل جا به جا نمود که باعث شد سکوت طولانی بین شان شکسته شود..

درد داری حبیبتی؟ نه!

خانوم شدنت مبارک عزیزم! این جمله ای که خلیل گفت دقیقا دیالوگ یک فیلم بود که از آن خوشش آمده بود و همیشه آرزو داشت آن را به همسرش بگوید که.. آهی کشید و سرش را تکان داد تا افکارش از کنکاش در گذشته رهایی یابند و به جایش منتظر عکس العمل و انیا شد..

و لی تنها چیزی که از و انیا شنید، سکوت بود..!

چشمان و انیا با وحشت در مردمک های چشمانش می چرخیدند، سرش گیج میرفت از افکاری

که دسته دسته وارد ذهنش می شدند..

دخترانگی اش را از دست داده بود!

آن همه برنامه داشت، آن همه آرزو داشت برای این اتفاق ولی ساعتی پیش به راحتی تمام

دارایی اش را در شهوت شدید از دست داده بود..

احساس بدی داشت!

ماننده کسی که بدون سرپناه زیر باران مانده باشد..

از طرفی فشاره عصبی که مستقیم بر روی معده اش تاثیر میگذاشت و از طرفی بغض چمبره زده در گلویش.. کلافه بود..

به نفس نفس افتاده بود، تند تند پلک میزد تا اشک هایش نریزد ولی نمی شد، چشمان درستش پر از اشک شده و اولین قطره آن بر روی دست خلیل که جایی روی توقوه او بود چکید. خلیل با تعجب از احساس اشک وانیا گفت:

وردتی الجميله... لما البكاء؟! (گل قشنگم چرا گریه میکنی؟) (وانیا چیزی نگفت فقط در سکوت اشک ریخت که خلیل دوباره پرسید: ألا زلتی تتألمین حبيبۀ قلبی؟! (هنوزم درد داری عزیز دلم) (اینبار نفس نفس زدن های وانیا بیشتر شد که خلیل نگران پرسید: أجیبینی عمری... (جواب بده عمر من) (چیزی در درونش دائم با عصبانیت نعره میزد که تو مگر نمیخواستی رابطه تان را محکم کنی.. خوب رابطه جنس*ی یکی از ارکان اساسی زندگی زناشویی است. ولی آن بغض ترسان وجودش مانده کسانی که نابود شده باشد خود را به در و دیوار می کوبید و حال وانیا را بد میکرد..

بلاخره خلیل طاقت نیاورد، وانیا را به سمت خود برگرداند و دستانش را قاب صورت او کرد و گفت: وانیا، چرا گریه میکنی؟!

نگرانی و اضطراب موجود در صدای خلیل آنقدر زیاد بود که وانیا خود به خود به حرف آمد:

نه درد ندارم!

پس چی؟!

وانیا چشمان اشکی اش را به چشمان نگران خلیل دوخت و گفت:

خلیل الرحمان..ما..ما..من..

خلیل بوسه ای نرم بر لب های او نشانده و بازهم پرسید:

ماذا حبیبتی؟! قولی... (چی عزیزم؟ بگو!!!)

ما..چیکار کردیم؟ ما..

نمیدانست چطور باید حالش را برای خلیل توضیح دهد، کلمات را گم میکرد! حبیبتی!

نحن لم نرتكب خطأً حیاتی...! إهدئی...! ما اشتباهی مرتكب نشیدم زندگی من...! ارومباش..)

وانیا با همان چشمان اشک بار تنها به خلیل که در چنین موقعیت هایی نمیتوانست به

فارسی صحبت کند نگاه میکرد.. تزوجنا منذ فترة حبیبه قلبی...! الان مدتی که ازدواج

کردیم عزیز دلم! (قطره اشکی آرام از چشم وانیا قل خورد و روی چانه اش ایستاد که خلیل

با بوسه آن را پاک کرد و گفت: وکان يجب ان يحدث هذا... أليس كذلك؟! أنتی مستاءة

لما حصل بیننا؟!!!!

(بلاخره این اتفاق باید میفتاد...! اینطور نیست؟! از چیزی که بین ما رخ داده ناراحتی؟!!!!)

وانیا دست و پا شکسته متوجه می شد او چی دارد میگوید، برای همین گریه اش داشت

بندمی آمد، این همه مهربانی خلیل که به پایش ریخته میشد، بدون شک لیاقتش این

اشک هان بود.. ولی بازهم این احساسات بد، این حس نا امنی و تر از آینده نامعلوم

نمیگذاشت آرام باشد.. وانیا کلافه نالید: من نمیخواستم اینطوری...

خلیل دوباره بوسه ای بر لب های او نشاند و گفت:

انظري أليّ حبيبتی...أنا ایضا لم أکن ارید أن يحدث هذا...خاصةً أنکی لم تكونی مستعدّة..عزیزم به من نگاه کن..منم نمیخواستم این اتفاق اینجوری واین موقعیت بیوفته...مخصوصاً اینکه امادگی نداشتی....)

آرام نشده بود ولی دیگر گریه هم نمیکرد، فشار عصبی که معده اش را اذیت میکرد همچنان پابر جا بود و هرچقدر چیزهای شیرین میخورد آن حالت تهوع عصبی گم نمی شد!خلیل حرف های عاشقانه اش را برای آرامتر کردن وانیا که احساساتش کاملاً در چهره اش مشخص بود ادامه داد:

لکن تعلمین انّ کلّ ما حدث بیننا ینبع من حبی لکی...ولی میدونی که هرچی بین ما اتفاق افتاده ناشی از عشقم به تو بوده....(موهای وانیا را نوازش کرد و گفت:

میفهمی چی میگم؟

وانیا آرام سرش را به تایید تکان داد که خلیل با لبخندی مهربانتر گفت:

لما القلق إذا خلوتی؟!!!!)پس نگرانیت واسه چیه قشنگم؟!!!!)

تعالی هنا...مکانکی دائماً علی صدري..

(بیا اینجا)خلیل به اغوشش اشاره میکنه(جات همیشه توبغل و روی سینه منه....)

لا أرید أن تبتلّ عیناکی الجمیلّة مرّةً اخری...)(دوست ندارم چشای قشنگت بارونی بشه ازاین به بعد....)(وانیا آرام سرش را بر روی سینه خلیل گذاشت و در آغوش او جنین وار

جمع شد و خلیل محکم دست هایش را دور او حلقه نمود چانه اش را بر بازوی لخت او تکیه زد چیزهایی که نصف و نیمه از حرف های خلیل فهمیده بود آرامش عجیبی داشتند ولی باز هم ذهن آشوبته و نگرانش به اندازه ای پیش روی میکرد که حتی به پس زده شدن از طرف خلیل و فروخته شدنش به دیگر مردان قبیله هم میرسید و دقیقا در همین نقطه بود که وجدانش جلویش ایستاده و چپ چپ نگاهش میکرد تا اندکی به خود بیاید..

حتی چنین فکر هایی هم درمورد خلیل که تا به امروز جز صبر و مردانگی چیزی از خود نشان نداده بود گناه محسوب میشد.

بوسه ای نرم و کوتاه بر سینه خلیل نشاند، نباید با افکار پوچ و احساسات غلط اش دم به دم لحظات شیرین کنار هم بودن شان را زهر میکرد..!

درد اش بسیار کم شده، تقریبا از بین رفته بود و حالا که حال جسمی اش بهتر بود حال روحی اش هم آرام آرام به حالت عادی خود بر میگشت.

وقتی داشت لباس هایش را میپوشید تا آماده شده و به جشنی که به خاطر بازگشت شان

گرفته شده است بروند از نگاه کردن به صورت خلیل خجالت میکشید، یاد گریه هایش افتاد.. یاد اینکه به خلیل گفته بود نمیخواست آن اتفاق در چنین حالتی بیوفتد..!

مگر او برنامه ی دیگری برای این اتفاق داشت؟!!

اصلا او فرصت اینکه بخواهد به این اتفاق فکر کند را داشت؟!!

هربار افکارش به آن سمت و سوق میرفت حالت تهوع میگرفت و سریعاً سعی میکرد فکرش را به موضوع دیگری معطوف کند.

جلوی آینه ایستاده بود و در حال پوشیدن عبای زیبایی که خلیل از ترکیه برایش خریده بود دایم در همین افکار بود، آن حس های بد اولیه که آزارش میدادند آرام آرام از وجودش خارج می شدند و حس های بهتری در حال جایگزینی بودند. او حالا وارد مرحله دیگری از زندگی اش شده بود. وارد مرحله ای که همیشه از آن میترسید. نگاهی به خلیل که دست به سینه منتظر او بر روی راحتی ها نشسته و کندوره سفید رنگ زیبایی بر تن داشت لبخندی زد. مگر میشد با وجود خلیل از چیزی ترسید!

احساساتش دوباره غلیان کردند، به سمت خلیل که سخاوتمندانه لبخند های جذاب نثارش میکرد رفت روی صورتش خم شده و بوسه ای سریع به لب هایش نشاند، بوسه ای که خودش هم فکر میکرد کم است، چه برسد به خلیل.

خلیل دست های قلاب شده در همش را باز نمود و در حالیکه انگشتان ظریف او را میان انگشتان خود جای میداد پرسید:

این برای چی بود؟

جشن شان مانده هربار با نمایش آتش بازی و رقص دختران که با ورود شان به چادر خلیل یک لحظه سرش را بلند نمود و همان لحظه با چنان چشم غره ای از طرف وانیا رو به رو شد که دیگر نمیتوانست تا آخر جشن سر بلند کند. دلبرک حساسش نمیخواست او به زنان عریان نگاه کند.

خوب نمیکرد! مگر چیزی مهم تر از دلبرکش هم بود؟!

شب زمانی که به چادر شان برگشتند و انیا همانطور که آرام آرام در حال در آوردن عبایش بود آب دهانش را قورت داد تا بلکه بتواند بدون استرس و شرم درمورد تصمیم بچه دار شدن شان با خلیل صحبت کند. کار وحشتناکی به نظر میرسید ولی اشتباه که نبود... بود؟!

وقتی بالاخره عبایش را در آورد به سمت خلیل برگشت و گفت:

خلیل الرحمان..؟

خلیل سریع کندوره اش را در تنش در آورد و جواب داد: ماذا حبیبتی؟ (جانم عزیزم؟)

و انیا تره از موهایش را دور انگشت خود پیچاند و چشم هایش را پایین انداخت و بحث را

اینطوری شروع کرد: چند سالته؟

خلیل با اندکی تعجب از این سوال و انیا جواب داد: 51

و انیا آرام و قدم رو به او نزدیک شد و گفت: منم 18 سالمه! خلیل با گیجی لبخندی زد،

خوب که چی؟!

و انیا کنار او بر روی راحتی جای گرفت و ادامه داد:

اممم... به نظرت.. به نظرت..

سخت تر از آن بود که فکر میکرد!

خلیل لبخندی مهربانی زد و دست او را گرفت و گفت:

بگو حبیبی!

وانیا خیره به دست خود که در حصار دستان خلیل بود آرام لب زد:

نظرت درمورد بچه چیه؟!

یک چیزی در درون خلیل از ارتفاع بلند سقوط کرده و پوخ پوخ

شد...!!!

احساساتش آنقدر زیاد و ناگهانی بودند که کاملاً در صورتش نمایان شدند، به گونه ای که وقتی

وانیا سر بلند کرد تا عکس العمل او را ببیند با نگرانی پرسید:

چی شد؟! خلیل الرحمان؟! خلیل به خود آمد، سر تکان داد، فکر میکرد که روزی به این نقطه میرسند ولی هرگز تصور نمیکرد اینقدر زود! درست چند ساعت بعد از اولین رابطه شان، البته اگر نامش را میتوان گذاشت رابطه! آماده گی آن را نداشت!

هنوز جملاتش را برای بیان آن اعتراف تلخ درمورد وجودش سرهم نکرده بود! حالا او بود که احساس میکرد معده اش در حال بهم پیچیدن است، چی باید میگفت به دلبرک بچه دوستش؟! اینکه هرگز نمیتواند با او صاحب فرزندی شود؟! دوباره سر تکان داد که وانی با تعجب و نگرانی پرسید:

چی شد خلیل الرحمان؟! از حرف من ناراحت شدی؟

خوب..خوب من..فقط به این خاطر حرف بچه رو پیش کشیدم چون هم سن تو زیاده و هم سن من..خوب..یعنی..چطور بگم..

دستی به پیشانی اش کشید، اوهم قاطی کرده بود!

یعنی خلیل بچه نمیخواست؟!

اگر بچه میخواست پس این درهم رفته سگرمه هایش برای چی بود؟؟؟

سعی کرد با کمی شوخی جو بوجود آمده را از بین ببرد، بعدا میتواندست جویایی این حال

خلیل شود..با شیطنت گفت: میدونی من به خاطر خودت میگم..دیگه پیر شدی!

چی؟

پیر شدی! دیگه داری فسیل میشی..چند روز دیگه باید عصا به دستت بدم..

خلیل با تعجب به او نگاه کرد که وانیا با حالت نمایشی یک دستش را بر پیشانی اش گذاشت و دست دیگرش را به جلو گرفت و گفت:

والله خدا..این چه بختیه که من دارم..یک شوهر پیر و پاتال نسیم شده که حتی نمیتونه..

با شیطنت لبانش را نزدیک گو شاو برد و زمزمه کرد:

تمکین کنه!!!

با این حرف او ذهن خلیل کاملاً از موضوع بچه دور شد، او لبخندی مانده خوده وانیا بر لب نشاند و گفت:

مرا تحریک نکن که تمکین کردن را نشانت بدهم! وانیا با همان شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت: هووووم.. خوب میخوام نشونم بدی! خلیل دست انداخت دور او و درحالیکه به سمت تخت می بردش گفت: خودت خواستی!! برای اولین بار وانیا زودتر از خلیل بیدار شده بود..!

خلیل دمر خوابیده بود و دستانش در موازان سرش قرار داشت، موهای همیشه حالت دارش بهم ریخته تر از هر وقت دیگری به نظر میرسید، وانیا با انگشتش آرام شیار چشم تا گونه و تاجونه او را دست کشید .

وانیا انگشت اشاره اش را آرام روی لب های او کشید که خلیل در خواب سرش را تکان داده و به سمت مخالف چرخید..

نگاهی به دست او که نزدیک صورت خودش بود انداخت، با هر دو دستش آرام دست خلیل را گرفته و به سمت لب هایش برده بوسه ای پر از محبت بر روی نشاند.

یاد اولین بار که این کار را انجام داد افتاد، اون روز چقدر ترسیده بود، چقدر تحت فشار نگاه های دقیق شده روی خود بود، و چقدر در تردید بود که آیا این کار را بکند یا نه!

ولی حالا..

آنقدر این مرد صبور زندگی این روزهایش را دوست داشت که حاضر بود هر دو دستش را باعلاقه بوسه باران کند..

و ناخواسته شروع نمود به نشانیدن بوسه های ریزی بر دست خلیل.

افکارش جای دیگری پرواز میکردند ولی دست خلیل را میان دستانش مانده اسباب بازی

گرفته و غافل از بیداری او هر چند دقیقه چندین بوسه بر آن می نشانید.

افکارش جایی میان گذشته و حال در گردش بود و دائم در پی اتفاقات خوب بود و جالب

بود که همه چیز به نظر خوب می آمد و همین باعث میشد گاهی ناخواسته لبخند بزند..

یک حسی داشت، یک حس خوب..یک حس دوست

داشتنی..

یک حس شیرین..مثل شیرینی عسل..

حس خوشبختی..آری حسش دقیقا حس خوشبختی بود!

خلیل از همان اولین تماس لب های وانیا با دستش بیدار شده بود ولی روی نگردانده بود تا

ببیند دلبرش دیگر قصد چه کاری دارد..

بوسه های ریز وانیا بر روی دستش ادامه داشت و او آنقدر از این حالت خوشش می آمد که

اصلا دلش نمیخواست تکان بخورد، حاضر بود سالها در همان حال بماند و این حالت بی

قید و بند وانیا را کنار خودش حس کند.

هرچند که دیگر حریمی بین شان نبود ولی بازهم اکثر مواقع این خلیل بود که پیش قدم

میشد و برای او بیشتر از به اوج رسیدن، پیش قدم شدن وانیا لذت بخش بود.

خودش را به خواب زده بود ولی چشم هایش باز بودند که با ناگهان با قرار گرفتن وزن وانیا بر روی شانه هایش سریع چشمانش را بست.

چقدر این روزها آرزو هایش زود به زود بر آورده میشد...!!!

وانیا بالا تنه اش را کامل بر روی شانه های او قرار داده بود و درحالیکه نیم رخش را بر روی نیم رخ خلیل میگذاشت آروم زمزمه: نمیخواهی بیدار شی؟!

آرامتر زمزمه کرد: حوصله ام سر رفته!

خلیل حتی نفس کشیده هم نمیتوانست و این به خاطر وزن وانیا که بر رویش قرار داشت،

نبود! فقط از تعجب و شگفتی و لذت بود که نفسش را حبس کرده و از آنجایی که با گرفتن یک نفس عمیق نمیتوانست بیدار شدنش را اعلان کرده و این لحظات را خراب کند درحال خفه شدن بود!

وانیا گونه اش را بر روی ته ریش خلیل کشید و درحالیکه از خلیدن ریش های او به صورتش رامورمورش شده و قلقلکش می آمد ریز خندید و دوباره زمزمه وار گفت:

بیدا شو جوجه تیغی من!

جوجه تیغی دیگر چه بود؟! یک حرف عاشقانه!!

بالاخره تحمل کرده نتوانست و نفسش را پر صدا رها کرد که باعث شد وانیا شک زده از جابپرد، او خجالت زده سریع از روی خلیل کنار رفت و پشت به او جنین وار در خودش جمع شد!

از خجالت گونه هایش آتش گرفته بودند..

خلیل خندان از این عکس العمل سریع او به سمتش برگشت و با شیطننت گفت:

چی شد حبیبی؟!!

وانیا ملافه را بیشتر به خود فشرد و به همان سبک مخصوص خودش جیغ وارد اسم او را صدازد که باعث شد صدای خنده خلیل تا بیرون از چادر رسوخ کند و درست وارد گوش های عبدالرحمانی شود که سالها منتظر شنیدن این خنده های بلند و سرخوشانه از تک دانه پسرش بود.

او آن روز 122 رکعت نماز شکرانه ادا کرد و دیر تر از همه وارد چادر عمومی شد، ماننده هرروز تعداد کثیری از اهالی قبیله شان به دست بوسی اش آمدند..

خلیل و وانیا از همه آخرتر و زمانی که چادر از تمام طول روز خلوت تر بود داخل شدند، هر دوحمام کرده و مرتب می نمودند و از وجنات شان مشخص بود صبحانه خورده اند و این درحالی بود که عبدالرحمان تا آن ساعت چیزی نخورده و منتظر خوردن صبحانه با آنها بود.

ولی قرار که نبود وانیا و خلیل از این موضوع با خبر شوند؟! بود؟! با روی باز از آنها استقبال کرد و در جواب خلیل که اجازه میخواست تا چند روزی را همراه همسرش به نخلستان خصوصی شان (که حکم همان ویلا را داشت) بروند لبخندی زده و اجازه داده بود.

حس خوبی به این سفر آنها داشت..

حس بسیار خوبی! طوری که به محض خارج شدن آن دو از چادر عمومی اش سریعاً دستور داد تا چندین خدمه پیشاپیش به نخلستان رفته و همه وسایل راحتی آنها را محیا کنند!!

کنار هم بر روی راحتی ها نشسته بودند و خلیل همراه انگشتی که حلقه ازدواج شان در آن بود بازی میکرد، و این کار تمرکز و انیا را دائم بهم میزد. معصومه تند تند در حال جمع کردن وسایل مورد نظر آن دو بود و از آنجایی که ساعت نزدیک 11 ظهر بود و این ساعت آفتاب سوزان می شد برای همین هر دوی شان در چادر نشسته بودند و بیچاره معصومه! زیر نگاه خیره آن دو تند تند در حال انجام وظایفش بود و گاهی واقعا دست پاچه میشد و نمیدانست باید چه کند؟! بالاخره کارش تمام شد و با سرعت خود را از چادر بیرون انداخت.

وانیا با رفتن معصومه به سمت خلیل برگشت و گفت: کجا میخوایم بریم؟ خلیل لبخندی زد و گفت: بسیار کنجکاو هستی؟!!!! خب نباید باشم؟! وقتی برسیم خواهی فهمید! ای بابا، کجا میخوایم بریم..؟! ما که همین دیروز برگشتیم! خواهی فهمید حبیبی!

وانیا دیگر چیزی نگفت و دقایقی بعد هر دو از چادر شان خارج شدند و برخلاف همیشه سوار دو اسب زین کرده ای شدند، این در حالی بود که دوسرباز شتر سوار هم در پی شان حرکت میکردند و وسایل آنها هم سوار شتر های آن دو بود.. و انیا که جلوی خلیل نشسته بود آرام صورتش را کمی به سمت خلیل برگرداند و پرسید: کجا میرویم؟! خلیل همانطور که جلویش را نگاه میکرد جواب داد: خواهی فهمید عمری! و انیا با اخم رو برگرداند و به جلویش خیره شد، بدن هایشان در نزدیک ترین حالت ممکن به هم قرار داشت و با هر حرکت اسب بدتر از آن زمانیکه سوار شتر بودند بهم برخورد میکردند! ساعتی از حرکت شان گذشته بود

که وانیا کلافه گفت: خب حداقل حرف بزن.. خوابم گرفت! خلیل بی صدا خندید و گفت: بخواب! هر وقت رسیدیم بیدارت خواهم کرد..! وانیا باز هم چپ چپ نگاهش کرد و در همان حال گفت: انگار سوار احمر شیم که می‌گه بخواب! صندلی تا شوت کو؟؟ خلیل که از حرف های او تنها صندلی را فهمیده بود به سینه اش اشاره کرد و گفت:

ضعی رأسکی علی صدری ..) سرت را روی سینه ام بگذار (نمی‌خوام، افسار اسبو بده دست من.. من می‌خوام بروم.. چند لحظه سکوت بود و در نهایت هردوی شان با صدای بلند زدند زیر خنده و خلیل در همان حال افسار اسب را به وانیا سپرد و بریده بریده گفت: تعالی..) بیا) تو بران..

و وانیا همانطور خندان افسار را گرفت و ناشیانه تکانش داد که باعث شد اسب شیهه ای کرده و تند تر حرکت کند... تند تند در پی شان پرواز میکرد.. هیجان داشت..! با دیدن هیجان آن دو خودش هم هیجان زده میشد.. باز هم حضورش را کنار خود احساس کرد..

روی برگرداند و به او که خونسرد در موازاتش پرواز میکرد نگاه کرد.. لبخندی زد و گفت:

آنها باعث شادی یک دیگر می شوند..! همینطور است، این نمونه بارز همان قانون طبیعت اند که هرچه کنی به خود کنی.. سرعتش را کم کرد دوباره نگاهی به آنها انداخت و در همان حال گفت: یعنی صبر و حوصله او برای همسرش به خودش برگشت؟!!

او هم به آن دو خیره شد.. صحنه خیره کننده ای بود، کنار هم بر روی اسب در صحرا می تاختند، صدای خنده های بلند شان گاهی در میان نوای نعل و شیهه اسب در صحرا می

پیچید..با آرامش به سمت او که همچنان باهیجان درحال پرواز بود و چشم از آن دو نمی گرفت نگاه کرد و جواب داد: درآینده معلوم خواهد شد..

در نزدیک ترین موقعیت او قرار گرفت وگفت: یعنی چی؟!با همان آرامش نگاهی به او و بعدنگاهی به آن دو کرد و گفت: همیشه یادت باشد، هرچی کنی به خود کنی!

چشمانش از این بزرگتر نمی شدند!درست مانده خواب و رویا بود..

ماننده کارتون های مداد رنگی شرکت والت دیزنی..یک نخلستان کوچک با درخت های بلند ونزدیک به هم..!

سبزه های هرزه ای که در زیر سایه درختان رشد کرده بودند تا یک متری شان وجود داشت و این نشان از زیبایی بی نظیر داخل نخلستان را میداد.از همان فاصله چند متری هم صدای شرشر آب دلنشینی به گوش میرسید که باعث میشد وانیای گرما زده دلش بخواهد همان لحظه بی توجه به خلیل خود را از اسب پایین انداخته و به سمت نخلستان بشتابد..!

زمانیکه داخل شدند آن دو سربازی که همراه شان آمده بودند سریعتر پیاده شده و با وسایل آن دو تقریبا بین نخل ها گم شدند و به همان سرعت هم بیرون شده و شمشیر به دست کنارشتر های شان قرار گرفتند.

وقتی داخل شدند، وانیای اولین کاری که کرد صندل های مخصوص صحرا نوردی اش را از پای در آورد و با احساس سرمای لذت بخش سبزه های وحشی زیر پاهایش لبخندی زد که

با نزدیک شدن به مرکز نخلستان و بلند شدن صدای شر شر آب آن لبخندش از بین رفته و چهره اش شبیه علامت سوال شد!

نفس نفس زنان درحالیکه بازوی خلیل رادر دست میفشرد گفت: مثل یک تیکه از بهشته!!!!

خلیل تنها لبخند مهربانی به آن همه هیجان و انیا زد و مشغول بستن افساراسبش به تنه درختی شد و زمانیکه کارش تمام شد خطاب به و انیا گفت: اینجا تنها من و تو هستیم!

و انیا خیره به رو به رویش درحالیکه شال دور سرش را باز می نمود گفت: اومدیم ماه عسل؟؟؟

خلیل با تعجب پرسید: ماه عسل؟؟!

و تا رسیدن به مقصد و انیا درحال توضیح دادن معنی ماه عسل به خلیل بود و دراین هرچه بهتر انجام دادن این کار ازهر زبان گفتاری که بلد بود استفاده میکرد، تا اینکه بالاخره خلیل از حرکت ایستاد و و انیا هم به تبعیت از او ایستاد و پرسید:

چرا ایستادی؟!

خلیل آرام با دست چانه او را به رو به رو چرخاند و گفت: به این دلیل.. چ...

به چشم هایش نمیتوانست اعتماد کند!!! زمانیکه تازه داخل شده بودند او به نخل های درهم پیچیده و سبزه های وحشی گفته بود تیکه از بهشت و حالا اصلا نمیتوانست چه توصیفی باید برای منظره روبه رویش به زبان آورد.. تخت خواب بزرگی با پرده های حریرسفید رنگی در زیر سایه برگ های پهن چندین نخل قرار گذاشته شده بود و روبه

روی تخت چشمه آبی بود که از رانش زمین کمی بالا آمده و مانده آب نماهای مصنوعی جلو میکرد، آب از میان سنگ ها بیرون زده و شر شرکنان دوباره پایین میریخت.. دور سنگ ها یک حوضچه کوچک بوجود آمده بود.. شن های همان محدوده به خاطر دور بودن از گرمای سوزانه آفتاب سفیدرنگ مانده بودند و هوای آن برعکس بیرون خنک تر و مطبوع تر بود.. وانیا آرام چندین قدم به جلو برداشت و ناخواسته چرخی دور خود زد و دستانش را از هم باز نمود و زمانیکه رخ به رخ خلیل خندان شد گفت: مصنوعیه؟! انخلستان مدل تخت زیر نخل جز همان تخت دیگر هیچ چیزی ساخته دست ما انسان ها نیست! جمله اش به شدت نامأنوس بود ولی وانیا توانست منظور او را کاملاً دریافت کند و در حالیکه از شگفتی خلقت آن اثر زیبای خداوند اشک شوق در چشمانش جمع شده بود دستانش را بهم گره زد و شروع نمود به زمزمه های شکرانه که خلیل هم به تبعیت از او دستانش را به دابلند کرد.. زمانیکه وانیا دستانش را به صورتش مالید خلیل هم همان کار را کرد و به او نزدیک شد و در حالیکه او را در بر میگرفت سرش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

آمین، زوجتی (همسر) احساساتی من..

وانیا آرام خندید و با سر انگشتانش قطرات اشک گوشه های چشمانش را پاک کرد و گفت: این فارسی-عربی حرف زدنت رو خیلی دوست دارم..

خلیل بینی اش را به گردن او مالید و زمزمه کرد: منم تو رو دوست دارم!

به خاطر لهجه اش زمانیکه (تورو) را بیان کرد وانیا بلندتر خندید و گفت: گنجشک سعی میکرد مثل کبک راه بره ولی نه تنها نتوانست که مدل راه رفتن خودش را یادش رفت!!

خلیل او رابه سمت خود برگرداند و پرسید:

این یعنی چی؟!

این ضرب المثل دقیقا حکایت این روزهای توهه..نه تنها که فارسی رو یاد نگرفتی بلکه همان عربی خودتو هم قاطی کردی!!! خلیل هم خندید و گفت: لکن انتی تحبین ذالک)اما تو این را دوست داری)

وانیا دستی به صورت او کشید و آرام مانده خودش زمزمه کرد: من خودتم دوست دارم!

چشمان خلیل که به خاطر نوازش دست وانیا بسته شده بودند دوباره باز شدند و او اول باشگفتی و بعد با محبت به دلبرک خجالتی اش که بعداز این اعتراف شیرین با همه سر سختی اش گونه هایش درحال رنگ گرفتن بودند نگریست..

چه ساده و چه زیبا گفته بود دوستش دارد..!

سعی کرد به یاد بیاورد..تا به آن سن کسی در زندگی به او گفته بود دوستش دارد؟! مادرش را که به یاد نداشت..پدرش هم که همیشه محبت های زیر پوستی و نامحسوس داشت..

سمیه که اصلا صحبت نمیکرد با او..شخص دیگه ای هم که در زندگی او نبود، دوستان کاری، زیر دستان وفادار..هیچ کدام از این ها به او نمیگفتند دوستش دارند!!!

بینی اش سوخت و سوزش اشک را آرام در چشمانش احساس کرد و برای اینکه پیش وانیا رسوا نشود سریعا او را در برگرفت و محکم به خود فشرد..بدون شک دلبرکش هدیه

بزرگ خداوند به او بود! مقتدر ترین مرد صحرا، کسی که جانشین خان بزرگترین قبیله صحرايي بود و جزوه باهوش ترين مغزهای تجارتي خاورميانه به حساب می آمد حالا با شنیدن يك دوستت دارم خالصانه از طرف همسرش... اشک شوق میریخت... کی میگفت آن نخلستان کوچک بهترین اثر خداوند است....

وانیا دستی به پشت او زد، چشمان تیز ریز بینش اشک هایی که در چشمان خلیل جمع می شد را می دید ولی در مرام او چنین چیزی را به روی دشمنش هم آوردن اشتباه بود... چه برسد به خلیلی که آنقدر برایش عزیز بود..!

میدانست که مردها بر خلاف زن ها میتوانند احساسات شان را خوبتر کنترل کنند ولی زمانیکه در چنین موقعیت هایی قرار میگرفتند کنترل احساسات شان سخت بود..

نمیخواست چشمان پر اشک خلیل را ببیند. برای همین با یک حرکت سریع از آغوش او بیرون شده و سریع به پشت به او چرخید و درحالی سعی میکرد صدایش هیجان کافی را داشته باشد گفت:

این چشمه دلمو برده.. آبش گرمه؟!..

لا... لیس حاراً حبیبة قلبی) نه گرم نیس عزیز دلم)

وقتی عربی صحبت میکرد یعنی نمیتوانست درست تمرکز کند، این یعنی هنوز اعصابش متشنج بود..

وانیا به سمت تخت رفت و خود را بر روی آن انداخت و دستش را به سمت خلیل دراز کرد و گفت:

تعال هنا بجانبی حبیبی) بیا کنارم عزیزم)

خلیل لبخندی به وانیا که حتی زمانیکه از زبان آنها استفاده میکرد هم شیرین سخن بود زد و گفت:

حسنا حُبّی....)باشه عشقم)

آرام کنار وانیا قرار گرفت و درحالیکه موهای پریشانش را ناز میکرد بوسه ای بر روی چشمش نشاند و گفت:

♥ شکرا لوجودکی یا زهره وجودی... (مرسی که هستی گل هستی ووجودم
(♥ ♥

وانیا لبخندی زد و چشمانش را بست که خلیل دوباره خم شد و بوسه ای بر روی چشمان او نشانده ولی لب هایش را از پوست او جدا نکرد..

همانطور بوسه هاش را ادامه داد..

گونه..کنار لب..چونه..گردن..

وانیا لب هایش را خیس کرد ولی خلیل به جای لب ها همانطور پایین رفت و با دستانش آرام آرام شروع نمود به باز کردن بند های عبای او... دست های بی حرکت وانیا آرام در موهای خلیل فرو رفتند و با فشار خفیفی سر او را بلند کرده و بازهم او برای بوسیدن لب های خلیل پیش قدم شد..

خلیل در دل اعتراف کرد که دلبرکش از آن روزهای اول بهتر می بوسد!

و در دل به این حرفش خندید، اگر این موضوع را با خودش در میان میگذاشت بدون شک تایک هفته وانیا سرش را بلند نمیکرد و به او نمی نگریست..این خصلت او را خوب می شناخت که هرکاری در خلوت شان انجام میداد دوست نداشت بعدها درموردش صحبتی شود..!

بازهم زبان وانیا را به دهن گرفته بوسه شان را عمق بخشید و در همان حال عبای وانیا را ازتنش خارج کرد، دستانش در پهلوی او نوازش وار حرکت میکردند که با صدای قرقر شکم وانیا لحظه ای هر دو متعجب به هم نگاه کردند و بعد صدای بلند خنده خلیل بود که در تمام نخلستان پیچید و وانیا درحالیکه دستانش را جلوی صورتش گرفته بود از شرم درحال گرگرفتن بود!

خدا مرا نبخشد، گرسنه هستی!

خلیل به ادمه حرفش خواست از جایش بلند شود که وانیا سریع لباسش را گرفت و گفت: نه نمیخواه..من خوبم..برگرد سر کارت..

خلیل دوباره بلند خندید، چرا که وانیا با چشمان بسته داشت این حرف ها را میزد، خم شد و دم گوش او گفت:

همانطور شب پیش گفتم، جبران میکنم..ولی الان از همه چیز مهم تر تو هستی..نمیخواهم وسط کار از حال بروی!

و وانیا دوباره دستانش را روی صورتش گذاشت و نام خلیل جیغ جیغ وار صدا زد..و خلیل درحالیکه می خندید دوباره از جایش بلند شد...

وانیا تیکه گوشتی در دهانش گذاشت و ابروهایش را بالا انداخته و گفت:

هووووم..نه بابا..این کاره ای!!!

خلیل با لبخند جواب داد:

نوش جان!

زمانیکه غذا خوردن شان تمام شد وانیا خواست در جمع کردن سفره غذا به خلیل کمک کند که او دست و پا شکسته ضرب المثل {کار را که کرد؟ آن کس که تمام کرد} را گفت و وانیا باخنده آنرا تصحیح نمود.

از پشت نگاهی به خلیل که در حال خاموش نمودن آتش بود انداخت، از فرصت استفاده کرده و سریعاً به سمت چمدانش رفت و از بین لباس هایی که معصومه برایش آماده نموده بود همان تاپ و شورتک جیگری رنگی که خلیل برایش سوغات آورده بود را پوشید..

همان لحظه متوجه خلخال ظریف و طلایی رنگی که در وسط چمدان برق میزد شد و برش داشته و با تعجب نگاهش کرد، به یاد نداشت تا به آن روز دیده باشدش و همان لحظه لامپی بالای سرش روشن شد...!!!

خلخال را به پایش بست و سریعاً شانه ای به موهایش زد و دوباره با دست کمی پریشان شان نمود که تقریباً به حالت قبل برگشتند!

نگاهی به خلیل انداخت، هنوز مشغول بود؛ سریعاً سر چمدان او رفت و شروع نمود به جستجوی تلفن همراه او و زمانیکه بالاخره پیداش کرد لبخند شیطانی زده و سریعاً

روشنش کرد، هیچ رمزی نداشت، و به طور معجزه آسایی وقتی اینترنت آن را زد فعال شد...!!!

اگر یک دو ماه پیش بود در چنین موقعیتی بدون شک از کسی کمک میخواست ولی آن لحظه به تنها چیزی که فکر میکرد عملی کردن تصمیم شیطانی اش بود. از بس پلک نزده بود چشمانش داشت میسوخت!

دوباره آب دهانش را صدا دار قورت داد و با اینکه غروب بود و همه جا حنایی رنگ شده بود ولی باز هم به شدت احساس گرما میکرد..

دستش را پشت گردنش کشید که وانیا با دیدن این حرکتش خنده ای مستانه نمود و چرخ تند تری دور خود زد که موهایش تکان زیبایی خوردند..

رقصش به هیچ رقصی نمی ماند و در عین حال زیبایی داشت که بدون شک ماهرترین رقصان دنیا هم نمیتوانستند مانده او برقصند..! درست مانده خواب خلیل میرقصید.. همانقدر زیبا..

همانقدر دلبر..

دیگر آخر های آهنگ بود که خلیل از جایش بلند شد و دستش را به سمت وانیا دراز کرد که وانیا همانطور قر داده قر داده به سمتش رفت و دو دستش را بر روی بازوی های گذاشته و دوباره نشاندش..

تمام غرایض مردانه خلیل بیدار شده بودند..! وجودش در آتش خواستن آن دلبرک استخوانی اش که چون حوریان بهشتی جلویش جولان میداد؛ میسوخت..

وانیا درست رو به روی او ایستاد و با تموم شدن آهنگ پایش را بر روی ران پای خلیل گذاشت، درست همان پایی که خلخال به آن بسته بود.. درست مانده خواب خلیل..!!!

خلیل آرام ساق پای او را دست گرفت، و با احتیاط بوسه ای عمیق و خیس بر روی آن نشانده که وانیا آه بلندی کشیده و سرش را به سمت آسمان چرخانده بود..

قفسه سینه بلورینش در این حالت بیشتر از همیشه نمایان شده بود و موهای بلندش جلوه زیباتری به خود گرفته بودند..!خلیل بوسه های عمیق و خیس اش را ادامه داد و در همان حال دستش را نوازش وار زیر ران وانیا حرکت داد و همانطور بالا رفت..

وقتی به کشاله ران پایش رسید م*ک محکمی از قسمت نرم آن گرفت که وانیا بازهم آهی کشیده و با دستانش سر او را گرفته و از رانش جدا کرد در همان حال سریعاً روی پاهایش نشست و دستانش را دور گردنش حلقه نمود و گفت: دوستت دارم..

خلیل با صدای خماری کنار لبش زمزمه کرد: چقدر؟!!

وانیا بوسه ریزی کنار لب او نشانده و در همان فاصله جواب داد: به اندازه جنگل سبز چشمت! و بوسه های ریزش را همانطور روی صورت خلیل ادامه داد و با دستانش موهای پشت سر او را دست کشید..خلیل یک دستش را در موهای وانیا فرو برد و لب هایش را روی لب های او گذاشت و بوسه ای عمیق را شروع کرد... طوریکه وقتی لب های شان از هم جدا شد وانیا نفس بلندی کشید ولی خلیل امانش نداده و گردنش را شکار کرده بود و آه و ناله های ریزه وانیا را کنار گوشش به جان خریده بود.

وانیا دستانش را بر روی کتف های او کشید و خودش را بیشتر در آغوش خلیل جای داد که خلیل از خود بی خود شده او را بر روی تخت خواباند، دوباره لب هایش را بوسید دستانش را زیر تاپ او برد و پهلوی هایش را آرام فشرد که وانیای بازهم آهی در دهانش رها کرد.

دستانش از پهلوی های وانیای نوازش وار بالا رفتند و آرام س*ی*ن*ه های کوچک او را فشرد که وانیای لبانش از را لبان او جدا کرده و آهی کشیده بود..

دستانش که بی حرکت کنار سرش بود در موهای خلیل فرو برد و در همان حال نالید: ل..باس..!خلیل از خدا خواسته ظرف چند ثانیه هم خودش و هم وانیای را ل*خ*ت نمود و سریعاً ملافۀ ضخیم را بر روی شان کشید و اینبار لب هایش س*ی*ن*ه های کوچک و گرد وانیای را شکار کردند..

خلیل مانده بچۀ کوچک گرسنه ای به جانش افتاده بود و دائم سرش از سمت راست به چپ و برعکس حرکت میکرد... چشمانش را بسته بود و غرق لذت وصف نشدنی این معاشقه های شان بود، خلیل آرام خودش را بین پای او جا داد و در همان حالت شروع نمود به پ*ی*ش نو*از*ی ..

شب گذشته قرار بود یک رابطه کامل داشته باشند ولی خلیل به خاطر تازه بودن زخم وجود وانیای از این کار سر باز زده بود هرچند که همان موقع هم وانیای دردی نداشت و دائم خلیل را تحریک به رابطه میکرد ولی بازهم خلیل آن کار را انجام نداده بود..اما امشب..بالاخره آن حجلۀ رویایی که هر دوی شان خواهانش بودند را میتوانند بر پا کنند!

دستان، لبان، تمام وجود خلیل درحال تحریک کردن وانیای بودند طوریکه او ز*ی*ر بدن خلیل مانده مار به خودش میپیچید ... حرکات خلیل نشان از تحریک شده گی بیش از اندازه خودش بود ولی بازهم حرکت اول را نمیزد..

بازهم آنقدر وجودش را بر روی وجود وانیای م*ال*ی*د که وانیای به اوج رسیده و با صدای بلندی خودش را به رهایی سپرده بود..!

داشت به اوج می رسید و چشمانش را بسته و بازهم آزادانه آه میکشید، درست همان چندثانیه ای که درحال لذت بردن از رها شدن بود ناگهان وجود خلیل را در وجود خودش احساس کرد و چشمانش گشاد شده و آهی بلندتر که تقریباً آخ مانند بود را در هوا رها کرد..این ا*ر*ض*ا شدنش از همیشه متفاوت تر بود..!

وقتی از پس لرزه های اوج لذت داشت خارج میشد تازه متوجه دردی که در وس*ط

پ*اهایش احساس میکرد شد و گفت: آخ..

هیسس..خودت را شل کن..

خلیل الرحمان اگه وسطش از حال رفتم..آخخخخ

خلیل آشوفته از داد او خواست خود را بیرون بکشد که وانیای کمرش را چنگ زد..توان تحمل هیچ حرکتی را نداشت، در معاشقه های شان همیشه اضطراب بزرگی وجود خلیل را داشت و حالا.. فهمیده بود که آن اضطرابش بیجا نبوده است..!!!

خلیل دوباره شروع نمود به بوسیدن لب های او آرام دستش را به و*س*ط پای او رسانده و شروع نمود به تحریک کردنش و تند تند دست کشیدن قسمت حساس وجودش... و لحظات بعد دوباره وانیای آه و ناله هایش را شروع کرد و خلیل آرام آرام حرکاتش را شروع نمود..آنقدر تحریک شده بود که حتی نمیتوانست به نیمه خاتمه دادن عشق بازی شان فکر کند،بالاخره که این اتفاق باید می افتاد..!

دلش میخواست شدید تر و کمی سریعتر ضربه بزند ولی بدون شک وانیای تاب تحمل این چنین رابطه ای را نداشت، حداقل در اولین تجربه اش..پس آنقدر آرام آرام کارش را ادامه داد تا اینکه دوباره باهم به اوج رسیدند و بازهم خلیل لب هایش را بر روی گردن او چسبانده و صدایش را خفه نموده بود.کاری که وانیای اصلا سعی در انجام آن نداشت و صدایش را آزادانه رها کرده بود...

آرام آرام و برخلاف میل باطنی اش خود را از وانیای ب*ی*رو*ن کشیده و کنارش دراز کشید و به صورت غرق خواب او خیره شد..دلبرکش خواب رفته بود..ماننده همیشه که بعد از معاشقه شان خواب میرفت..اینبار که بدون شک باید خواب میرفت..!!البخندی زد و پیشانی مرطوب او را بوسید و با احتیاط در آغوشش گرفت..چقدر راحت تسلیم خواب میشد دلبرکش..درحالیکه خلیل تا ساعت ها بعد نمیتوانست چشم برهم بگذارد و تمام وقت لحظاتی که در حال معاشقه با هم هستند را مرور میکند..چرا که دلبرک بی پروای فوق العاده جذاب و دوست داشتنی اش را تنها در همان لحظات معاشقه می دید..

موهای وانیای را دست کشیده و ملافه را روی خودش مرتب نمود، شب های صحرا سرد بود و جان وانیای به جانش بسته بود..وای که اگر خاری در پایش میرفت..چه برسد به اینکه سرما

بخورد...! هرچند دلش میخواست بازهم به مرور این رابطه و حجله شان بپردازد ولی فردا صبح بدون شک و انیا دردمند از خواب بلند شده و وجود نحیفش احساس ضعف خواهد داشت... پس بایدبرایش صبحانه ای مقوی درست می نمود... چشمانش را برهم گذاشته و سعی کرد بخوابد...! بسیاری ها در چنین مواقعی میگفتند اگر همین لحظه بمیرم هم آرزوی دیگری ندارم ولی خلیل میخواست زنده بماند، تا ابد... تا هر زمانی که میشد... او باید مانده کوه پشت همسرش می ایستاد...! تنها بر آورده شدن آرزو های خودش که مهم نبود... بود؟!

اگر خدایی ناکرده همان لحظه آرزویش بر آورده میشد و می مرد... و انیایش در این صحرای عظیم... چه میکرد؟! چه بر سر روزگار او می آمد... و انیا را بیشتر به خود فشرد... نه... او باید می ماند... باید از دلبرکش محافظت میکرد

مدتی بود که بیدار شده بود ولی قدرت باز کردن چشمانش را نداشت، کسل بود! سرش را بر روی قلب خلیل گذاشته بود و نوازش دست های او را روی موهایش احساس میکرد، نمیدانست این کسالت برای چیست ولی نمیتوانست تکان بخورد..

لحظاتی بعد آرام لب زد:

خلیل الرح..

جونم..

در همان حالت کسلی لبخندی به لحجه خلیل زد و گفت: چرا نمیتونم چشمامو.. باز کنم..!

خلیل دست او را بالا کرده و بوسه ای پشت آن نشانید و گفت: دستانت هم سرد هستند، فکر میکنم فشارت افتاده باشد.. دهانت

را باز کن..وانیا اندکی لای چشمانش را باز نمود و با دیدن میوه قرمز رنگی که خلیل جلوی دهانش گرفته بود دوباره چشمانش را بسته و دهانش را اندکی باز نمود...

دقایقی تنها میوه های شیرین و گاهی ترشی که خلیل برایش آماده کرده بود را میخورد تا اینکه اندکی از آن کسالت اش کم شد..

چشمانش شده و به آسمان صاف ابی رنگ خیره بود..

نمیخواست از آغوش خلیل بیرون شود، آرام سرش را چرخاند و به صورت خلیل نگاه کرد که با این حرکتش خلیل هم به او خیره شد..وانیا لبخندی زد و خود را اندکی بالا کشید و بوسه ای زیر چانه او زدو گفت: خلیل الرحمان..؟

ماذا حبیبتی..؟) جانم عزیزم)

دلم نمیخواه هرگز از آغوش بیرون بیام..سرش را بر روی سینه او کشید و ادامه داد: دلم میخواد تا ابد اینجا بمونم..

خلیل حلقه دستانش را دور او تنگ نموده و گفت: جای تو تا ابد همین جاست حیاتی (زندگیم)

وانیا دستش را نوازش وار روی سینه و بازوهای خلیل کشید و گفت: وقتی دزدیده شدم، خیلی ترسیده بودم..اینقدر که حتی یادم رفته بود باید توکل به خدا داشته باشم، یک وحشت عجیب به سراغم آمده بود..

سرش را بلند کرد و دوباره خیره به چشمان مهربان خلیل ادامه داد: فکر میکردم چون از طرف خانواده ام طرد شدم این بلاها سرم میاد، فکر میکردم اگه می موندم و با همه فلاکتی که در انتظارم بود زندگی میکردم چنین بلایی سرم نمی آمد...! زمانیکه فهمیدم به مزایده گذاشته شدم ترسم اصلا قابل توصیف نبود.. فکر اینکه برده جنسی بشم.. فکر اینکه ه*رزه بشم.. فکر شکنجه و هزاران فکر دیگه نمیگذاشت درست نفس بکشم.. هر لحظه دلم میخواست قلبم به ایسته و در جا بمیرم.. خلیل فشاری به کمر او وارد کرد و زمزمه کرد: خدا نکند!

سرش را بر سینه او فشرد و ادامه داد: وقتی که در راه آمدن به قبیله شما بودیم، یک شب از خدا خواستم بهم رحم کنه و اون موقع بود که قلبم آروم گرفت، ولی باز هم میترسیدم.. سرش را دوباره بلند کرد و چانه اش را بر روی سینه او تکیه زده گفت: تا وقتی که تو آمدی..

بازهم خود را بالا کشیده و بوسه ای روی چانه او نشانده و گفت: تو آمدی.. و ثابت کردی که در هر کار خداوند حکمتی نهفته! شیرین زبان من..!!

وانیا ریز خندید و خودش را اندکی دیگربالا کشید و تمام عشقش را در او جاری کرد.. بازهم سرش را بر روی سینه او گذاشت و گفت: وقتی هنوز پیش خانواده ام بودم، اصلا از چیزی که در انتظارم بودراضی نبودم، همیشه برای خود ارزش قایل میشدم و میگفتم لیاقتم بیشتر از اینهاست، به نظر من همه لیاقت خوشبختی را دارند.. ولی همیشه به خاطر این طرز فکر مورد تمسخر قرار میگرفتم.. هیچ وقت یادم نمیره وقتی طلاق گرفتم مادرم رو کرد

به من وگفت: بیا.. حالا با یک شناسنامه سیاه و مهر مطلقه روی پیشونیت خوشبخت شدی؟! زندگی پستی و بلندی های خودش را دارد حبیبی..

اینبار دستش را زیر چانه اش گذاشت و بر روی آن تکیه زد تا سینه خلیل را اذیت نکند وگفت:

وقتی با هم باشیم، از پس همه پستی و بلندی ها بر میایم.. مگه نه؟!

خلیل موهای او را نوازش کرد و همانطور دستش را آرام روی صورت او کشید و زمانیکه انگشتانش به لب های وانیا رسیدند وانیا بوسه ای ریز بر روی آن نشانده که خلیل با لبخندی مهربان گفت: نعم حبیبی قلبی..) بله عزیزه دلم (خلیل الرحمان..

مردد بود بپرسد یا نه!

در آخر خود خلیل کار او را راحت کرد و گفت: بگو حبیبی..!

چه به سر بقیه آمد؟!

خلیل با گیچی به او نگریست که وانیا توضیح داد: بقیه دختر ها رو میگم.. همونایی که با من خریداری شدند.. خلیل لبخندی زد و پرسید: چرا برایت مهم هستند؟!

نمیدونم... شاید چون منم بین اونا بودم و میتونستم یکی از همونا باشم.. هر جایی.. با هر کسی.. در هر شرایطی.. بعضی های شان مسلمان شده، و به نکاح کسی درآمدند، بعضی های شان به خواست خود در صحرا ماندند و بعضی های شان دوباره به کشور خودشان

برگردانده شدند..تحت حمایت دائمی ما..چندین بار پلک زده تا توانست اندکی درک کند خلیل چه میگوید..

از میان دسته دسته سوال هایی که وارد ذهنش میشد یکی را چنگ زده و سریعاً پرسید: پس چرا من خبر نشدم؟؟؟

خلیل خنده ای کرد و درحالیکه گونه‌ او را نوازش می نمود گفت: اگه قرار بود که همه با خبر شوند، دیگر این همه ظاهر سازی برای چی بود حبیبی؟؟

وانیا خودش را بالا کشید و بی توجه به لختی تنش با تعجب پرسید: یعنی چی خلیل الرحمان..؟؟ درست توضیح بده!!خلیل هم از آن حالت خوابیده خارج شد ولی مانده و انیا نشست، تقریباً به پشتی تخت لم داد و درحالیکه آرام آرام موهای او را دورش می ریختاند تا بالا تنه برهنه او حواسش را پرت نکند و جواب داد:

پدر پدر بزرگم متوجه این موضوع شده بود که قبایلی در صحرا هستند که دختر های جوان را خرید و فروش میکنند، بدون آنکه کسی خبر شود و بدون آنکه این اشخاص وابسته به کشوری باشند، بدون آنکه از تجارت های مختلف شان مالیه ای به کسی بدهند..

با لبخند به چشمان گرد شده به او نگریست و گفت: اینگونه نگاه نکن..نمیتوانم صحبت کنم.دست و انیا را گرفته و به سمت خود کشیدش و درحالیکه او را به خود می فشرد گفت: او میخواست جلوی این ظلم را بگیرد، چرا که خودش 5 دختر جوان داشت، همه چیزش رارها کرده و به صحرا آمد، بدون هیچ توشه ای..بعضی ها فکر میکردند او دیوانه شده است، آخردر صحرا بدون هیچ پول یا دیگر چیزی چگونه میتوانست زنده بماند..ولی او توکل به

خدا کرده و در چنین راهی قدم برداشت و خود خدا هم کمکش کرد.. پدر بزرگانم چندین بار سعی کردند جلوی این کار را بگیرند، ولی موفق نبودند! به همین خاطر شروع نمودند به خریداری و آزاد کردند هر تعداد دختری که میتوانند..

وانیا دوباره به حالت نشسته در آمد و خود را از آغوش او بیرون کشید و گفت: اما.. اما یک عالمه دختر هست، من دیدم که چقدر زیاد بودند، کاروان شما تنها تعدادی از دختران را خرید، بقیه چی شدند؟! خلیل باز هم لبخندی زد و گفت: این کار خان قبیله است.. او به این مسئله رسیده گی میکند.. چطوری؟!..

نشست های مخفیانه، خریداری دخترانی که آنها خریده اند، نکاح جوانان قبیله ما توسط آن دختران.. چه یک نکاح واقعی و چه یک نکاح صوری تنها برای رهایی آن دختران.. و صد ها راه دیگر که پدرم و پدران پدرم برای نجات این دختران انجام دادند..

باز هم از بین سوال های بی شماری که در ذهنش بودند یکی را اتفاقی پرسید:

چرا از پولیس کمک نمیگیرید؟؟؟

خلیل لبخندی به گیچی و در عین حال کنجکاوی و انیا زد و گفت: حبیبی القلی (عزیزه دلم) این قبایل وابسته به هیچ کشوری نیستند.. پلیس بین المللی..!

به نظرت این کار را تا به حال کسی انجام نداده است؟؟؟ یعنی چی؟؟ مگه اینا کی اند که هیچ کسی نمیتونه جلوشونو بگیره!!..

خلیل نفس عمیقی گرفت و گفت: آیا به قدرت های خارق العاده باور داری؟؟

وانیا ابرو بالا انداخت و با تعجب پرسید: خارق العاده؟؟ منظورت جادوست؟!

کمی بالاتر از آن..

وانیا با تردید جواب داد: نمیدونم تاحالا اصلا با چنین مسائلی برخورد نداشتم...

حبیبی افسانه ای وجود دارد..وانیا کلافه از این سکوت و کوتاه کوتاه جواب دادن خلیل پرسید: خب؟ چه افسانه ای؟؟؟

من خودم به این چیزها باور ندارم..مطمئن نیستم چطورشد که پدرم به آن عقیده پیدا کرد ول افسانه ای در خانواده ی ما وجود دارد که میگوید طلا از آنها محافظت میکند!

وانیا چندین بار پلک زد ولی زمانیکه نتوانست افکارش را منسجم نماید سرش را تکان داد و گفت: طلا؟؟ چطوری؟ اسلحه هایی از جنس طلا برای خودشون ساختند؟! یا..چه میدونم..سپر..خونه؟؟!

لب هایش را بر هم فشرد و مانده همیشه که فکر میکرد خیره به خلیل و در افکارش خودش غرق شد که خلیل با لبخند او را به سمت خود کشیده و سریعاً بوسه ای بر گونه او نشانند و گفت: خودم میگویم، زیاد فکر نکن..

وانیا مشتاق دست خلیل را در دستانش گرفته و گفت: خب بگو دیگه!

در افسانه های ما آمده است که وقتی طلا به زمین آمد، قدرت ماورایی با خود داشت، قدرت شیطانی، مانده انسان ها که یک جسم و یک روح دارند، طلا هم دارای روح بود.

روح طلاسرگردان در صحرا می‌گشت تا به قبایل صحرا نشین رسید و با قدرت خود آنها را برده خویش نمود.

وانیا با چشمانی بزرگ شده و درحالی‌که چهره با نمکی به خود گرفته بود گفت: از این احمقانه تر نمیتونست باشه!!

خلیل خندید و گفت: میدانم، ولی خب افسانه ای است که اکثریت مخصوصا خاندان ما به آن باور دارند..

وانیا خنده ای کرد و گفت: خب شما که آدم خوب ها هستید، برده طلا نیستید، پس چی به شما قدرت میده؟!

خلیل تره ای از موهای وانیا را گرفت و دور انگشت خود پیچاند و در همان حال گفت: عود؟! همین عطری که بخش عمده تجارت قبیله شما رو تشکیل میده!!؟

خلیل به نشانه تایید سر تکان داد که وانیا با کنجکاوی بیشتری گفت: خب..چطوری؟

خلیل دستی در موهایش برد، اندکی کلافه بود ولی اصلا نمیخواست نشان دهد! تعریف و توضیح مسائلی که خودش عقیده ای به آنها نداشت برای وانیا کمی خسته کننده و بی فایده به نظر میرسید..

به باور من، ما از فروش این نوع عود خیلی خاص که تنها در حوزه مایافت می شود پول به دست می آوریم و پول هم قدرت به ما میدهد ولی پدرم باور دیگری دارد!

وانیا دوباره دست خلیل را در دستانش گرفت و با اشتیاقی خاص پرسید: خب؟!

خلیل لبخندی به آن همه کنجکاوی وانیا زد و گفت: او فکر میکند روح عود در اصل یک روح قدرت داره و چیزی که ما ازش حس میکنیم تنهارایحه خوش اونه که همونم قدرت فراوانی داره...وانیا با حالت با مزه ای گفت: قبض روح شدم!

خلیل خنده بلندی سر دادو دوباره وانیا را در آغوشش فشرد..

با لبخند کنار او که ساکت تر و آرام تر از هر زمان دیگری ایستاده بود قرار گرفت..

چرا ساکت شده ای؟ مرا باور ندارند!

نگاهی به آن دو که سرخوشانه می خندید انداخت و گفت: مطمئن هستی؟!

صدای شان را نشنیدی؟ انسان ها حرف زیاد میزنند...اما همیشه آن چیز که بر لب دارند همان را در دل ندارند..

کلافه چرخ دور خود زد و گفت: او خان آینده این قبیله است..وقتی مرا باور نداشته باشد، چگونه کمک اش کنم؟!

کسی از آینده چه میداند..خمشگین و عصبانی غرید: مگر نمی بینی که مستقیماً وجود مرا انکار میکند..

لبخندی دل گرم کننده به رویش پاشید و گفت: آرام باش، مانده آن دو که همیشه توکل به خداوند دارند توهم توکل به خدا داشته باشد..دوباره نگاهی به آن انداخت و ادامه داد:

وقتی نیت تو خیر باشد، خداوند تمام کائنات را مجبور میکند کمک ات کنند!!اوهم نگاهی به آن دو انداخت و گفت: میترسم..از آینده ای که معلوم نیست..بازهم لبخندی زد و گفت:

دلت را مانده دل آن دختر بزرگ بگیر..وظیفه تو مشخص است، همه چیز را به آن بالاسری واگذار کن..خودش میداند در آینده چه کند!

خليل الرحمان ان..

حبیبتی...من هم دلم میخواد بیشتر بمانیم...ولی نمی شود...باید برویم...وانیا از گردن او آویزان شد و در گوشش قول یک شب رویایی را داد که در کمال تعجب بامخالفت خلیل مواجه شد!!

حبیب‌تی نمیتوانم آرام بگیرم، احساس میکنم چیزی در حال گره زدن دور گردنم هست، باید زودتر برگردیم..

و انیا مغموم بر روی تخت نشست و گفت: خوب اگه چیزی میشد به ما خبر میرسوندن، مگه نمیگی پدر تم موبایل داره.. میتونه دزدکی یک تماسی باهات بگیره خوب..

خلیل نفس عمیقی گرفت و پایین پای و انیا نشست و دستانش را گرفت و گفت:

قول میدهم..در اولین فرصت دوباره به اینجا برگردیم..اصلا اینجا را به نامت میزنم..ولی فی الحال باید برگردیم..خواب بدی دیده ام و دلم شور میزند..حبیبی مرا درک کن!

وانیا به چشمان مهربان و البته کمی نگران خلیل نگاه کرد و در نهایت موافقتش را با لبخند و بوسه ای اعلان نمود و از جایش برخاسته و کمک خلیل کرد تا زودتر وسایل شان را بسته و حرکت کنند. 5 هفته بود که در آن نخلستان کوچک مانده بودند و به جرات هر دوی شان نمیتوانستند بگویند که بهترین روزها و بهترین شب های شان را در آنجا گذرانده اند. به کمک محافظان وسایل شان را سوار شترها کرده و خودشان هم سوار اسب شده و

به سمت نخلستان حرکت کردند، دیگر در نزدیکی هایی نخلستان بودند که با دیده شدن دودی که از آن سمت به سمت آسمان میرفت یک لحظه نفس هر دوی شان حبس شد..

خلیل نگران و درحالیکه قلبش در دهانش می کوبید افسار اسپ را تکان داد و به سمت نخلستان تازید که با شنیدن ویژس و تیری که درست کنار پای اسپ شان برخورد کرد یک لحظه همه چیز بهم ریخت، اسپ رم کرده و هر دوی شان را از به زمین افتادند...

وانیا بر روی خلیل افتاده بود و از صدای آخ دردمند او میتوانست بفهمد چرا او چقدر اذیت شده است، صریحاً خود را کنار کشیده و از جایش برخواست و دستش را به سمت خلیل گرفت تا او هم برخیزد..

همین که خلیل دستش را گرفت دو دست قدرت مند بازو های وانیا را گرفته و او را مانده عروسکی از جایش بلند کرد و آن زمان بود که صدای جیغ های گوش خراش وانیا از بیشتر ازهر زمانی سکت سر ظهر صحرا را می شکستند!

وانیا جیغ می کشید و خلیل را صدا میزد که هر لحظه از نظرش دورتر شده و مردان با لباس های شنی رنگ که به زور قابل تشخیص بودند دورش را حلقه می نمودند..!

جناز های سربازانی که همراه شان بودند کنار شتر ها افتاده بود و تیر هایی که در سینه های شان فرو رفته بود از همان فاصله هم قابل مشاهده بود..

وانیا با وحشت خودش را تکان میداد و همچنان خلیل را با جیغ و گریه صدا میزد ولی درنهایت کاری از آن جسه نحیف او بر نمی آمد..!ماننده همیشه که میترسید ذهنش از کار افتاده بود و نمیتوانست درک کند چه اتفاقی افتاده است..

تنها جیغ میزد و به هر زبانی که میتوانست یا میپرسید چی شده و آنها کی هستند؟ یا تهدید میکرد که آیا می دانند او و شوهرش کی هستند؟!

اما هیچ کدام از اینها فایده ای نداشت، چرا که آن مرد ها او را در چادری کوچک انداخته و دونگهبان قوی هیکل و شمشیر به دست را دم چادر قرار دادند..

وانیا درحالیکه نفس نفس میزد و اشک هایش تند تند روی گونه هایش میریخت در چادر قدم میزد تا اینکه بالاخره نگهبانان کنار رفتند و زنی داخل شد..

زنی زیبایی بی نظیر و گیسوان رهای دورش و حجاب نداشته اش از بیشتر از هر چیزی درچشم میزد، پوزخندی بر روی لب های زن بود روح و وران وانیای ترسان و گریان را می آورد..زن هنوز خیره به وانیایی بود که سعی داشت اندکی از ان حالت ترسان و لرزان خود را خلاص کند ولی به نظر میرسید موفق نیست!

تا اینکه وقتی معصومه همراه پسر بچه ی زیبا روی بوری داخل شد خشکش زد..اول با شگفتی و در نهایت با خشم به معصومه نگاه کرد، خشمی که وقتی معصومه در چشمان وانیای دید قدمی به عقب برداشت و سرش را پایین انداخت.

اما سمیه بی خبر از همه چیز خطاب به معصومه گفت: اُهذه هی؟!

(آیا این همان دختر است؟!)(معصومه آرام جواب داد: نعم سیدتی) بله خانم)

سمیه بازهم با پوزخند و تحقیر نگاهی به وانیای انداخت و گفت: كنت أظن أن ذوق خليل أفضل من هذا..

(فک میکردم خلیل خوش سلیقه تر از این باشد... (باهمان لحن ادامه داد: فتاه شرقیه...!!!!) (یه دختر شرقی...!!!!!!)

سمیه

وانیا با همان عصبانیت پرسید: من أنت؟!!!!) (تو کی هستی؟؟)

سمیه یک لحظه از اینکه وانیا میتواندست عربی صحبت کند جا خورد ولی خود را نباخت و باهمان لحن متکبر جواب داد:

ألا تعرفیننی؟!!!!

ألم تقل لکی معصومه؟!!

أنا زوجة خلیل السابقة...!!!!

(آه منو نمی شناسی؟ معصومه بهت نگفته؟؟ من همسر قبلی خلیلم!)

وقتی وانیا ساکت فقط به او نگاه کرد و چیزی نگفت سمیه دوباره خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت: یا الهی...! (انظرو الیهها....) (تورو خدا ببینش!)

قدمی به وانیا نزدیک شد و دستش را زیر چانه او گرفته و سرش را بلند کرد و گفت:

أنت تريد أن تهب وارثاً لهذه القبيلة؟!!!!) (تو میخواهی به این قبیله وارث بدهی؟!!!!

چانه وانیا را با ضرب رها نمود و به سمت پسرک خوش چهره رفت و بغلش نمود و در همان حال گفت: آه یا الهی...! (نسیت أن شیخ القادم للقبيلة عقیم....)

اوه خدای من...یادم نبود خان آینده ی قبیله عقیم است...وانیا تنها با عصبانیت نگاهش میکرد و چیزی نمیگفت که سمیه با تحقیر دوباره نگاهی به سرتاپای وانیا انداخت و گفت:

طائفة المانع لم تعد تصلح لقيادة هذه القبيلة... (خاندان المانع دیگر لیاقت فرمانروایی بر این قبیله را ندارند

پوزخندی زده و از چادر خارج شد و معصومه هم بدون آنکه چشمانش را بالا کند و به او نگاه کند سریعاً پشت او حرکت کرد..

وانیا در وسط چادر ایستاده بود و هر لحظه نفس هایش کشدار تر میشد و از عصبانیت احساس میکرد در حال انفجار است، تپش قلبش زیاد شده بود و هر لحظه امکان داشت یک سکتۀ قلبی را رد کند.

در حالیکه دندان هایش را بر روی هم می سابید چشمانش را که از عصبانیت داغ شده و پلک هایش سنگین شده بودند را بست و غرید: أظهر نفسک...خودت را نشان بده به دلیل طولانی بودن مکالمات فارسی شونو می نویسم اینطوری نگام نکن عبدالرحمان..خودت که میدونی..این قوانین صحراست..عبدالرحمان تنها با خونسردی به او نگاه کرد و چیزی نگفت که مسعودپک محکمی به قلیانش زد و دود آن را از بینی اش رها نمود و گفت: پسر عقیمه، بعد از اینکه تو بمیری اونم میمیره و نسل تون از بین میره!

مسعود الشمس

پسر سمیه

مسعود نگاهی به سمیه که همراه همان پسرک خوش چهره در نزدیک ترین موقعیت به او نشسته بود و لبخندی در لبرانه نثارش میکرد انداخت و گفت: راستش وقتی از این موضوع با خبر شدم، پیش خودم گفتم چرا این همه سال صبر کنیم وقتی من هنوز زندهم و وارثم حی و حاضر کنارمه!

مسعود دستش را به سمت پسرک خوش چهره دراز نمود و گفت: بیا اینجا پسر! و لحظاتی بعد با محبت پسرک را در آغوش گرفته و بوسه ای بر موهایش نشاند و گفت: بین چقدر شبیه منه، پسر شجاع من.. در آینده خان بزرگی خواهد شد..

به سمت عبدالرحمان برگشت و ادامه داد: آینده درخشانیست برای پسر من.. مگه نه؟!

مکشی کرد و اندکی کلافه از آن سکوت و خاموشی عبدالرحمان.. سعی کرد با طعنه اندکی عکس العمل از او ببیند!

آینده ای که تو هرگز نمیتوانی برای پسرت داشته باشی.. بوسه ای دیگر بر روی موهای پسرک بور نشاند و گفت:

میدونی دلم برات میسوزه! پسرک را دوباره نزد سمیه فرستاد و در همان حال ادامه داد: هیچ وقت هیچی از زندگیت نفهمیدی!!! هیچ وقت خوشحال نبود، هیچ وقت خوشبخت نبود، هیچ وقت همه چیز باب میل نبود.. تو خیلی بدبختی!! به سمت او خم شد و ادامه داد: به زودی بدبختی واقعی رو هم بهت نشون میدم.. میدونی چطور؟! پوزخندی زد و خودش جواب داد: سر ظهر پسر رو جلوی چشمت اعدام میکنم...

عبدالرحمان با همان آرامش لبخندی زیر ریش و سیبیل همیشه بلندش زد و گفت: اگر زمان مرگ خلیل الرحمان فرا رسیده باشد، من یا تو نمیتوانیم جلوی آن را بگیریم.. مسعود با حرص و کلافگی که سعی داشت پنهانش کند

پرسید:

و اگر نرسیده باشد؟!

عبدالرحمان تنها در سکوت به او نگریست که مسعود لبخندی زد، لبخندش به خنده بلند و درنهایت تبدیل به قهقهه ای شد و گفت: من زمانش را می‌رسانم.. من!!!

عبدالرحمان باز هم چیزی نگفت که مسعود کفری از جایش بلند شد و گفت:

فردا به چشمان خودت می بینی که چطور پسر تو میکشم و قبيله تو مال خودم میکنم!! از چادر خارج شد.. سمیه نگاهی به پدر شوهر سابقش انداخت و مانده همیشه که چنین حسی داشت از چیزی که در نگاه او دید ترسیده و سریع از جایش برخاست و دست پسرک بور خوش چهره را گرفته و از چادر خارج شد.

فکر زیبایی همسر خلیل یک لحظه هم رهايش نمیکرد!! از حسادت احساس میکرد در حال خفه شدن است..

هرچند که تفاوت های فاحشی بین او و خودش وجود داشت ولی باز هم نمی شد...

حسادت های زنانه رهايش نمیکردند..! با عصبانیت به سمت چادری که وانیا در آن نگهداری میشد حرکت کرد، دلش آرام نمی شداگر چندین زخم زبان دیگر به آن دختر نمیزد..

در حال رفتن به سمت چادر وانیا بود که متوجه چادری شد که توسط 1 نگهبان حفاظت میشد..لبخندی شیطانی بر لبانش نقش بست..!

شاید دیدن خلیل بیشتر از زخم زبان زدن به آن دختر شرقی که هیچ چیزی هم از زبانش نمی فهمید آرامش میکرد.

به سمت چادر رفت، زمانیکه نگهبانان او را دیدند شمشیر های خود را کنار کشیده و آرام سرخود را برای او تکان دادند و سمیه با همان غرور همیشگی داخل چادر شد و پرده های ورودی آن را رها کرد..

خلیل با سر و صورت زخمی که نشان دهنده درگیری اش با افراد مسعود بود گوشه چادر بی حال افتاده بود.

با همان لوندی خاص خودش جلوی دید او قرار گرفت و دستش را بر روی شانه پسرش گذاشت!

انگار میخواست با این کار فخر بفروشد به خلیلی که هیچ وقت طعم پدر شدن را نچشیده..

اما خلیل خودش را با سختی و درد بالا کشید، بدون آنکه در چهره اش نمایان کند چقدر دردمیکشد و با پوزخند به او نگاه کرد..

مدتی را چشم در چشم هم بودند تا اینکه خلیل از سمیه که با لبخند کجی نگاهش میکرد چشم گرفت و به پسرک بور خوش چهره نگاه کرد..پوزخندش عمیق تر شد..

لبان خشکش را با زبان خیس نمود و آرام گفت: زیباست!

سمیه زوق کرده از تعریف خلیل دستی به موهای پسرک کشید و لبخندی زد که خلیل ادامه داد: ولی شبیه تو نیست!

لبخند روی صورت سمیه در جا از بین رفت، خلیل با همان پوزخند ادامه داد: اسم شوهرت چی بود؟

سمیه از میان دندان های جف شده اش جواب داد: مسعود الشمس..

خلیل بعد از مکثی جواب داد: چندین بار دیدمش.. دوباره نگاهی عمیق به پسرک انداخت و لحظاتی بعد چشمانش را به سمت سمیه سوق داد و گفت: شبیه او هم نیست، حتی اندازه یک تار مو.. سمیه عصبی پسرک را به خود فشرد و گفت: شبیه پدر بزرگمه، به اون رفته..

خلیل با همان پوزخند نگاهی به او انداخت که سمیه عصبی تر شد و برای خالی نبودن عریضه بی فکر گفت: زن جدید تو دیدم.. خلیل با لحن خمار از درد گفت: چطور بود؟!

سمیه با تمسخر جواب داد: زیبا بود! خلیل پوزخند صدا داری به حسادت او زد و گفت: زیبا.. معصوم.. پاک!

پاک آخر را طوری گفت که خاطرات شب اول ازدواج شان مانده یک فیلم از جلوی چشمان سمیه رد شد و او لحظه ای ناراحت و دوباره در پوسته مغرور خود فرو رفت و گفت: چه فایده ای داره حتی اگه اون تمام صفات خوب دنیا رو داشته باشه، وقتی فردا صبح قراره بیوه بشه و به ملازمی من در بیاد.. سمیه تیری در تاریکی رها کرده بود و آن تیر.. درست خورده بود به هدف! خشم ناگهانی آنقدر بر قلب خلیل فشار آورد که او لحظه ای تمام درد جسمی اش را فراموش کرده و به سمت سمیه خیز برداشت و با دستش زیر

گلوی او را چسپیده و از میان دندان های کلید شده اش درحالیکه نفس نفس میزد گفت: یک تار مو از سرش کم بشه، با همین دستام اول این پسر ت که معلوم نیست مال کدوم ح...زاده ایه رو میکشم و بعد خودت رو خفه میکنم..فهمیدی؟!!!

سمیه هرچقدر تقلا میکرد نمیتوانست خود را از دست خلیل خلاص کند، ولی جیغ و گریه های پسرک ترسان نگهبانان را قبل از آنکه خشم خلیل کار دستش دهد داخل چادر کشاند و آنها درحالیکه چهار نفری خلیل را گرفته بودند سعی میکردند دستش را از گلوی سمیه که رنگش به کبودی میزد جدا کنند.

در نهایت با مشتی که یکی از آنها به شکمش زد، آخ دردمندی گفته و دستش از گلوی سمیه جدا شده بود..

سمیه سرفه کنان سریعاً خود را از چادر بیرون کشید، هرگز این روی خلیل را ندیده بود! هرگز خلیل را عصبانی ندیده بود!!

حتی شب ازدواج شان بعد از اینکه فهمید او اولین بارش نیست..باز هم اینقدر که امروز عصبانی شد... عصبانی نشده بود!!!

دستی به گلویش کشید، حالش بد بود و گریه های مکرر پسرک کم سن و سال گریان کنارش هم مزید بر علت می نمود. با عصبانیت و بی حوصلگی به او توپید: خفه شو دیگه!

وقتی از آزار رساندن به خلیل چیزی نصیبش نشد، دوباره حرکت کرد و به سمت چادر وانیا

میرفت که متوجه چادر خلیل شد..چادری که روزی مال خودش و خلیل بود! باز هم ناخواسته به آن سمت رفت..وارد چادر شد و اولین چیزی که حس کرد بوی همیشگی

بود..یک بوی متعادل میان سرد و شیرین..!چشمانش را بسته و نفس عمیق دیگری گرفت، روزگاری این بو را دوست داشت..وقتی چشم باز کرد با اولین چیزی که مواجه شد موبایل خلیل بود که از میان وسایل واژگون شدهٔ سفرشان بیرون افتاده بود، کنجکاو برش داشت و صفحهٔ آن را روشن کرد. ماننده همیشه بدون هیچ رمز ورودی..این مرد هیچ وقت چیزی برای قایم کردن نداشت!

با فکر پیدا کردن چندین عکس از خلیل داخل گالری آن شد ولی با دیدن ویدیو ها و عکس های دو نفره بی شمار او همراه همسر جدیدش بازهم حسادت مانده ماری دور گلویش حلقه زد.. بی هدف اولین ویدیو را پلی کرد..و اولین چیزی که به گوشش رسید صدای خنده ظریف و انیا بود که میان قربان صدقه رفتن های خلیل می پیچید!

حبیبتی سرت را بالا بگیر، یک بوسه کوچک است، میخوامم وقتی سفر رفتم این ویدیو رانگاه کنم..

وانیا دستانش را روی صورتش گرفته بود و خلیل سرش کنار سر او درحال خندیدن به این شرم زیبای او بود، از دوربین جلو فیلم میگرفت و ظاهراً میخواست وانیا را ببوسد!! خلیل الرحمان اگه کسی ببینه چی؟! کسی اجازه دست زدن به موبایل مرا ندارد! اگه گم بشه؟!!

پین کد دارد، حذف میشود خود به خود..وانیا بالاخره آرام دستانش را از جلوی صورتش کنار زد و بوسه ای سریع روی گونهٔ خلیل نشانده که خلیل اعتراض وار نام او را صدا زد و گفت: مزییییید..)بیشتر.....

و خودش را بر روی وانیا انداخت، صدای جیغ و و خنده وانیا بلند شد و تصویر از بین رفت، ظاهراً گوشی در گوشه ای از تخت کج افتاده بود چرا که اندکی از دست های هر کدام شان دیده می شد. تصویر مشخص نبود ولی حرکات دست خلیل دیده می شد. اول صدای بوسه ای کوتاه به گوشش خورد... و یک بوسه دیگر... و در نهایت بوسه عمیق و خیزی که با نفس نفس و هیجان یکجا بود...! لحظاتی بعد خلیل گفت: لا حبیبی (نه عزیزم)

چرا.. چرا..

دیشب دوباره... صدای خلیل حرفش کامل نشده قطع شده و بازهم صدای یک بوسه عمیق و خیس به گوش رسید..

لا حبیبی.. (نه عزیزم)

صدای جدی وانیا آمد که خطاب به خلیل گفت: من همسرتم، باید تمکین کنی..!

لحظاتی سکوت بود و در نهایت خلیل با لحن شوخ و خندان و کشیده ای گفت: حسناً حبیبی!!! (باشه عزیزم) لباس.. لباس..!

بازهم صدای خنده خلیل آمد و صدای خش خشی که بدون شک ناشی از در آوردن لباس های شان بود.

لحظاتی بعد صدای آه های ریز و درشت وانیا بلند شد که باعث شد سمیه موبایل را در دستش فشار دهد، انگار آن موبایل را گردن وانیا می دید و میخواست با این فشار دادن ها آن را خورد کند.

صدای آه و ناله های وانیا داشت بلند می شد و این درحالی بود که صدای ملچ مولوچ عجیبی هم داشت به گوش میرسید که برای هر خانوم متاهلی قابل تشخیص بود از چیست!

صدای ناله وانیا لحظه به لحظه بلندتر میشد و در نهایت با آخ بلندی که گفت بند شد.. صدای نفس نفس می آمد.. خوب هستی حبیبی؟! اگر هنوز درد دار..

نه.. صدایش ضعیف تر شد.. نه خوبم.. چند لحظه صبر کن.. چند لحظه صدایی نیامد تا اینکه بازهم صدای آه و ناله ریز وانیا بلند شد.. صدایش عجیب بود، انگار که درحال فشرد لب هایش بهم باش.. صدا از پشت لب های بسته اش شنیده می شد..

لحظاتی به همین منوال بود که صدای زمزمه خلیل باعث شد چیزی در درون سمیه فرو بریزد: احب ان تكونی حره فی خلوتنا... تصرفی کماتریدین

(دوست دارم تو خلوت خودمون بی پروا باشی... هر جور دوست داری رفتار کن (و ثانیه ای بعد صدای بلند ناله وانیا به گوشش رسید.. خلیل خمار دوباره زمزمه کرد:

اتلذذ عند رویتکی حین تفقدین السیطره علی صوتکی و حرکاتک) لذت میبرم وقتی میبینم اختیار صدا و حرکات توازدست میدی (به ادامه این حرفش خود خلیل هم آه مردانه ای کشید.. بازهم با همان صدای خمار گفت:

أحب أن اسمع صوتکی... (دوست دارم صداتو بشنوم.. آه.. آههه..

تکلمی... اريد أن أعرف ما يدور فی ذهنکی... اطلقى العنان لما يجول فی خاطرکی.....) حرف بزن میخوام بدونم چی تو ذهنت میگذره.. هر چی تو فکرت خطور میکنه رو بیان کن (وانیا

چیزی نگفت و همچنان ناله میکرد و این درحالی بود که صدای ض*رب*ات خلیل هم به گوش میرسید..اما او همانطور خمار دوباره گفت: لأحب أن تكون معاشقتنا صامته....
(دوست ندارم عشق بازیمون بی صدا باشه) (کررت هذا مراراً..أني أحب سماع صوتكي عند اللذة....

(بارها اینو گفتم که شنیدن صداتو هنگام اوج لذت دوست دارم) آه..خلیل..خلیل..

ماذا عمري؟ ماذا حبيبتي؟ (جانم عزیزم؟ جانم عمرم؟) بزر..آه..آخ..

خلیل دوباره آهی کشید و گفت: قولي..قولي حبيبتي (بگو..بگو عزیزم)

خلیل..آه..خلیل..خیلی.. قول..(بگو)

خیلی بزرگه!خلیل در همان حالت خندی کشداری نمود و گفت:

دو..دوست نداری؟! آه..آروم..آه..آخ! دوست ..د..دارم

همان لحظه صدای بهم خوردن بدن های شان بلند تر و سریعتر شد و صدای ناله های وانیاتقریبا تبدیل به جیغ شد..

او درحالیکه بلند بلند آه و ناله میکرد خطاب به خلیل گفت: آ..آروم..آه..خلیییییییییل..

صدای حرکات تند خلیل و قربان صدقه هایی که برای وانیا میرفت همچنان بلند بود و عجیب بود که موبایل زیر فشار دست های سمیه خورد نمیشد..

یک لحظه از صدای آخی بلندی که هر دوی شان با هم کشیدند از جایش جست!!! آن دو کجا بودند که اینقدر راحت صدای شان را در سرشان انداخته بودند؟! اتفاقی که برای خودش و خلیل هرگز نیوفتاده بود!!! فکر میکرد تمام شده است، اما برعکس... تازه زمزمه های عاشقانه خلیل شروع شده بود! حتی از آن دخترک معذرت خواهی میکرد...!!! جادویش کرده بودند... بدون شک همین بود... وگرنه خلیل به ندرت حتی او را به اسم خودش صدا میزد..

چه برسد که بگوید جانم و عزیزم.. و عمرم و عشقم و زندگی.. دم به دم عصبی تر میشد.. میخواست ای موبایل را خورد کند.. با خشم موبایل را به گوشه ای پرتاب کرد و در حالیکه از عصبانیت نفس نفس می زد به اطرافش نگاه کرد.. صداهایی که شنیده بود.. ماننده ناقوس داخل سرش صدا میکرد.. با خشم جیغی کشید و شروع نمود به بهم ریختن چادر آن دو نفر، انگار که دیوانه شده باشد!

حسرت و حسادت، باهم بر دلش نشسته بودند، حسرت سپری کردن یک رابطه این چنین عاشقانه و پر احساس با خلیل... حسادت صاحب شدن چیزی که مال او بود به واسطه یک دختر بیگانه! الحظاتی به فکر پس گرفتن زندگی افتاد، که روزی با دست خود نابودش کرده بود... ولی امان از حرص و طمع برای مال دنیا!!!

وانیا گوشه چادر نشسته و پاهایش را در دلش جمع کرده بود و دستش را در آنها حلقه زده و چانه اش را بر روی شان قرار داده بود!

چهره اش آرام به نظر میرسید تا اینکه دو نگهبان داخل شدند و یکی از آنها بالا سرش قرار

گرفته و گفت: قومی.....! سریع یافتا! (پاشو... عجله کن دختر...)

مرد وقتی هیچ عکس العملی از وانیا ندید به سمت او خم شده و بازویش را گرفته و با یک حرکت بلندش نمود که با جیغ عصبی و قیافه خشمگین وانیا مواجه شد.. لا تلمسنى.....)به من دست نزن!!!)

مرد با دیدن چشمان وانیا ترسیده و قدمی به عقب برداشت ولی با دست به بیرون اشاره کرد و گفت:

اسرعى (زودباش

وانیا نگاهی خشمگین دیگر به مرد انداخت و از چادر خارج شد، دو مرد چند قدم دورتر از او حرکت میکردند، وانیا اما همانطور عصبی و خشمگین پیش میرفت تا رسید به همان میدان مرکزی نخلستان، جایی که حالا دیگر اصلاً شباهتی به آن مکان مورد علاقه وانیا نداشت، اولین چیزی که چشمانش را گرفت، خلیل بود که دو زانو نشسته و دست هایش ظاهراً پشتش بسته شده بود و دو مرد شانه هایش را گرفته بودند تا بلند نشود.. چشم چرخاند.. عبدالرحمان کنار چندین شیخ و ریش سفیدانی که غریبه به نظر میرسیدند ایستاده بود.. کمی در سمت مخالف عبدالرحمان مردی که کندوره سفیدش از تمیزی برق میزد و تقریباً از همه یک سر و گردن بلندتر و تنومند تر بود ایستاده و تند تند با یکی از شیخ ها صحبت می نمود. جایی در نزدیکی خلیل سمیه بازهم دست بر روی شانه پسرک بور گذاشته و معصومه و چندین خدمتکار دیگر پشت سرش ایستاده بودند!

از همان فاصله هم پوزخند روی اعصاب سمیه را حس میکرد!!!

دستانش مشت شده و با خشم به سمتی که خلیل زانو زده بود می نگریست.. دور تا دور میدان مردم قبیله خودشان و مردم قبیله متجاوزی که قصد تصاحب نخلستان آنها را داشت گرفته بود، همه با هم حرف میزدند و گاهی به خلیل، گاهی وانیا و گاهی به سمیه که بی پروایانه بدون حجاب مناسبی در آن جمع قرار گرفته بود می نگریستند. لحظاتی به همان منوال گذشت تا اینکه بلاخره یکی از همان شیخان که در وسط شان ایستاده بود و به نظر میرسید بزرگ بقیه باشد و وجودی به شدت نحیف داشت دستش را به معنی سکوت بلند کرد و زمانی که به مقصدش رسید گفت: به دلیل طولانی بودن مکالمات به فارسی نوشته میشوند.

السلام علیکم و الرحمه الله و برکاته.. فکر میکنم همه شما دلیل تجمع مان را در این مکان عمومی بدانید ولی من بازهم تکرار میکنم. به ما خبر رسیده است که نسل خاندان المانع رو به پایان است، چرا که وارث آینده عقیم بوده و توانایی بخشیدن یک وارث دیگر به خاندان خود و قبیله خود را ندارد، پس بر طبق رسم و رسوم گذشتان ما بزرگان قبایل جمع شده و بعد از مذاکره به این نتیجه رسیده ایم که بهتر خواهد بود هر چه سریعتر برای این آشفته گی راه حلی بسنجیم.

وانیا از همه دور تر ایستاده بود و تقریباً مقابل همه قرار داشت ولی نگاه پر از خشم او دائم به همان سمتی بود که خلیل را نشانده بودند..

بزرگ شیخان بعد از مکشی ادامه داد: و نتیجه مذاکره ما این شد که بر طبق قوانین برای خاندان المانع جایگزینی انتخاب کنیم.. دستش را به سمت همان مرد تنومند گرفت که مرد با لبخندی مغرور نزدش رفته و کنار دست او ایستاد و مرد ریش سفید ادامه داد:

چه کسی بهتر از مسعود الشمس که همیشه راد مردی و دلاوری هایش را به همه ما ثابت نموده است و دارای وارثی حی و حاضر است می باشد و البته شما را از چنین موضوع مهمی که این خاندان سعی در مخفی کردنش داشتند با خبر نمود؟!!

همه ای بین مردم بوجود آمد که وانیا با شنیدن پیچ پیچ های شان از عصبانیت لحظه ای چشمانش سیاهی رفت ولی نفس عمیقی گرفت تا به خود مسلط شود و در نهایت همان شیخ بزرگ با به سکوت دعوت کردن همه از شنیدن حرف های مفت دور و وریانش نجاتش داد.

طبق قوانین برای اینکه در آینده خطری جان، خان جدید یا پسرش را تهدید نکند خان فعلی و وارث آن اعدام می شوند..یک لحظه نفس همه در سینه حبس شد..!

مطمئناً برای مردم قبیله خلیل شان این اولین بار بود که چنین چیزی را می دیدند و چنین چیزی را می شنیدند..آنها همیشه از آرام ترین و مرفع ترین قبایل بودند و تقریباً هیچ وقت باجنگ یا مشکلی برنخورده بودند..حداقل نه در نزدیکی نخلستان ولی حالا قرار بود اعدام شدن عبدالرحمان _ مرد بزرگی که مریدانش خاک پشت پایش را سورمه چشم میکردند و خلیل که اکثریت تاجران پول شان و همه مردم راحتی شان را از ذهن خلاق او داشتند را ببینند!

وانیا عصبانی همچنان در حال نگاه کردن به همان سمت بود و زمانیکه مردی با روی پوشیده و شمشیر بزرگی وارد جمع شد و صدای جیغ و گریه چندین نفر و اعتراض جمعیتی بلند شد اوهم به خود آمد.

نفس عمیقی گرفت و با صدای بلند گفت: انا اعترض علی هذا... (اعتراض دارم...).

صدای ظریف و زنانه اش به اندازه ای گیرا و بلند بود که جمعیت همه ساکت و ساکن خیره به او ماندن..

وانیا قدمی پیش گذاشت و تقریبا در وسط میدان قرار گرفت و گفت: من الذی یقول إن زوجی عقیم؟! (کی میگه همسر من عقیمه؟!)(همه ساکت و با شگفتی به جسارت آن دختر غریبه که روزی جز یک برده زر خرید نبود نگاه میکردند، حتی خلیل که تمام مدت سرش پایین بود هم با تعجب و گیچی به وانیا می نگریست..

سکوت جمع را بلاخره سمیه شکست: انا أقول ذالک... کان قد مضی من زواجنا 5 سنواتٍ ولم نُرزق بطفل واحد.... (من میگم، 5 سال از ازدواج مان می گذشت ولی صاحب فرزندى نشدیم (وانیا قدمی به سمت سمیه برداشت و با جرات عجیب و غریبی که برای همه جای تعجب داشت پرسید:

وهل ذهبتُم الی الطیب اصلا؟! (اصلا به پزشک مراجعه کردید

سمیه مانده وانیا قدمی جلو گذاشت و گفت: لم یکن حاجةً لطیبٍ حین لم نُرزق بطفل بعد 5 سنواتٍ من زواجنا... وایضا مع العلم بأنّ عندی ولدٌ من زواجی الثانی....

احتیاجی به دکتر نبود وقتی بعد از 5 سال صاحب بچه نشدیم و من از ازدواج دومم فرزندى دارم! چقدر بی پروا از ازدواج دومش صحبت میکرد..!

در حالیکه وانیا آن سالهای اول از گفتن اینکه قبلاً نامزد کسی بوده شرم می نمود!! نفس عمیقی گرفت و همانطور بلند گفت: ربما آنکی لم تُرزقی بولدِ کان من مشیئة الله وفیه حکمة...

(شاید اینکه تو صاحب فرزندی نشدی خواست خدا بوده و حکمتی داشته..)

این حرف وانیا باعث شد لحظاتی سکوت همه جا را فرا بگیرد، حتی سمیه هم نمیتوانست چیزی بگوید، به قول معروف حرف حساب، جواب نداشت! وانیا خیره شد به چشمان خلیل و انگار که مخاطبش او باشد آرام گفت: من حامله ام!

سر برگرداند و غیره به شیخان و ریش سفیدان بلند و سرزنش وار گفت: من حامله ام!!!

هنوز کسی نتوانسته بود حرف او را هضم کند که سمیه بلندتر داد زد: دروغه!!!

وانیا قدم دیگری به سمت سمیه برداشت و گفت: من هرگز دروغ نمیگویم!!!

سمیه عصبی در حالیکه نفس نفس میزد به وانیا نزدیک شد و تقریباً سینه به سینه او ایستاد و گفت: اگر راست میگویی بگذار قابله من معاینه ات کنه!

وانیا با همان برق عجیب و تازه ای که در چشمانش پدید آمده بود خیره به سمیه که از عصبانیت در حال سرخ شدن بود گفت: چرا دایه؟! دکتر بیارین! با تمام امکانات.. هر آزمایشی که بخواهی انجام میدم.. سمیه دوباره عصبانی جیغ کشید: دورغه!! دورغه!

همه در سکوت به جدال آن دو که علیه هم سینه سپر کرده بودند می نگریستند.. وانیا نمیتوانست خونسردی اش را حفظ کند ولی حداقل هنوز میتواند درست فکر کند

و جواب های درست میداد پس گفت: خب ثابت کن که دروغ میگویم..بفرست دنبال دکتر..از شهر بگو دکتر بیارن..اصلا همان دکتری که خودت همیشه پیشش میری رو بیارن..کسی که آشنای تو باشه...سمیه نفس نفس زنان به او نگریست و انگار با نگاهش سعی داشت وانیا را خفه کند...وانیا آرام ضرب المثل فارسی را به عربی گفت: آن کس که حسابش پاک است، او را از محاسبه چه باک است!! تو..تو زنی که غربتی..داری دروغ میگی!

وانیا با انگشت اشاره اش تهدید کرد: متوجه باش چی میگی!

بعد به سمت ریش سفیدانی که ساکت ایستاده بودند و به آن دو می نگرستند برگشت و گفت: من وارث آینده خاندان المانع را در شکم دارم، میخواهید فقط به خاطر یک حدس و گمان..نگاهی تشر وار به سمیه انداخت و ادامه داد: به خاطر تهمت یک زن طماع چنین ظلم و گناهی انجام بدین و جان چندین بی گناه رو بگیرید؟!!

بازهم صدای پیچ پیچ ها بالا گرفت، قیافه های همه وا رفته بود..اما از همه بدتر خلیل بود!

دلبرکش داشت به خاطر نجات جان او دروغ میگفت..اوای که اگر دکتر میرسید و بعد از معاینه این دروغ برملا میشد...حتی فکرش هم باعث میشد ستون فقراتش تیر بکشد!!!

حتی یک لحظه هم از وانیا چشم نمیگرفت، بلکه وانیا نگاهی به او بیاندازد تا با چشمانش به او التماس کند تا بس کند..اما وانیا به سمت بزرگان و شیخان رفت و ادامه داد: شما بگوید، شما که قاضیان این مردم هستید..شما که حکم صادر میکنید..آیا چنین کاری درست است؟ همه آنها مردد شده و به همدیگه نگاه میکردند و چون جلوی مردم بودند

هیچ کدام چیزی نمیگفتند تا اینکه همانی که آن سخنرای غرا را درمورد عقیم بودن خلیل سر داده بود گفت: خیر.. جایز نیست! چی؟؟؟ اما این زنیکه...) (داره دروغ میگه!!! سمیه!!!

این صدای مسعود بود که بر سر سمیه فریاد کشید..همیشه از رفتارهای زننده و حرمت هایی که سمیه هرگز نگهشان نمی داشت رنج میبرد ولی در این لحظه، وقتی که حرف های وانیا را شنید..زمانیکه صداقت و اطمینان او موقع صحبت کردن را دید..به تردید افتاده بود..

یک لحظه با اندیشیدن به بعد از آن..چشمانش سیاهی رفت، ولی خود را نباخت و منتظر ماند تا تصمیم شیخ عبدالحمید را بشنود.. همانطور که به مسعودالشمس فرصتی داده شد تا حرفها و دلایلیش را بیان کند به این دخترهم باید فرصتی داده شود تا حرف هایش را ثابت کند..

وانیا نفس آرامی کشید و اندکی از آن التهاب درونش کم شد که با حرف بعدی شیخ خورش منجمد گردید..

اما اگر نتواند این گفته اش را ثابت کند، اوهم به همراه خاندان المانع اعدام خواهد شد..خلیل خواست اعتراض کند که صدایش بلند نشده وانیا دستش را به سمت او گرفت و به سکوت دعوتش کرد..خلیل نمیدانست چه چیزی ولی بدون آنکه صورت وانیا را ببیند حرف او را قبول کرد و آرام گرفت..! قبول میکنم!

شیخ به سمت مسعود برگشت و گفت: دنبال دکتری بفرستید...

مسعود آرام گفت: اما این کار یک و نیم ماه طول میکشد، میدانید که از صحرا تا

شیخ هم که تحت تاثیر لحن محکم و برق چشمان وانیا قرار گرفته بود با تندی گفت: کاری که گفتم را بکن..ولی توجه داشته باشد که وای به حالت اگر کلمه ای از حرف هایت درست نباشد..بدتر از آن وای به حال تو و همسر و فرزند و قبیله ات اگر حرف های این دختر درست باشد..این را به یاد داشته باش!

مسعود چیزی نگفت و تنها با ذهنی مغشوش و سرگردان چشم به زمین دوخت، شیخ به سمت خلیل که همچنان بر روی زمین نشسته بود رفت و خودش دستان مردان را از روی شانه های او کنار زد و بلندش نمود و گفت: این یک و نیم ماه را در آرامش کنار همسرت باش..تو کاملاً آزاد و در امنیت هستی! خلیل چیزی نگفت و به وانیا نگاه کرد که داشت خیره خیره به پدرش نگاه میکرد، عبدالرحمان اما مانده همیشه آرام ایستاده بود و اصلاً خم به ابرو نیاورده بود..انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشد. همان شیخ از همه خواست متفرق شوند، مردم با اکراه حرکت کردند ولی در نهایت مسعود و همسر و فرزندش و عبدالرحمان و پسر و عروزش در میدان ماندند.

عجیب اینجا بود که حال سمیه از همه بدتر به نظر میرسید، حتی از خلیل که زخمی و خونین و مالین بود..!

وانیا بلاخره چشم از عبدالرحمان گرفت و به سمت خلیل برگشت و نگاهی به او انداخت، نامتعادل بودن و حال بدش را احساس کرد و با عجله به سمت او رفت و بازویش را گرفته گفت: خوبی؟!!

خلیل تنها سر تکان داد و انگار که تازه درد های جسمانی اش یادش آمده و زنده شده باشند، فهمید که چقدر کسل و دردمند است، دست وانیا را گرفت و گفت: برویم!

باهم به سمت چادر شان حرکت کردند ولی عبدالرحمان از جایش حرکت نکرد، همین که داخل چادر شدند و انیا دوباره شروع کرد به در آوردن لباس هایش و زمانیکه احساس راحتی کرد به سمت خلیل برگشت..

خلیل میخواست در آغوشش بگیرد که و انیا با غیض خودش را کنار کشید و گفت: چرا به من نگفته بودی؟! خلیل چیزی نگفت که و انیا عصبی تر پرسید: چرا درمورد موضوع به این مهمی با من صحبت نکردی؟! ظاهراً این آشوب پایانی نداشت.. چگونه باید به و انیا میگفت؟

آن وقت که در صحت کامل بود می ترسید از بیان چنین موضوع شرم آوری چه برسد به آن لحظه که در حال ضعف کردن بود! و انیا قدمی به او نزدیک شد و گفت: منکه دختر بودم، منی که همیشه انگشت اتهام به سمتم بود، درمورد گذشته ام رک و راست همه چیز رو بهت گفتم! سرش را با عصبانیت تکان داد و گفت: تو چطور تونستی موضوع به این مهمی رو از من پنهون کنی آخه؟! چطور؟؟؟ فشار عصبی از اتمام اتفاقات پیش آمده.. ضعف جسمانی و لحن تند و انیا و چشمان بازخواست کننده اش.. همه و همه باعث شد قطرات اشک آرام در چشمان خلیل جمع شوند..

و همان لحظه بود که و انیا از آن برخورد تندش هرچند که هنوز بخشی از وجودش از دست خلیل عصبانی بود ولی پشیمان شود..!

خلیل با صدایی که انگار از ته چاه می آمد و با بغض وحشتناکی که در گلویش جا خوش کرده بود گفت: نگفتم چون تو عاشق بچه ها بودی..

مکشی کرد و قطره اشکی آرام از چشمش پایین لغزید و با صدای گرفته تر ادامه داد: و من عاشق تو بودم...همان قطره اشک خلیل که از چانه اش پایین افتاد مانده قطره اسیدی بود بر قلب وانیا و تمام وجودش را به درد آورد.

با یک حرکت سریع به سمت خلیل رفت و در آغوشش گرفت، دستانش را دور گردن او حلقه کرده و با گریه ای که معلوم نبود به چگونه به آن زودی شروع شده بود او را به خود فشرد...و آنقدر این کار را ادامه داد که گریه خلیل بند آمد و او آرام شروع کرد به نوازش کردن و دلداری دادن به وانیا تا گریه اش را بس کند!

دقایقی بعد وانیا آرام سرش را بلند کرد و درحالیکه مانده ابر بهار گریه میکرد صورت خلیل راقاب گرفت و گفت: الهی بمیرم..درد داری؟!

و تمام صورت خلیل را بوسه باران کرد، بوسه های خیس و اشک های روی گونه هایش که به صورت او مالید میشد، باعث شدند صورت او نیز خیس شود.

خلیل هم دستانش را دور صورت وانیا قاب کرد و گفت: خدا نکند!

وانیا همانطور که هنوز اشک میریخت گفت: خیلی ترسیده بودم، وقتی گفتن میخوان اعدامت کنند..داشتم می مردم از ترس..دیدي سريک تهمت احمقانه چطور داشتند بدبخت مون میکردند؟! با شنیدن جمله آخر وانیا ابروهای خلیل درهم رفت و دستانش آرام از صورت وانیا جدا شد، وانیا که متوجه این موضوع شده بود سریعاً پرسید: چی شده؟!

خلیل با همان اخم گفت: چرا چنین دروغ بزرگی گفתי حبیبتي؟

وانیا با تعجب چندین بار پلک زد و در نهایت او هم با اخم های درهم گفت: دروغ؟! چه دروغی گفتم؟! درمورد بارداری!

وانیا اینبار دستانش را کاملاً از دور او جدا کرده و از آغوشش خارج شد و گفت: منظورت چیه؟!

خلیل کلافه دستی درموهایش کشید و گفت: مجبور نبودى چنین دروغ بزرگى به خاطر نجات جان من و پدرم بگویی..وانیا قدمی به عقب برداشت و با ناباوری گفت: ولی من دروغ نگفتم!

اینبار خلیل بود که ناباور به او نگاه میکرد..وانیا ناراحت ادامه داد: من بدارم خلیل..واقعاً باردارم..!خلیل آرام گفت: اما من..عقی..وانیا دوباره عصبی شد و پرخاشگرانه گفت: وای خلیل..بس کن! مثلاً تحصیل کرده هستی! چطور میتونی همچین چیزی رو قبول کنی..خلیل مانده او عصبی ولی با پرخاش کمتری گفت: تو چطور میتوانی در وسط صحرا و بدون هیچ وسیله و تکنولوژی مطمئن باشی که باردار هستی..؟!وانیا آرام و مبهوت جواب داد: یک ماهه پریود نشدم!

خلیل با گیجی به او نگریست..یک ماه!چندین بار پلک زد و در نهایت با تعجب گفت: ما..اما ما..ما که یک ماه نمی شود..وانیا میان حرف او آمد و با همان لحن حق به جانب گفت: ها..؟ چیه؟! قبلش هیچ کاری نکردیم؟!وقتی خلیل چیزی نگفت و انیا دوباره با عصبانیت گفت: ببین اگه یک ثانیه فکر بد درمورد من بکنی، روز قیامت نمیگذارم از روی پل صراط رد بشی..خلیل سردرگم گفت: حبیبتی چه میگویی؟؟ من کی فکر بد کردم؟! فقط دارم فکر میکنم که چطور..وانیا به سمت تخت رفت و با حرکت جالبی روی آن نشست و پایش

را روی پای دیگرش انداخت و گفت: من نمیدونم چطوری..ولی اینو میدونم اعوذ بالله اعوذ بالله من مریم مقدس نیستم که همینطوری این بچه بوجود آمده باشه! جز توهم مردی تاحالا بهم نزدیک نشده..پس در نتیجه..خلیل خنده ای کرد و ابروهایش بالا پرید، درحالیکه هنوز تردید داشت، بی توجه به دردوجودش جلوی پای وانیا نشست و درحالیکه دستانش را روی ران های او می گذاشت گفت: ممکن است یک مشکل زنانه باشد!

وانیا که بوی حسرت و امیدواری را در لحن خلیل حس میکرد آرام لبخندی زد و دستانش را روی دستان او گذاشت و گفت: من هرگز چنین مشکل هایی نداشتم خلیل الرحمان..هرگز!

خلیل با تردید اندکی صورتش را نزدیک آورد و سرش را جایی که تصور میکرد شاید فرزندشان باشد گذاشت، انگار که حسش کرده باشد، دوباره احساساتی شده و اشک در چشمانش حلقه زد..

وانیا آرام موهای او را نوازش کرد و گفت: چرا چنین درد بزرگی رو توی دلت نگه داشتی؟ چرا به من نگفتی؟!

خلیل دوباره سر بلند کرد و با چشمان سرخ و اشک بار به وانیا نگاه کرد و گفت: باور کن حبیبی..میترسیدم..به تو حق انتخاب داده بودم، میترسیدم وقتی باخبر شوی که در کنار تحمل این صحرا..در کنار تحمل این همه محدودیت و هزاران محدودیت دیگری که اینجا دامن گیرت شده است، نتوانی چنین چیزی را هم تحمل کنی..میترسیدم ترکم کنی..

وانیا خم شد و بوسه ای آرام و کوتاه بر لب های سرخ شده از حرارت خلیل نشاند ، دستانش را گرفت و بلندش کرده و کنار خود نشاندش و گفت: مگه من بهت نگفتم اول پدر بچه مهمه بعد خود بچه! یعنی فکر کردی من اینقدر نفس ظالمی دارم؟! مگه نگفتم دوستت دارم...!خلیل مانده بچه های کوچک سر تکان داد که وانی با لبخندی مهربان ادامه داد: خوب آدم مگه کسانی که دوستشون داره رو ترک میکنه؟!

وقتی خلیل چیزی نگفت وانی ادامه داد: آیا این درسته که به خاطر یک عیب ما هزاران خوبی یک نفر رو فراموش کنیم؟!

خلیل بازهم سرتکان داد و قطره اشکی گرم روی گونه اش چکید، احساساتی شده بود و این گریه ها معلوم نبود از خوشیست یا از غم..شاید هم از عقده تحمل این انگ 1 ساله بود! ولی بامحبا جلوی وانی اشک میریختند..جلوی کسی که در میدان محاکمه مردانه ایستاد و از زندگی و ابروی او دفاع کرد..!

وانیا دوباره سر خلیل را در آغوشش گرفت و گفت: گریه نکن حبیبی..! تو باید محکم باشی..تو محکم نباشی من به کی تکیه کنم؟؟؟

برعکس همان لحظه صدای حق حق مردانه خلیل هم بلند شد و درحالیکه سرش را به سینه وانی میفشرد و تا صدایش بلندتر نشود به پهلوی او چنگ انداخت..

وانیا آرام با دست موهای او را نوازش کرد، چیزی نمیگفت!هرچند که از این گریه های خلیل ناراحت میشد و نمیخواست که او گریه کند..یک فکری مثل خوره میخوردش!مگر مردها هم گریه میکنند؟؟؟!

وقتی دست های خلیل پهلوهایش را رها کرد و انیا از افکار درهم و برهمش خارج شد و متوجه شد خلیل خواب رفته است!

لبخندی زد و او را آرام بر روی تخت خواباند، کفش هایش را در آورد و با دیدن پاهای زخمی و سرخ و کبود شده اش تازه متوجه زخم های بی شمار خلیل شد.. قلبش در سینه فشرد شد و ناخواسته بوسه ای بر روی زانوی کبود خلیل نشانده..وای که اگر خلیل بیدار میبود و این بوسه را می دید! مطمئناً یک دعوای اساسی داشتند، او حتی دست بوسیدنش را هم منع کرده بود ولی زمانی که در جمع ها قرار میگرفتند و انیا با شیطنت دست او را گرفته و همچنان پشتش بوسه می نشانده، آن هم نه یک بوسه کوچک و کوتاه..یک بوسه طولانی و خیس..

از جایش برخاست و دوباره عبای تمیزی پوشیده و با شستن دست و صورتش دوباره از چادر خارج شد، همه در تکاپو بودند و اکثریت سعی در جبران خسارات داشتند، همان لحظه معصومه از جلوی و انیا گذشت که و انیا با چابکی بازوی او را گرفت و به سمت خود کشیدش.. درحالی که به چشمان او نگاه میکرد و دوباره چشمانش همان نگاه بران و تاثیر گذار را به خود گرفته بود گفت: بعد شهرِ حین یظهر کل شی.. سأجازی هؤلاء المتجاوزين أولاً..وَأَنْتِ...سوف أضعكِ في آخرالقائمة ...حِينَ ذَهَبَ الْجَمِيعُ.....حِينَ عَوَّقَ الْجَمِيعَ لأفعالهم...سيحِينَ دوركى...و ويلٌ من ذالك اليوم...الويل...)(یک ماه بعد وقتی همه چیز مشخص شود، اول حساب این آشغالگران را میرسم..ولی تو را در آخر لیست قرار میدهم..همه که رفتند..همه که جزای کار شان را گرفتند..نوبت تو میشود..وواااای از آن

روز..وای..! (دست او را رها کرد و به تماشای فرار کردنش پرداخت و زمانیکه از زاویه دیدش خارج شد به سمت نگهبان برگشت و گفت : آب و پارچه تمیز میخواهم..سریع!

مرد با گفتن نعم سیدتی (چشم خانم) سریعاً حرکت کرد و وانیا دوباره چشمی چرخاند و بادیدن عبدالرحمان که در حال صحبت با چند نفر بود از برگشت به چادر خود داری کرد و به سمت او رفت...با احساس پارچه خیزی که روی صورتش کشیده میشد آرام چشم باز کرد و اولین چیزی که دید چهره خسته وانیا بود که موهایش را به شکل با مزه ای بالای سرش جمع کرده بود. وانیا داشت صورتش را تمیز میکرد، لبخندی زد دست بلند کرده و اول موهای او را دورش آزاد کرد و گفت: خسته نباشی حبیبتی!

وانیا هم لبخندی زد که اصلاً نتوانست خستگی اش را پنهان کند و گفت: درمونده نباشی حبیبتی!

خلیل دست در موهایش برد و گفت: مگر میشود تو را داشته باشم و در مانده شوم..

وانیا لبخند بزرگتری زد و گفت: زبون نریز..حالت خوبه؟ درد نداری؟!

خلیل خودش را بالا کشید و روی تخت نشست و آن وقت بود که متوجه لباس هایش شد و گفت: تو لباس های مرا عوض کرده ای؟!

وانیا عاقل اندر سفیهه نگاهش کرد که خلیل به نشان، فهمیدن سر تکان داد و انگار که چیزی یادش افتاده باشد با شوق و زوق گفت: راستی حبیبتی.. جان! لگد میزنه؟؟ حسش میکنی؟! وانیا اول با گیجی به او نگریست و زمانیکه توانست حرفش را هضم کند با صدای بلند زد زیرخنده.. آنقدر خندید تا قطره اشکی آرام از گوشه چشمش پایین آمد و در همان

حال گفت: خلیل الرحمان.. بچه هنوز یک ماهشه.. اندازه یک لوبیاست فکر کنم.. شایدم نخود.. هنوز دست و پا نداره که لگد بزنه.. خلیل مظلوم گفت: من نخود و لوبیا و عدس دوست دارم! وانیا از تخت خارج شد و به سمت ورودی چادر رفت، که این کارش مصادف شد با وارد شدن چندین خدمتکار و آوردن ظروف غذایی که از روی شان بخار بلند میشد.. خدمتکاران غذاها را چیدن و رفتند، سپس وانیا به سمت خلیل رفته و با گرفتن دستش و خارج کردنش از تخت گفت: پس خوش به حالت! چون گفتم برات سوپ حبوبات درست کنند!

وقتی با هم دور میز پایه کوتاه غذا خوری نشستند خلیل پرسید: وقتی در میدان بودیم، بیشتر از جسارتی که به خرج دادی و جلوی همه ایستادی از اینکه چطور اینقدر خوب عربی صحبت میکنی تعجب کردم!! وانیا تک خندی کرد و گفت: از روی کتاب خود آموزی که خریدی یاد گرفتم..

خلیل بوسه ای بر روی پیشانی او نشانید و چیزی نگفت، هر دو در سکوت مشغول خوردن بودند که اینبار وانیا سکوت را شکست: امروز توی میدون.. با دیدن اون حالی که داشتی..

خلیل دست از خوردن کشید و به او گوش سپرد و وانیا ادامه داد: اصلا دلم نمیخواد دیگه اونطوری ببینمت..! حتی اگه عقیم میبودی که نیستی! حتی اگه تهمت هایی که اون عجوزه بهت زد راست میبود که نیست..! دلم نمیخواد سرتو پایین ببینم!!!

خلیل بعد از چند لحظه گفت: سرم فقط به این خاطر پایین بود چون روی نگاه کردن در چشمان تو را نداشتم!

وانیا آرام گونه او را نوازش کرد و گفت: تو خان آینده این صحرا هستی، نمیخوام هرگز سر افکنده باشی..حتی جلوی من!

خلیل لبخندی زد و بوسه ای بر کف دست او نشاند و گفت: از اینکه روزی خان شوم متنفر هستم..واقعا دلم نمیخواهد خان شده و چادر نشین شوم..

وانیا با چشمان گردشده از این صداقت و صراحت خلیل در بیان اینکه نمیخواهد خان شود

گفت: دلت بیرون شدن از صحرا رو میخواهد؟

خلیل با تکان سر تایید کرد که وانیا گفت: اشکالی نداره، فقط چند سال تحمل کن..همین که پسر مون بالغ شد اونو جانشین تو میکنم..

اینبار خلیل بود که چشمانش گرد شد به وانیا نگاه میکرد..پسر؟ بالغ؟! جانشین؟!!!

-سرد نشه!

وقتی خلیل جوابی نداد وانیا با لبخند گفت: از چی اینقدر تعجب کردی؟ من به خاطر خودت میگم!خلیل هم لبخندی زد و گفت: حبیبی بیا برای آینده ای که هنوز نیامده برنامه ریزی نکنیم! آینده فقط برای خداوند معلوم است نه من و تو که با برنامه ریختن های طولانی سعی کنیم آن گونه که میخواهیم شکل اش دهیم..

برخلاف خلیل که معمولاً دیر متوجه منظور وانیا می شد، وانیا خیلی سریع توانست منظور او را بگیرد پس با مهربانی سر تکان داد و گفت: چشم، هر چی تو بگی!

خلیل دوباره بوسه ای پر محبت بر روی پیشانی او نشاند و گفت: احبکی حبیبی (دوستت دارم

عزیزم)

وقتی غذا خوردن شان تمام شد دوباره بر روی راحتی ها لم داده بودند، بیشتر وانیا در آغوش خلیل ولو بود و خلیل دستش را آرام و نوازش وار بر روی شکمش میکشید..

و هر چند لحظه یک بار بوسه ای بر موها یا شونه ی او می نشاند!لحظاتی در همان حال بودند تا اینکه وانیا دستش را بر روی دست او گذاشت و گفت: وقتی از روی اسپ پایین افتادیم..خیلی نگران بودم!در آغوش او چرخید و رو به رویش قرار گرفته و دستانش را بر روی سینه اش گذاشت و گفت: با تمام وزنم روی بدن تو افتادم و زمانیکه صدای آت رو شنیدم واقعا ترسیدم..!

خلیل تک خندی کرد و گفت: چقدرم که تو وزن داری!

وانیا هم آرام خندید و اینبار با تردید بحث را آرام به سمتی که تمام مدت میخواست بکشانند،سوق داد: سمیه زن زیباییه!

خلیل که هنوز در حال و هوای صحبت های قبلی شان بود ناخواسته جواب داد:

و زمانیکه با نگاه چپ چپ وانیا مواجه شد با چشمانی گرد شده سریعاً جملشو اصلاح کرد نه..نه نیست..او زیبا نیست!!! تو..تو زیبا هستی!!!وانیا همچنان چپ چپ به او نگریست که خلیل درمانده نفس عمیقی گرفت و گفت: یک اشتباه لفظی بود حبیبی!

وانیا با حساسیت زنانه ای که در رفتارش مشهود بود پرسید: چطور ازدواج کردین؟

خلیل که بوی این حساسیت به مشامش خورده بود با احتیاط جواب داد: یک ازدواج سیاسی بود!

وانیا اینبار با حسادت آشکارا پرسید: دوستش داشتی؟!

خلیل چند لحظه در سکوت به وانیا که تقریباً حالت چهره اش کاملاً عوض شده بود نگریست و در نهایت لبخندی زد و با کاشتن بوسه ای کوچک روی نوک بینی او گفت: تنها دو زن را در تمام زندگی ام دوست داشتم..

وقتی خلیل برای گفتن ادامه جمله اش تعلل نمود وانیا با حرص گفت: خلیل الرحمان..

خلیل خنده بلندی کرد و بینی وانیا را آرام کشید و گفت: حبیبی قبل ها از این عادت ها نداشتی..

وانیا نیشگونی از سینه خلیل گرفت و با حرص گفت: کمتر منو حرص بده!!! نمی بینی من حامله ام؟؟ میخوای بچه مون خنگ بشه؟؟

خلیل با فکر کردن به بچه دوباره دلش قنچ رفت و با شوق خم شد و بوسه ای بر روی چشم وانیا کاشت و گفت: تنها عاشق تو هستم حبیبی! تنها تو!

وانیا چشمانش را بست و با لبخند آرام آرام آن صداقت موجود در لحن خلیل را با تمام وجودش مزه مزه کرد.. همین کافی بود! همین کافی بود برای دل حسود و کوچکش!

با شوقی وصف ناپذیر بالای سرشان حرکت میکرد.. بلند بلند می خندید.. سخاوتمندانه تر از همیشه رایحه اش را در چادر پخش میکرد..

دلش میخواست به سمت آسمان پرواز کند و با تمام قدرت رایحه اش را در تمام صحرا رها کند..

طوری که همه مست و بیخود شده! در شادی او شرکت کنند.. کافی بود آن همه فاصله!! اینبار از زیر بینی وانیا عبور کرد.. و خودش در نقطه ای بالای چادر به تماشای وصال دو روح عاشق پرداخت.. باز هم همان بو.. همان بوی مست کننده.. همان بوی مدهوش کننده.. به خلیل نگاه کرد.. تک تک اجزای صورت او را از نظر گذراند.. آه او چقدر این مرد را دوست داشت!! مرد مهربان و صبور زندگی اش.. که در بدترین بحرانی ترین شرایط پیدایش شده بود! خود را بالا کشید و بوسه ای بر روی لبانش کاشت و خواست دوباره سر جایش برگردد که با مخالفت خلیل مواجه شد.

خلیل دست دور کمر او انداخت و به سمت خود کشیدش.. لب های او را میان لب هایش گرفته و نگذاشت ازش جدا شه! وانیا انگشتانش را میان موهای او فرو برد و با عشق همراهی اش کرد.. ناخودآگاه یاد زمانی که بر روی اسب بودند و افتاد با حرص و بغض بیشتری مشغول بوسیدن خلیل شد..

طوری که خلیل یک لحظه جا خورد ولی بعد با اشتیاق همراهی اش کرده و از جایش برخاست و وانیا را در آغوش گرفته و به سمت تخت رفت.

باهم دراز کشیده و همچنان مشغول لب های هم بودند و حتی برای گرفتن نفس از هم جدانمی شدند و تند تند و پر التهاب از بینی نفس دم و باز دم می نمودند!!

خلیل یک لحظه لبانش را جدا کرده و تند لباسش را در آورد که با هین بلند وانیا مواجه شد..هنوز دلیل تعجب او را درک نکرده بود که جاهای شان تغییر کرد و وانیا بر رویش قرار گرفته و با چشمانی نمناک به بدن او که جای جایش را کبودی و خون مرده گی پوشانده بودن گریست..

به چشمان خلیل نگاه کرد و با صدای لرزانی گفت: بمیرم الهی..چه بلایی سرت آوردند؟؟
اون بی همه چیزها این کارو کردند؟؟؟

خلیل با اخم انگشتش را روی لبان وانیا گذاشت و گفت: هیس..خدا نکند..وانیا خم شد و بوسه ای بر روی اولین کبودی که به چشمش آمد نشانند و همانطور بوسه هایش را ادامه داد تا رسید به گردنش..

بوسه ای خیس بر روی شاهرگش زد که باعث شد آه مردانه ی خلیل بلند شود..وانیا با شیطنت م*ک*ی از گردن او گرفت که دوباره آه خلیل به گوشش رسید..آنقدر به این کارش ادامه داد تا اینکه بلاخره خلیل کم طاقت شده با یک حرکت لاکچری جای شان را تغییر داد و دستی به گردن خیس اش کشید و گفت: کبودم کردی! کبودت کنم!!

وانیا خنده ی ریزی کرد و درحالیکه چشمانش همچنان از شیطنت برق میزد چهرهٔ مظلومی به خود می گرفت گفت: دلت میاد؟!

خلیل به چشمان او نگاه کرد و مانده خودش با لحنی پر از شیطننت جواب داد: نعم! مزید!!! او سرش را خم کرد و جایی میان گردن و شانه وانیای را شکار کرده و مک محکمی به آن زد که باعث شد وانیای از آن جیغ های دوست داشتنی مختص به خودش را سر دهد... ولی خلیل در مقابل ولول خوردن های او دستی که موهایش را می کشید مقاومت کرده و زمانی که از جای گذاشتن نشانش مطمئن شد لب هایش را از پوست تن او جدا کرد و با لبخند رضایت مند به وانیای که اخم با مزه ای کرده بود نگریست... وانیای دستی به گردنش کشید و روی چرخاند و گفت: باهات قهرم!!! این کارش آنقدر بامزه بود که باعث شد خلیل خنده بلندی سر دهد و همانطور که دست به گوشه پیراهن او انداخته از تنش خارجش میکرد گفت: خب پس حالا که قهر هستی من لباس هایت را در می آورم..

و در مقابل غر غر های وانیای تمام لباس هایش را از تنش خارج کرد و به همان سرعت لباس خودش را هم در آورد چشمکی به وانیای که چپ چپ نگاهش میکرد زد... رویش خم شد بدون آنکه وزنش را بر روی تن او بیاندازد و آرام لبانش را به گوش وانیای نزدیک کرد و گفت: هر عملی عکس العملی دارد حبیبتی!

و آرام دست های او را از روی س*ین*ه هایش برداشت و با نگاه کردن به آنها آهی کشید و لبانش را نوازش وار بر روی شان کشید... چند دقیقه همین کار را انجام داد تا اینکه بالاخره بوسه ای بر سمت راستی نشانده... و با دست سمت چپی را به بازی گرفت... و این در حالی بود که حال وانیای هم منقلب شده و در تحریک شده گی به سر میبرد... دست هایش ناخودآگاه بلند شده و مشغول نوازش موهای خلیل گشتند، خلیل همانطور که لبان و دستانش مشغول بودند آرام با پاهای وانیای را باز نمود و به محض تماس شدن بدن های شان نرم

شروع نمود به م*ا*ل*ی*د*ن بدن های شان بهم...

و آن زمان بود اولین ناله پر از لذت و انیا را شنید و این موضوع باعث شد شدت بیشتری به کارش بدهد..

پر از التهاب بدن های شان روی هم قرار داشت و و انیا بیشتر از هر زمان دیگری ول میخورد و مشتاق ادامه کار بود ولی تعجب میکرد از خلیل که چرا ادامه نمیداد..

و از آن سو خلیل بی تاب ادامه دادن ولی درگیر ترس از اینکه دلبرکش باردار بود.. آنقدر در تحریک شده گی به سر میبرد که اصلا نمیتوانست به یاد بیاورد در این مورد هم چیزی در کلاس های تشکیل خانواده شان خوانده بودند یا خیر؟! دقایقی بعد و انیا در حالیکه نفس نفس میزد لب گزید و نالید: خلییل.. خلیل بدتر از خودش نفس نفس زنان بوسه ای بر ترقوه او و نشانده و بلاخره نتوانست تحمل کند و خودش را به او فشرد.. راحتتر از دیگر مواقع د*ا*خ*ل رفت احساس ت*ن*گ*ی و د*ا*غ*ی وجود و انیا آنقدر لذت بخش بود که آه غلیظی کشیده و برای کنترل صدایش دوباره گردن و انیا را بوسید..

این در حالی بود که و انیا بی خیال صدایش را رها کرده بود.. انگار که فکر میکرد هنوز در همان نخلستان رویایی هستند!!

خلیل اندکی خود را از او جدا کرده و دوباره خودش را به او فشرد که باز هم صدای هر دوی شان بلند شد و اینبار مجبور شد برای ساکت نگهداشتن و انیا لب هایش را شکار کند..

پر عطش و التهاب لب های وانیا را میبوسید و حرکاتش را آرام آرام شروع کرده بود..چشمانش از گرما میسوخت..و قلبش برای شدت بخشیدن به حرکاتش نزدیک بود از سینه بیرون بزندولی او همچنان آهسته کارش را میکرد..تا اینکه باز هم طاقت وانیا تمام شد و نالید: خلییل..این خلیل صدا زدن های وانیا، هر لحظه یک معنی داشت!!!

و اینبار بدون شک داشت میگفت تا حرکاتش را تند تر کند..کاری که خلیل به شدت در آن شک داشت ولی حس شهوتی که در وجودش بیداد میکرد اجازه بیشتر فکر کردن به او را ندادو او حرکات تندش را شروع نمود..

و به خاطر تحریک شده گی زیاد دو دقیقه بعد هر دو با هم به اوج رسیدند..خلیل سرش را در گردن وانیا و تقریبا به بالشت چسپانده بود و صدایش را خفه میکرد و وانیاشانه او را به دندان گرفته بود ولی صدایش به میزان لازم آرام نشده بود!!!

لحظاتی بعد هر دو نفس نفس زنان کنار هم افتادند و خلیل درحالیکه وانیا را در آغوش میگرفت خندان گفت: سیاه و کبود کردی تمام بدنم را..

وانیا خسته و خواب آلود..تند صدای نامفهومی از گلویش خارج کرد که خلیل تنها توانست کلمه (ساکت) را از بین آن بفهمد!

لبخندی زد و بدن ظریف دلبرکش را به خود فشرد که در جا از این کارش پشیمان شد..نکندفرزند شان اذیت شود..ته دلش خالی شد..اگه به فرزند نوپای شان آسیبی رسانده باشد چی؟؟!

اما با یاد آوری درس های کلاس تشکیل خانواده ی شان نفس راحتی کشید و دستش رانوازش وار روی شکم وانیا کشید و ته دلش قنچ رفت..

بوسه ای بر روی شانه او کاشت..چه خوشبخت بود او..همسرش..عشقش شد..و حالا داشت مادر فرزندش میشد..دنیايش را همین دختر غریبه ریزه میزه کامل کرده بود..!!

آنقدر غرق در شادی بود که متوجه حضورش کنار خود نشد.. حالا به (هر چه کنی به خود کنی) رسیدی..!

خندان و خوشحال به سمت او برگشت و جواب داد: دقیقا..خلیل با صبر و حوصله آرام آرام برای خود تکیه گاهی ساخت که در مصیبت ها از کوه محکمتر و در خلوت از پر نرم تر و در جنگ از آتش سوزان تر است..

لبخندی زد و خیره به آن دو گفت: میتوانی جنگ را حس کنی؟

جنگ همیشه است..همیشه بوده..فقط قبل ها مخفی..و این روزها آشکار گشته..!

ناگهان با اندکی نگرانی به سمت او برگشت و گفت: یعنی پیروز این جنگ خواهند بود؟

اما او با همان خونسردی جواب داد: حق همیشه پیروز است!چرخى زد و درحالیکه از سقف چادر عبور کرده و خارج میشد گفت: تنهایشان بگذار..با من بیا..

با اینکه اصلا دلش نمیخواست چادر آن دو را که مانده مجسمه های یونانی در هم تنیده بودند چشم بردارد..همراه او از چادر خارج شد..

بالا سر چادر های سوخته و خراب و بعضاً سالم و بعضاً ترمیم شده حرکت کردند تا رسیدند به چادر مورد نظر.. از سقف وارد شدند.. سمیه در آغوش همسرش آرام خوابیده بود! اما مسعود بیدار و در حال نوازش موهای لخت و زیبای او بود.. وجودش را از همیشه بیشتر منقبض نمود و با آخرین توانش سعی کرد رایحه ای از خود پخش نکند و با ترش رویی گفت: چرا مرا اینجا آوردی؟! اما او با همان خونسردی دائمی اش گفت: چه می بینی؟

دوباره نگاهی به آنها انداخت و همانطور با ترش رویی جواب داد: یک برده طلا..

دیگر چی؟ دقیق تر به آنها نگاه کرد و بعد از مکثی جواب داد: برده ی برده طلا!

خیره به آن دو نگریست و پرسید: به نظرت چی باعث شد آن دختر سر به زیر و معصوم اینگونه روح خود را به ارباب طلا بفروشد؟ خودت خوب میدانی!

به سمت او برگشت و گفت: وقتی میدانی چرا به این اندازه از او دوری میکنی.. مگر نه اینکه روزگاری دوست تو بود!

این دوستی قبل از آن بود که او روح خود را به ارباب طلا بفروشد.. با کنجکاوی کامل به سمت او برگشت و پرسید: من هرگز نفهمیدم بین شما چه گذشت که این چنین شد؟! اما او تنها خیره به سمیه بود.. سمیه ای که روزی بیشتر از وانیسا برای زندگی اش تلاش میکرد.. برای رابطه اش.. برای آینده اش.. ولی در نهایت چه شد؟! آرام و ناراحت از یاد آوری خاطرات گذاشته جواب داد: من گفتم به او کمک خواهم کرد تا به هرچه میخواهد برسد فقط صبر کند.. باهم به صورت او نگاه کرد و ادامه داد اما حیف که او هرگز میانه خوبی با صبر نداشت.. هرگز!!! بخواب خلیل الرحمان..

خلیل بازهم تره ای از موهای او را که در دست داشت زیر بینی اش کشید و آرام و تو گلوخندید..وانیا بازهم دستی به بینی اش کشید..ولی چشمانش را باز نکرد!

خلیل بوسه ای برروی شانه او نشانید و گفت: حبیبی..نمازمان که قضا شد..دیگر نگذار با گرسنه ماندن این طفل معصوم بار گناهانمان بیشتر شود..بالاخره وانیا با خواب آلودگی چشمانش را باز کرد و گفت: اممم..طفل معصوم کیه؟!خلیل لبخند زنان دستی به شکم وانیا کشید و گفت: فسقل الرحمان رو میگم!وانیا کاملاً هوشیار شده و با تعجب به او نگریست و گفت: فسقل؟!خلیل خندید و گفت: محمد را میگویم..اینبار وانیا با چشمانی گرد شده پرسید: محمد کیه؟!خلیل سرش را پایین برده و بوسه ای بر شکم او نشانید و گفت: پسر مون!

وانیا دستش را بر روی دست او گذاشت و با لبخند گفت: اسمش را محمد بگذاریم؟!خلیل به او نگاه کرد و گفت: همیشه آرزو داشتم پسری داشته باشم و اسمش رو محمد بزارم..

ولی اگه تو اسم دیگری دوست داشته با..وانیا میان صحبت کردن او آمد و گفت: نه..محمد خیلی هم زیباست..موافقم..اسم پسرهای بعدی مان را جلیل یا حسان میگذاریم!

خلیل بوسه ای بر پیشانی او کاشت و گفت: انشاالله..بلند شو که باید صبحانه بخوری..

وانیا سرتکان داد و گفت: چشم!

خلیل بوسه ای بر چشم او نشانید و گفت: بی بلا..!!

بعد از خوردن صبحانه طبق معمول با هم حمام کردند و زمانیکه در حال برگشت بودند با سمیه و مسعود مواجه شدند..

مسعود با نگاهی کنجکاوانه به خلیل می نگریست ولی سمیه خصمانه به وانیای می نگریست و در نهایت زمانیکه بهم رسیدند سمیه با استشمام بوی صابون از آن دو با چشمانی متعجب و لحنی متعجب تر بدون توجه به همسرش گفت: شما باهم حمام بودین؟!!

گونه های وانیای از شرم در جا گل انداخت! درست است که او و خودش زن بودند، و خلیل همسرش بود..

ولی مسعود که یک مرد بیگانه بود.. جلوی او صحبت از حمام کردن مشترک چیزی نبود که بشود تحمل کرد پس آرام دست دور بازوی خلیل حلقه نمود و گفت: بریم!

اصلاً برای چه مکث کرده بودند؟! آنها چه حرفی داشتند که باهم بزنند؟! هنوز قدمی برنداشته بودند که خلیل عصبی از آن عادت بی بند و باری زبان سمیه در جلوی بیگانه ها جواب داد: نحن نستحّم دائماً معاً..!!!!!!) ما همیشه باهم حمام میکنیم (چشمان وانیای و سمیه باهم گشاد شد!

وانیای از این حرف خلیل جلوی یک بیگانه و سمیه از... چه میشد نام آن حس را گذاشت؟؟

حسادت؟

حسرت؟

عصبانیت؟

خشم؟

اما خلیل با عصبانیت به او می نگریست، عصبانی از دست زنی که متاهل بود ولی همچنان به او فکر میکرد.. به شوهر قبلی اش..

مطمئناً فکر سمیه به آن شبی رفته بود که خلیل ابراز داشته بود از حمام کردن مشترک بدش می آید..!!!! انیا فشاری به دست خلیل وارد کرد و دوباره او را به حرکت وا داشت که هنوز قدمی برنداشته سمیه با حرصی که در صدایش مشهود بود ولی سعی داشت آن را پنهان کند گفت: بعد مدۀ سیفتضح کذبکی.. عندئذ کونی فی انتظار یومکی الأسود....

(چند وقت دیگر دروغت برملا خواهد شد.. آن زمان منتظر روزگار سیاهت باش!) (وانیا نگاهی به خلیل انداخت و زمانیکه نگاه آرام او را دید به سمت سمیه برگشت و سینه به سینه اش قرار گرفت و گفت: بعد أيامٍ سستتُ إفترائکی...) بعد چند روز تهمت تو ثابت میشود...

نگاهی کوتاه به مسعود که آرام ایستاده و به جدال آن دو نگاه میکرد انداخت، نسبت به آن روز در میدان آرامتر به نظر میرسید.. یعنی پشیمان بود؟! فی ذلک الوقت کونی فی انتظار حکم القضاء... أتعلمین لماذا؟!)) آن زمان تو منتظر حکم قاضیان باش.. میدانی چرا

مکشی کرد و به چشمان سمیه خیره شد تا تاثیر حرف هایش را در آنها ببیند و گفت: لأننی سأطلب القصاص..... چرا که قصاص طلب خواهیم کرد... در اول ترس و در نهایت عصبانیت بود که آرام آرام در چشمان خوش رنگ سمیه جای نمود و او با همان حالت افسار گسیختگی دست و زبانش گفت: أنتی العبدۀ المملوکه تریدین أن تقتصی منی؟!)) تو برده زر خرید میخواهی مرا قصاص کنی؟؟؟ دستش را بلند کرده و میخواست بر صورت وانیا بکوبد که در

میانهٔ راه وانیا با همان دستان ظریف و استخوانی اش مانع او شد و دستش را پیچانده و به پست سرش گرفت و درحالیکه باقدرتی عجیب او را میچرخاند لبانش را به گوش او چسپاند و طوری که فقط خودش و سمیه بشنوند گفت: حین یحین حکمکی، ساحبسکی هنا.. فی مکانِ یكون أمامعینی... الی نهاییه العمر...

(وقتی زمان حکمت شود.. تو همین جا زندانی خواهم کرد.. جایی که جلوی چشمانم باشه.. تمام عمر!) (فشار بیشتری به دست سمیه وارد کرد طوری که او ناله ای سر داد و در همان حال گفت: وعندئذٍ سوف أریکی هذه العبدۃ المملوکه ماذا تستطيع أن تفعل....

) و آن وقت به تو نشان خواهم داد... این بردهٔ زر خرید چه کارها کرده میتواند! (او را با ضرب رها کرد و خطاب به مسعود گفت: إنتبه لزوجتک... مع مرور کل لحظه تزید فی حمل ذنوبها... متوجهٔ همسرت باش!

دم به دم به بار گناهایش افزوده میشود... (و اینبار که به سمت خلیل برگشت باهم حرکت کرده و دیگر نه ایستادند!)

زمانیکه وارد چادر شان شدند وانیا بازهم با همان حساسیت زنانه اش درحالیکه عبایش را درمی آورد گفت:

وقتی همسر تو هم بود همینقدر آزاد بود؟ همینقدر پر رو و بی پروا بود؟؟؟ چطور میتونستی تحملش کنی خلیل الر...

لب های خلیل راه صحبت کردن را بسته و تنها عشق بود که به وجودش تزریق میکردند...زمانیکه لب های شان از هم جدا شد خلیل با لبخند گفت: امروز احساس کردم لب های یک زن قدرتمند را بوسیده ام..

چشمان وانیا ازاین توصیف خلیل برقی زد ولی با یاد آوری سمیه و آن پر رویی و بی حیایی اش حرصی شده و گفت: دست خودم نیست! زمانیکه می بینمش..

دلم میخواد..

دلم میخوایاااا..

خلیل وانیا را در آغوش کشید..

برای موضوعات بیخود حرص نخور!

وانیا سرش را به سینه خلیل فشرد و درحالیکه نفس عمیق میگرفت زمزمه کرد: صبر میکنم..بازهم صبر میکنم..

خلیل که تنها یک زمزمه نا مفهوم از سخنان او را شنیده بود با تعجب پرسید: ماذا قلتی حبیبتی؟!

(چی گفتی عزیزم؟!) (وانیا سرش را بیشتر به سینه خلیل فشرد و گفت: هیچی نگفتم عزیزم..

دستش را دور وانیا انداخت و با فشردن او به خودش سعی نمود اضطرابش را کم کند! اضطرابی که نمیدانست دلیل اصلی آن چیست..!

اما وانیای آرام و با لبخندی در پهنای صورتش ایستاده و منتظر رسیدن کاروان حامل دکتر و دستگاہای پیشرفتهٔ سونوگرافی و تست بادیاری اش بود.. لبخندی که عجیب مسعود را نگران و سمیه را حرصی نموده بود.. مردم قبیلهٔ آنها به رسم همیشگی شان که کاروانی میرسید دایره به دست گرفته و شعر خوانان به استقبال آنها رفتند.

و عجیب بود که این آواز خواندن و ساز و دهل برای وانیای دلنشین و برای سمیه مانده پتکی بود که بر سرش کوبیده میشد.. تا اینکه بالاخره کاروان به نخلستان رسید.. نفس خلیل حبس شده بود!

در حالیکه وانیای نفس عمیقی میگرفت تا شوق و خوشحالی اش را سرکوب کند.. مسعود عرق کرده و سمیه وحشت زده به شتری که دکتر و زن دیگری بر آن سوار بودند می نگریست..

عبدالرحمان مانده همیشه خونسرد به کاروان می نگریست و شیخان و ریش سفیدان با اندکی نگرانی همراه هم پیچ میکردند.. اگر حرف آن دخترک شرقی ثابت میشد؟! اگر حکم شان اشتباه در می آمد؟! وای که چه بی آبرویی...!!

تند تند همه چیز را پایین گذاشتند و دکتر که زن میان سال قد کوتاه نسبتاً فربه ای بود به سمت عبدالرحمان رفته و دستش را بوسید..

همه به دکتر نگاه میکردند، ولی نگاه وانیای خیره زن جوانی بود که همراه دکتر سوار شتر بود و از لحظهٔ ورود به سمیه چشم دوخته بود!!

این نگاه خیره چه معنی میتوانست داشته باشد!!!؟ دکتر همراه عبدالرحمان به سمت خلیل و وانیای که کنار هم ایستاده بودند حرکت کرد و زمانیکه رو به روی وانیای قرار گرفت لحظاتی

به او خیره شد و حتی جواب سلام او را نداد..وانیا زیر نگاه او ضربان قلبش بلند شد..!ظاهراً اضطراب خلیل بیشتر بود چرا که پهلوی او را فشار میداد و اینگونه سعی داشت خودش را آرام نشان دهد..بلاخره زن چشمانش را بسته و ثانیه ای بعد لبخندی عمیق بر لبانش نشست و به سمت عبدالرحمان برگشته و گفت: به دلیل طولانی بودن مکالمات فارسی می نویسم مبارک باشه..

برای اولین بار لبخند روی لب های عبدالرحمان به گونه ای نمایان شد که همه توانستند آن را ببینند..

لب های خلیل که از آن بیشتر کش نمی آمد!پیشانی مسعود پر از عرق شرم شده..سرهای تمام شیخان پایین افتاده بود و همچنان آرام آرام صحبت میکردند..وانیا به سمت سمیه برگشت و هنوز چیزی نگفته بود که با صدای بلند و گریان همان زن جوانی که همراه دکتر سوار بر شتر بود مواجه شد: پسر ممممم..

با جیغ او همه به سمتش برگشتند تا بدانند منظورش چیست که با عجیب ترین صحنه ممکن رو به رو شدند..زن جوان به سمت پسرک مو بور که سمیه در آغوش کشیده بود دویده و جلوی پایش زانو زده بود..خلیل و وانیا با تعجب به آن نگاه کردند و هر دو با تکان دادن شانه های شان اعلان بی اطلاعی کردند..سمیه با ترسی که آشکارا در صورتش نشسته بود پسرک را به خود فشرد و گفت: چی میگی زن دیوونه؟!گمشو..از پسر من دور باش..زن درحالیکه حق حق گریه اش بلند شده بود التماس وار گفت: خانوم پسر من به من برگردونید..خانوم از وقتی بردینش برکت از زندگی من و بچه ها رفته!خانوم پسر من برگردونید..خانوم لطفا..

خانوم از وقتی پسر مو به شما فروختم خداوند هم به من و خانواده ام پشت کرده..! خانوم التماس تون میکنم...!!!

به دلیل طولانی بودن مکالمات فارسی می نویسم

سکوت نخلستان را، تنها صدای حق حق جگر سوز زن جوان، که دامن سمیه را در دست داشت و التماسش می کرد، می شکست. هیچ کس جرئت ابراز نظر یا حرکتی را نداشت. آن روز عجب روزی بود!! حتی عبدالرحمان همیشه خونسرد هم، با بهت و ناباوری به آن عروس قلبی و دشمن فعلی اش می نگریست.

تقریباً همه می دانستند موضوع از چه قرار است و با یک تفکر کوتاه، می شد همه چیز را درک کرد؛ ولی عمق فاجعه آنقدر زیاد بود که همه خشک شده بودند.

کسی جرئت حرکتی نداشت تا اینکه وانیا دست خلیل را از دورش باز کرد و به سمت زن رفت. از شانه ی او گرفته و ایستاده اش کرد و گفت: لا تبکی (گریه نکن)

نگاهی به سمیه که با ترس به زن نگاه می کرد، انداخت و گفت: لا تبکی... قولی عن ما مشکلتک؟

گریه نکن... به ما توضیح بده مشکلت چیست؟ زن داستان وانیا را در دست گرفت و در حالیکه مانند ابر بهاری می گریست؛ گفت: خانم لطفا... لطفا کمکم کنید... خانم پسر... پسر رو بهم برگردونید... تمام پولتون رو پس می دم...

وانیا فشاری به دست او وارد کرد و گفت: آرام باش، من کمکت می کنم؛ فقط بگو مشکلته چیه؟ زن که انگار از برق نگاه و لحن مصمم و انیا امیدوار شده بود، با دست اشک هایش را پاک کرد و گفت: خانم جان پنج سال پیش شوهرم افتاد زندان، بهش تهمت دزدی زده بودن و ما هم کس و کار یا پولی نداشتیم تا وکیل بگیریم و بی گناهییش رو ثابت کنیم.

خانم جان من اون موقع باردار بودم، سه تا دختر دیگه هم داشتم، این یکی چهارمی بود.

خانم جان یک ماه را به گدایی و گرسنگی گذرانیدیم. دخترانم همه کودک بودند و خودم هم با یه ماه کار کردن نمی توانستم. زن مکثی کرد... نفس همه در سینه حبس شده بود! زن دوباره گریه اش را از سر گرفت و حق هق کنان ادامه داد: خانم نمی خواستم....

من نمی خواستم چنین گناهی انجام دهم، خانم جان به پیشنهاد یک پرستار گوش دادم و پاره وجودم رو، پسر رو... باز هم مکث... همه را کلافه کرده بود صدای گریه و مکث های بین حرف زدنش: خانم جان... مجبور شدم پسر رو.. به پنج هزار دینار بفروشم...

زن ضجه ای زد و در حالیکه دوباره به سمت سمیه و پسرک بور، نگاه می کرد، گفت: خانم جان، پسر رو بهم برگردونید....

زندگیم رو بهم برگردونید...

از وقتی اون گناه رو انجام دادم..

تمام زندگی ام بهم ریخته...

نه روزم روز است و نه شبم شب..

وانیا سر تکان داد و با لحن دلداری دهنده ای گفت: عزیزم.. پسرت توی صحراست؟

زن که اشک هایش اجازه ی صحبت به او نمی داد سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.. وانیا با تردید سوالی که در ذهن همه حظار جولان میداد را پرسید: پسرت بین ماست؟

زن دوباره سر تکان داد و به سمیه و مسعود و پسرک بور ترسانی که لباس سمیه را چنگ زده بود نگاه کرد.. وانیا هم سر چرخاند و به سمیه نگاه کرد و سوال اصلی را بالاخره پرسید:

پسرت پیش آنهاست؟؟

زن درحالیکه اشک هایش را پاک میکرد با دست به پسرک بور اشاره کرد و گفت: اونه..

اون خودشه..

پسر مه..

شبيه پدرشه..

كاملا شبیه پدرشه!

وانیا با چشمانی گرد شده به سمیه و پسرک ترسان کنارش می نگریست.. تقریباً همه همانطور نگاهش میکردند.. زمزمه هایی به پا شده بود و صدای استغفرالله شیخ بزرگ از همه بیشتر جو را متشنج می کرد.. سمیه بالاخره دهن باز کرد و با صدایی بلند گفت: چی میگی زنیکه ی احمق!!

سمیه به سمت مسعود برگشت و اعتراض وار گفت: عزیزم چرا چیزی نمیگی بهش؟؟؟
بین داره تهمت میزنه!

مسعود نگاهی به زن که همچنان در حال اشک ریختن و بعد به سمیه که با امیدواری و منتظر نگاهش میکرد انداخت و در نهایت به پسرک بور خیره شد..

تک تک اجزای صورت او را از نظر گذراند و حقیقت مانده پتکی بر فرق سرش کوبیده شد! این پسر کوچکترین شباهتی به او نداشت و حقیقت همین بود.. این پسر بور زیبا چهره.. پسر او نبود.. او شباهتی به سمیه هم نداشت پس پسر سمیه هم نبود.. به خلیل نگاه کرد.. چشمان سبز خلیل.. هیچ شباهتی به چشمان این پسر نداشتند.. اما عجیب چهره ی رنجور زن جوان که پشت اشک هایش گم بود.. به این پسرک شباهت میداد.. آب دهانش را قورت داد، تمام اتفاقات اخیر از جلوی چشمانش عبور کرد! چشمانش را با درد بست و لحظاتی بعد بعد از باز کردن آنها خیره به زمین زیر پایش دست پسرک را گرفته و از آغوش سمیه بیرون کشید و بی توجه به داد و قال های وی به سمت زن جوان رفت.. وقتی رو به رویش ایستاد دست پسرک را به سمت زن گرفت و گفت: ازش خوب مراقبت کن..

تا به امروز مانده یک شاهزاده زندگی کرده.. نزار کمبودی حس کنه، خیلی دوستش دارم.. ولی بهتر اینه که پیش خانواده ی اصلیش باشه.. اما من همیشه مراقبشم.. از لحظه به لحظه ی زندگیش با خبر میشم.. پس حواستو جمع کن! زن در میان گریه اش لبخند تشکر آمیزی زد و دست پسر رو گرفت که همان لحظه گریه ی او بلند شد و خواست دستش را از دست زن بیرون بکشد..

مسعود جلوی پای او نشست و گفت: عزیزم.. عمرم..

پسر..م..

(گلویش بغض گرفته بود) یادته چقدر شهر رو دوست داشتی؟؟؟

شهر..

ماشین..

پارک..

شهربازی..

پسرک از دنیا بی خبر سرش را به نشانه ی تایید تکان داد که مسعود با درد افزود: با این خانوم میری شهر..اونجا هر وقت خواسته باشی میتونی بری این جاها..تازه اونجا دوتا خواهرم داری..دیگه تنها نیستی..میتونی کلی باهاشون بازی کنی!پسرک که از وعده های مسعود به وجد آمده بود سریعا لبخندی زد و دست از تقلا برداشت ولی ناگهان انگار چیزی یادش آمد باشد گفت:شما و سمیه مادر هم با من میان؟؟

مسعود بازهم چشمانش را برهم فشرد و آرام جواب داد: هر وقت که بتونم بهت سر میزنم پسر!

سمیه که تمام مدت ساکت ولی وحشت زده ایستاده بود و آنها را می نگریست به سمت مسعود و پسرک بور دوید و با گرفتن بازوی شوهرش گفت:نمیزارم این کارو بکنی..اون پسرم...

حرف سمیه با سیلی محکمی که به صورتش خورد و شدتش به زمینش انداخت..نیمه ماند!

وانیا هین بلندی کشیده و دستانش را جلوی دهانش گرفت! قلب خود مسعود از همه بیشتر به درد آمده بود! چه کسی از عشق زیاد او به سمیه اش و به همان اندازه دلخوری و سرشکستگی او رامیتوانست درک کند؟!؟

تمام آن یک و نیم ماه را در تفکر و تفحص بود و به خیلی چیزها فکر کرده بود و چه وحشتناک بود که آن قسمت های مجهول تفکراتش این چنین تلخ معلوم شده بودند.

دوباره به پسرک بورش نگاه کرد! 1 سال را با او گذرانده بود. 1 سال را برای آینده او برنامه ریخته بود!

1 سال با عشق پدرانهِ پسرانه او سر کرده بود... و حالا... باید از او جدا می شد... قبلش دائم در سینه فشرده می شد... نمی دانست به کدام دردش باید رسیدگی کند...؟! دلش میخواست پا بگذارد روی همه مردانگی اش و بلند بلند زار بزند! وانیاً سریعاً به سمت سمیه رفت و خواست کمکش کند، هر چقدرم که دلخوشی از او نداشت ولی باز هم حاضر به دیدن تحقیر شدن هم جنسش را نداشت... ولی سمیه با عصبانیت و نفرت دست او را کنار زد و خودش از جایش برخاست و با صدای جیغ جیغ و پر از بغضی در حالیکه اشک هایش می ریختند گفت:- منو به خاطر دروغ های این زن حيله گر میزنی؟

مسعود عصبی از حاشا کردن سمیه از میان دندان های کلید شده اش غرید: ساکت باش!

سمیه با همان حالت و لحن پر از گریه اش گفت: چرا ساکت باشم؟

به وانیاً نگاه کرد و گفت: اینا همه نیرنگ های این دختر غربتیه!!

می خواد با پرت کردن حواس ما حاملگی دروغی اش رو پنهان کنه!عجب وضعیتی شده بود!وانیا دستش را روی شکمش گذاشت و گفت :- این تهمت زدن هاتو بس کن ...

دکتر آمده... آزمایش میدم!

سمیه با صدای بلند به دکتر اشاره کرد و گفت :

- از کجا معلوم دکتر را هم نخریده باشید ...؟! ؟

. شاید اونم دروغ بگه ...!وانیا ناباور به او نگاه کرد و گفت :

- اما این دکتر را افراد شوهر تو آوردند!وقتی سمیه چیزی نتوانست در جواب وانیا بگوید ، او با زیرکی ادامه داد:

- ولی بعد از آزمایش من ...

پسر و شوهر تو هم باید آزمایش دی ان ای (DNA) بدهند ...

می دانی که چیست ؟

سمیه دوباره جیغ کشید :

- چرا چنین کاری باید بکنند ...

لازم نیست! این زن دروغ میگه !!!

وانیا خیره به حال خراب سمیه گفت :

- اگه مطمئنی دروغ میگه چرا این همه آشفته ای ...

آزمایش میگیری و مطمئن می شویم ...

قطره اشکی که از گوشه چشم سمیه پایین لغزید چنان حال همه را منقلب کرد که مسعود یک لحظه خواست از موضع خود پایین آمده و به سمت سمیه رفته با در آغوش گرفتنش و بوسیدن سرتاپایش آرامش کند.

زن جوان که اوضاع را خراب دید دست پسرک بور ترسان را گرفت و با خود به سمت دسته شیخان و ریش سفیدان برد و در حالیکه جلوی پای شان زانو میزد و دامن همان شیخ بزرگ رادر دست می گرفت گریه کنان نالید :

- شما به داد من برسید ...

شما که نمایندگان دین اید ...

شما که عدالت را برقرار می کنید ...

شما عدالت را در حق من بیچاره ادا کنید ...

گریه های زن واقعا روی اعصاب بود و جو متشنج را متشنج تر می کرد! شیخی که دامنش دست زن بود بازوی او را گرفت و بلندش کرد و در همان حال گفت :

- آرام باش ...

عدالت برای تو برقرار خواهد شد! و باز هم صدای جیغ و اعتراض سمیه که از صدای آن زن هم رو اعصاب تر بود ...

از میان جمعیت شیخان یکی از آنها که نسبت به بقیه سن نسبتاً کمتری داشت صدایش را بلند کرد و گفت : حالا که دکتر آمده است ...

او همه چیز را مشخص می کند و حکم های ما در مورد خلیل الرحمان المانع و همسرش و مسعود الشمس و همسرش صادر خواهد شد !

زمزمه های جمعیت دوباره بلند شد و همه سرهایشان را به نشانه تایید تکان دادند ...

خلیل بالاخره لب باز کرد و گفت :

-اول همسر من آزمایش بارداری می دهد ...

به سمت وانیا رفت و دستش را دور بازوی او حلقه کرد و گفت :

-چه کسی برای شاهی با ما داخل چادر می آید ؟ از میان شیخان همان مردی که جوانتر از بقیه بنظر می رسید بیرون آمد و همه تاییدش کردند ...

شرایط تنش زایی بود و همه می خواستند زودتر همه چیز مشخص شود ...

و البته که گرمای سوزان سر ظهر مزید بر علت این کلافگی و بی قراری بود ! چادری جداگانه برای دکتر برپا نمودند و تمام وسایلش را داخل آن جای دادند ...

ژنراتور بی صدایی روشن شده و دستگاه ها توسط آن فعال گردیدند ...

خلیل و وانیا ، دکتر و شاهد داخل چادر بودند زمانیکه وانیا بر روی متکای مخصوص دراز کشید و شکمش را برهنه نمود ...

مردی که قرار بود شهادت بدهد سرش را پایین انداخت

هر چند که بیبی چک هم میتوانست کارشان را، راه بیاندازد . . .

اما سونوگرافی همیشه مطمئن ترین راه بوده و این را مردم صحرا نشین نخلستان المانع شان هم می دانستند . . . !

دکتر با همان لبخند روی لبش که چهره ی مهربانش را صد برابر مهربانتر می نمود ژل آبی رنگ را روی شکم وانیا ریخت و لحظاتی بعد دستگاه را بر روی شکمش گذاشت و خودش به تصویر صفحه ی سیاه و سفید که مانند تلوزیون های قدیمی برفکی بنظر می رسید خیره شد .

خلیل و وانیا و همان شاهد هم به صفحه خیره شدند ! وانیا دست خلیل را در دست داشت و دائم لبانش را گاز می گرفت . خلیل بدتر از او نفسش را در سینه حبس نموده و سرسختانه سعی داشت چیزی که دنبالش میان آن تصویر سیاه و سفید داخل مانیتور است را پیدا کند . .

زن دقیقی بعد دستگاه را از روی شکم وانیا برداشت و با دستان کاغذی مشغول پاک کردن بقایای ژل از روی بدن او شد . . .

خلیل و وانیا مبهوت خیره به او بودند و خلیل هنوز نفسش را حبس داشت تا اینکه دکتر جوان بالاخره دستانش را در هم قلاب نمود و خطاب به آن دو گفت :

- در اولین برخوردمان وقتی که همسرت رو دیدم به پدرت به خاطر داشتن همچین عروس

جسوری تبریک گفتم نه چیز دیگری !
قلب خلیل از حرکت ایستاد ...
نفسش کند از سینه اش خارج شد ... دستانش یخ زدند ...
و ناامیدی مانند بختک بر روی سینه اش نشست ...
وانیا که متوجه این حال خلیل بود فشاری به دستش وارد کرد که خلیل به او خیره شد .
مردی که به شاهی داخل چادر شده بود ...
با سری پایین افتاده بیرون شد ...
بعد از نگاهی به جمعیت مستقیم به سمت جمع شیخان رفت ...
چیزی دم گوش همان بزرگ جمعشان گفت که مرد با حیرت دستش را جلوی دهانش
گرفت و چندین بار سر تکان داد ...
این عکس العمل های عجیب در حال پر و خالی کردن ته دل حاضرین بود ...
بالاخره زمانیکه صحبت های آن مرد شاهد و بزرگ شیخان تمام شد مرد قدمی جلو
گذاشت و دستش را به معنی سکوت بلند نمود و گفت :
- دکتر را افراد مسعود الشمس آوردند و مسئولیت این زن کاملاً با خود مسعود است ...
او با علمی که دارد و با ماشین ...

همان مرد شاهد سریع به او نزدیک شد و دم گوشش زمزمه ای کرد که مرد با تکان سر ادامه داد : با دستگاه سونوگرافی تشخیص داده است که 7 ماه بعد خاندان المانع صاحب وارثی خواهند شد . . . و خلیل الرحمان المانع فرزند عبدالرحمان المانع عقیم نیست . . . !لحظه ای سکوت همه جارا فراگرفت و با خارج شدن وانیو خلیل از چادر زنان حاضر در جمع دستانشان را جلوی دهانشان گرفته و کل مخصوص اعراب را کشیدند و همان لحظه صدای دف ها بلند شد. دسته ای شروع نمودن به شعر خواندن خلیل دستش را دور بازوی وانیو حلقه کرده و مانند یک شیء گرانبها از او نگهداری میکرد .

لبخند دندانمایی خوش کرده بر لبانش لحظه ای جمع نمی شد شانه به شانه هم به سمت عبدالرحمان رفتند و اول خلیل و بعدا وانیو دست وی را بوسیدند و هر دو بوسه ای از عبدالرحمان روی پیشانی شان نصیب شد عبدالرحمان خیره به چشمان براق وانیو گفت: میدانستم که تو همان کسی هستی که باید باشی....

همیشه به آن بالاسری اعتماد داشتم توهم همیشه به او اعتماد داشته باش... چرا که او با صبر همیشه می خواهد بهترین هارا نصیبمان کند.... وانیو با لبخند محوی به نشانه تائید سر تکان داد که عبدالرحمان با رضایت گفت: راه درازی در پیش داری... وانیو باز هم سر جنباند و گفت: میدانم

عبدالرحمان هم سری به نشانه رضایت تکان داد و اینبار به سمت خلیل برگشت و خیره به لبخند عمیق و از ته قلب او گفت: همیشه خوشحال و سربلند باشی...

خلیل دوباره بوسه ای بردست پدرش نشانده و تشکر کرد. وانیو چشم از آن پدر و پسر گرفت و به سمیه و مسعود نگاه کرد...

سر مسعود پایین افتاده و سمیه آشوبته تراز همیشه به دوروبرش نگاه میکرد دلش برای مسعود هم میسوخت زن بود و دلی مهربانی داشت... نمیخواست حقارت کسی را ببیند... حالا نوبت مسعود و پسرک بورش بود....

وقتی دست پسرک را گرفت و به سمت چادر دکتر حرکت کرد... از ته دل احساس پشیمانی کرد. اگر طمع نمی کرد و به فکر تصاحب قبیله ی المانع ها نمی افتاد، حالا دنیایش به این اندازه، تیره و تار نبود؛

همسرش یک دروغگوی خائن نبود و پسرش... پسر دوست داشتنی اش... پسرش بود و کسی نمی توانست او را از وی جدا کند.

دستش به آن همه خون آلوده نمی شد و بار گناهانش این قدر سنگین نمی شد که نتواند کمر راست کند. آزمایش برخلاف آن چیزی که تصور می کرد، راحت تر انجام شد ولی جواب آن اندکی طولمی کشید.

زمانیکه از چادر خارج شد، با سمیه ی عصبی مواجه شد که طلبکار به او خیره بود و زمانی که سکوت مسعود را دید، مانند کسی که منفجر گردیده باشد؛ جیغ کشید: چرا این کارو کردی؟؟ تو به من اعتماد نداری؟؟!

مسعود خیره به سمیه، در پی یافتن این همه پرویی او، گفت: یک بار به حرف تو اعتماد کرده و به این قبیله حمله کردیم... ببین که عاقبتش چه شد... خلیل الرحمان به زودی پدر می شود... این خاندان وارث دارند... ولی ما... ولی من...

با حالی منقلب به پسرکش نگاه کرد که چطور با دستان کوچکش، دست چپ او را محکم گرفته و به سمت زنی که ادعای مادری او را داشت می نگریست.

بغض راه گلویش را گرفت....دلش می خواست پسرش را بغل کرده و فرار کند.

اما آن بخش از وجودش که بسیار دیر بیدار شده بود، دائم به او گوشزد می کرد که این کارش، تنها همه چیز را خرابتر می کند.

نتیجه ی آزمایش دی ان ای (DNA) قرار بود، فردا همان ساعت معلوم شود.

وانیا و خلیل دوباره شانه به شانه ی هم حرکت کردند و زمانیکه از کنار آنها می گذشتند، نگاه براق وانیا آنقدر حرف داشت که باعث شد؛

مسعود سر پایین بیاندازد و سمیه عصبی تر از دیگر مواقع، پسرک بور را در آغوش گرفته و به سمت چادر برپا شده ی مخصوص خودشان برود.

زمانیکه با هم وارد چادر شدند، به جای سرباز های خودشان، 1 تن از شمشیر زنان، بر سر درچادر ایستادند و این موضوع، حال بد آن دو را بدتر هم کرد.

همه چیز تمام شده بود؟؟؟!

به همین سادگی؟؟!

سمیه بر روی تخت نشست و پسرش را در آغوش گرفت و گفت:مسعود، نمی گذارم پسرم رو از من جدا کنی...

نمی گذارم...

نمی گذارم.

مسعود عصبی جلوی او قرار گرفت و گفت: ساکت باش!

و به پسرشان اشاره کرد...

پسری که تازه فردا معلوم می گردید واقعا پسرشان است یا نه؟

جلوی پای سمیه زانو زد و با ملتمس ترین لحن گفت:

سمیه به من بگو....

راستشو بگو....

لطفا...

سمیه به چشمان ملتمس مسعود خیره شد و برای لحظه ای دلش لرزید ولی باز هم بر

روی همه چیز چشم بست و گفت: راست چی؟؟؟!

من هیچ دروغی به تو نگفتم....

احمد پسر ماست....

پسر واقعی من و تو....

از خون خود ماست....

اون زن فقط یک دروغگوئه و فقط می خواد من رو پیش تو خراب کنه....! مسعود دست

سمیه را در دست گرفت و خواهشمندانه تر از قبل گفت: عزیزم....

اگر حقیقت چیزی غیر از این است، به من بگو....

فردا جلوی جمع اگر رسوا شویم...

سمیه عصبی میان حرف او آمد و گفت: چی داری می گی؟؟! رسوای چی شویم؟؟! مگه ما
چیکار کردیم؟! چیکار کرده بودند؟؟! کاری نکرده بودند؟؟! کار از این بیشتر؟؟! از این
بدتر؟؟!؟؟

از این وحشتناکتر؟؟!؟؟

مسعود از جایش برخاست، سری به نشانه ی تاسف برای هر دویشان تکان داد، و لباس
عوض کرده بر روی تخت دراز کشید و به فردا فکر کرد.... به فردایی که بدون شک، روزی
طولانی بود.

کلافه....

خسته....

ناراحت....

عصبانی....

دلش داشت؛ هزار تکه می شد!

خلیل آرام دسته ای از موهای وانیا را پشت گوشش فرستاد. چشمانش از خوشحالی برق می
زدند و انگار هزاران ستاره در آن ها جمع شده بود. وانیا هم متقابلاً لبخندی به روی او

پاشید و بالاخره سکوت شیرین بینشان را این گونه شکاند: برای فرزندان آینده ات چیکار می خوای بکنی؟ لبخند خلیل از شنیدن لفظ فرزندان عمیق تر شد و در همان حال گفت:

تو بگو...

تا دنیا را به پایشان بریزم عزیزم!

وانیا آرام دست خلیل را بلند کرد و بوسه ای بر روی مچ آن نشانده: هزار دانه خرما نذر آنها کن و در اطراف نخلستان بکار. خلیل با ابرویی بالا انداخته به وانیا و آن پیشنهاد عجیبش، نگریست: خرما؟؟!

هزار شتر برایشان قربانی می کنم. وانیا فشاری به دست خلیل وارد کرد و خیره به چشمان او؛ برای تاثیر گذاری بیشتر حرفهای گفت اگر هزار شتر قربانی کنی، مردم بسیاری را سیر خواهی کرد و تا آخر عمرت سر زبانها خواهی بود، فرزندان ما سالها از اینکه پدرشان برای آنها، شترهای بسیاری قربانی کرده، مشهور خواهند بود، ولی اگر هزار دانه خرما در اطراف نخلستان بکاری، شاید صد تای آنها پای گرفته و رشد کند و صد نخل خرما می دانی چقدر مفید است؟؟

می دانی که چند نسل بعد از ما را خرما و سر پناه می دهد؟ نخلستان وسعت می یابد و اینطوری تا ابد نام تو و فرزندان ما زنده خواهد بود... تو اولین خانی خواهی بود که بدون، خون و خون ریختن، نخلستان قبیله تان را وسعت دادی. خلیل با شگفتی و محبت به وانیا خیره بود... این چنین آینده نگری، هرگز در ذهن تجاری او، نمی گنجید...

نزدیک وانیا شده و بوسه ای بر پیشانی او نشانده و پر از عشق و محبت گفت: چشم عزیزم....

هر چی تو بگی...

نه...

نه...

نه...

اینا دروغه!

این دکتر دروغ میگه...

دروغ میگه...

احمد پسر منه...

مسعود...

نبرش...

پسر مو نبر...

گریه ها و زجه های سمیه گوش فلک را کر کرده بود و وانیا با چشمان اشک بار به پر پر زدن سمیه برای فرزندش می نگریست و با فشردن دست خلیل سعی داشت جلوی احساساتی شدن و دخالت احتمالی اش در این مسئله را بگیرد..!

مسعود بوسه ای بر پیشانی احمد نشاند و با بغض زمزمه کرد: هر وقت که بر گردی...

هر وقتی که بیایی...

قدمت روی جفت چشم های من جای دارد... شاید الان این حرف های مرا درک نکنی ولی وقتی بزرگ شوی... متوجه همه چیز خواهی شد پسر... فقط یک قول به من بده... قول بده هرگز به مال دیگران چشم نداشته باشی... قول بده به همان اسباب بازی... به همان لباس... به همان کفشی که خودت داری راضی بمانی... باشه پسر... قول میدی؟

احمد سر درگم از حرفهای پر از مفهوم و در عین حال مبهم پدرش سرتکان داد و اینگونه قول داد...

احساس های عجیب و غریبی داشت و عجیب بود که اصلا از این رفتن ناراحت نبود...

تنها احساس دلتنگی میکرد...

برای پدر و مادرش...

سمیه اشک هایش را که پیوسته پایین میریختند کنار زد و با خشم و نفرت به وانیا نگاه کرد وزیر لب زمزمه کرد:

اگه تو نمی بودی این اتفاقات نمی افتاد... به سمت او قدم برداشت و همانطور زمزمه وار ادامه داد: اگر تو دختره غربتی نمی بودی... الان من همه چیزهایی که دوست داشتم را کنارم داشتم...

یک لحظه به سربازی که تمام وقت کنارش بود نگاهی کرد و در یک حرکت ناگهانی شمشیر او را از قلاف بیرون کشید و به سمت وانیا حمله کرد در میان جیغ و داد ها و هین های بلندی که همه از وحشت می کشیدند صدای آخ بلند و جیغ گوش خراشی و دریده شدن عضلات شکمی به هوا خواست که گوش همه را آزد...

. دستانش لرزان دسته شمشیر را رها کرد و ناباور به مسعود که با چهره درهم رفته از دردمقابل ضربه ی شمشیر او قرار گرفته بود نگاه کرد ...

چنگی به موهایش زد و نام مسعود را جیغ کشید ...

جیغ کشید ...

جیغ کشید ...

مسعود در حال سقوط بر روی زمین بود که خلیل سریعا گرفتش و داد زد :- دکتر ... دکتر بیاورید ...

همان سربازی که حالا شمشیرش در پهلوی مسعود فرو رفته بود دوباره سمیه را گرفت تا از نزدیکی به خلیل و وانیا و مسعود که حالا بر روی دستان خلیل افتاده بود جلوگیری کند و عجیب نبود که میل شدید به شکستن گردن او داشت !

همان دکتری که از شهر آورده بودند سریعا به کمک شتافت نگاهی به شمشیر انداخت و گفت

- شمشیر زیاد داخل نرفته است احتمالا کلیه اش آسیب دیده باشد ... بیاریدش توی چادر .

چند نفر دیگر به کمک خلیل شتافتند و با هم و با احتیاط مسعود را که نفس نفس میزد وسیعی داشت دردش را به آرامی بخورد بلند کرده و داخل چادر بردند !

وانیا با وحشت و ناباوری به مسعود که روی دستها بلند شده و به چادر دکتر برده می شدنگریست و با همان به سمت سمیه که بلند تر از همه گریه می کرد و همچنان خودزنی می کرد و جیغ میکشید برگشت ...

تمام وجودش آتش شد و شعله های آن انگار از چشمانش بیرون زد ...

خشمگین به سمت او رفت و بی درنگ دستش را دور گلوی او حلقه کرد و با همان قدرت عجیب فشاری به آن وارد کرد و از میان دندان های کلید شده اش گفت :

- میخوامستم در جزای تو تخفیفی بدهم ... ولی ...

داد زد :

- ولی چند لحظه پیش ثابت کردی لیاقت هیچ چیزی را نداری ...

سرش را نزدیک او برد و آرامتر و خیره به چشمان وحشت زده ی او گفت :

- من یک برده زر خرید بودم ... ولی حالا ... ملکه عود هستم ...

سمیه ناباور چندین بار پلک زد و بالاخره توانست حاله مه قهوه ای رنگ عود را دورتادور وانیابیند . چشمهایش چندین بار باز و بسته شد ولی نتوانست چیزی بگوید ... اصلا چیزی نمی توانست بگوید ... چه می گفت ؟ ؟ ؟

وانیا با همان چشمان براق که حالا آن برق نگاهش مشخص گردیده بود برای چیست به

چشمان سمیه خیره شد و ادامه داد:

- ولی تو با اینکه یک خان دخت بودی خودت را برده طلا کردی ... برده ی چیزی که در

شرایط بد حتی پشت تو نایستاده و تنها از بالا نگاهت می کند ... !

گلوی سمیه را رها کرد و درحالیکه به سرفه کردن های دروغین او نگاه می کرد ادامه داد :

- این فقط یک نمونه از کارهایی بود که این برده زر خرید انجام داد ... از این به بعد ...

فقط تماشا کن !

وانیا به سمت شیخان برگشت و گفت :

- حکم این زن دروغگو را همین الان باید بدهید و من به نمایندگی از شوهرم ، خلیل

الرحمان می خواهم دادخواهی کنم ... برای تهمتی که به هردوی ما زده شد ... و قصد

خانم که جلوی همه شما اتفاق افتاد ...

دوباره همه ساکت شده بودند ...

این چند وقت اخیر آنقدر اتفاقات عجیب و ناگوار زیادی نسبت به گذشته دیده بودند که

دیگراز چیزی تعجب نمی کردند ...

انگار که در حال دیدن تاتر هستند !همان شیخ بزرگ با تردید جواب داد :

- جزای تهمت زدن و اثبات شدن غیر آن 72 ضربه شلاق است ، در ملا عام ! و جزای

قصد

جان ...

وانیا قدمی به سمت سمیه برداشت و با این کار صحبت شیخ هم قطع شد . وانیا خیره به چشمان ترسیده سمیه گفت :

- از او می گذرم ... اگر 12 سال به قبیله من تبعیدش کنید ... !

باز هم صدای زمزمه ها بلند شد . وانیا با پوزخند به سمیه نگاه کرد و گفت :

72 ضربه شلاق و چندین سال حبس در زندان های شورایتان را قبول می کنی یا 12 سال تبعید شدن به اینجا و دیدن زندگی و من و همسر و فرزندانم و خوشبختیمان را ! ؟

همان زمان، شیخ ها به سمت عبدالرحمان که با وجود اتفاقات پیش آمده، هنوزم از آن خونسردی اعصاب خورد کنش، برخوردار بود، برگشت و گفت:

عبدالرحمان المانع، شما نمی خواهید دستوری بدهید؟ چرا عروستان دائم حرف می زند، مگر او چکاره است؟

عبدالرحمان به وانیا نگاه کرد و با همان لبخند مخفی شده، پشت ریش هایش جواب داد: مگر به من و همسرم تهمت زده اند، که دخالت کنم؟؟

- شما بزرگ این قبیله هستید؛ شما باید برای همه تصمیم بگیرید، نه هر کسی برای خود!

عبدالرحمان به شیخ اسدالدین نگاه کرد و گفت: به اون زن نگاه کن!

شیخ بزرگ به وانیا نگاه کرد که عبدالرحمان ادامه داد: تو تنها یک زن نحیف می بینی که جسارت بسیاری نموده و تا به امروز جلوی این همه آدم ایستاده است....

ولی من یک شیر زن می بینم که آینده ای درخشان دارد. شیخ اسدالدین با تعجب به عبدالرحمان نگاه کرد و پرسید: منظور چیست؟!

عبدالرحمان سری تکان داد و گفت: صبر داشته باش...

اگر عمر و زندگی بود... آن روز که به حرفم برسیم، را خواهیم دید. شیخ اسدالدین دیگر چیزی نگفت؛ به نظر صحبت کردن با عبدالرحمان، وقت تلف کردن محض بود. او هرگز جواب درست و حسابی به طرف مقابلش، نمی داد. وانیا، چشم از عبدالرحمان و بزرگ شیخان گرفت و دوباره به سمیه نگاه کرد... به چهره ی زیبا و رنگ پریده ی او که هاله ای از ترس و وحشت و شاید اندکی پشیمانی پوشیده بودش! - صد بار بدی کردی، ندیدی ثمرش را! خوبی چه بدی داشت، که یکبار نکردی؟ وقتی سمیه باز هم چیزی نگفت؛ وانیا با همان ولوم صدایی، که تنها خودش و سمیه می توانستند بشنوند، ادامه داد: هیچوقت صبر نداشتی! چه می شد اگر کمی دندان روی جگر می گذاشتی و صبر می کردی؟!

همه چیز را از همان شب سرد طوفانی، خراب کردی.... می دانی منظورم کدام شب است؟

سمیه ناباور به وانیا نگاه کرد و سرش را تکان داد و گفت: تو....

تو....

از کجا می دانی؟....

تو چطور...؟

وانیا آرام خندید و جواب داد:

زیاد به خودت فشار نیا....

خودش گفت، همونی که فکرش رو می کنی!

سمیه ناباور سرش را تکان داد و گفت:

این امکان نداره!!

-البته که امکان داره....

اگر آن شب به دنبال آن 5 جوان مست نمی رفتی....

اگر سعی نمی کردی در کارهایشان سرک بکشی....

اگر سر روی بالینت گذاشته و آن شب را می خوابیدی....

الان نه من اینجا بودم.....

نه تو در این موقعیت قرار داشتی!

مکشی کرد و با لحن اندوهگینی ادامه داد:

اگر آن شب می خوابیدی....

شاید یک ازدواج موفق می داشتی....

اگر آن شب می خوابیدی، شاید رحمت مشکل پیدا نمی کرد!!....

شاید امروز خودت، فرزندی داشتی. باز هم مکشی کرد و با لحن مهربان تری ادامه داد: راه حل چنین مشکلاتی، صبر و یاری خواستن از خداوند است، نه کاری که تو کردی! تو که خانواده داشتی....

خانواده ای که عین کوه، همیشه پشتت بودند...

اگر با آنها در میان می گذاشتی که چه اتفاقی افتاده است، می توانستید راه حلی برای آن پیدا کنید.

به سمیه نزدیک شد و بازوی او را گرفت و نوازش وار، روی آن دست کشید:

گاهی قبول کردن عجز خویشتن، نشانه ی ضعف نیست؛ نشانه ی درک و شعور بالای ماست.

سمیه عصبی، از اینکه در حال نصیحت شنیدن برای چیزهایی بود، که تغییرشان حالا دیگر غیر ممکن به نظر می رسید، دست و انیا را کنار زد و گفت: من خودم می دونم چیکار کنم و چی خوبه و چی بده!

وانیا سری به نشانه ی تاسف تکان داد و چیزی نگفت، که همان لحظه خلیل از چادر دکتر بیرون شد؛ چهره ی گرفته و سر پایین افتاده اش، بند دل و انیا را پاره کرد.

در دل شیطان را لعنت کرد و سریعاً به سمت او رفت و پرسید: چی شده خلیل الرحمان؟؟ حالش چگونه؟ خلیل سر بلند کرد و خیره به چشمان او نگریست و از آن سو، سمیه مضطرب تر از هر زمان دیگری، به دهان خلیل خیره شده بود.

شاید عاشق مسعود نبود، اما دوستش داشت؛ خیلی دوستش داشت. در آن زمان که مهر مطلقه بودن، بر پیشانی اش کوفته شده بود، این مسعود بود که مردانه جلوی حرف مردم ایستاده بود.

یاد محبت های بی شمار او که بوی صداقت می داد، افتاد و بی صدا، قطره اشکی از چشمانش پایین ریخت. او چه کرده بود...؟! او چه کرده بود...؟

عمق فاجعه ی پیش آمده، حالا آرام آرام برایش مشخص می گردید... و عجیب آن ضرب المثل (چاه مکن بحر کسی... اول خودت، دوم کسی)، در سرش اگو می شد و توان از پاهایش می گرفت. بر روی زانوهایش افتاد...

توان درست نفس کشیدن نداشت...

با دست خودش، آتش زده بود به زندگی خود.

اول فرزند و حالا همسر خود را از دست داده بود...

برای چه؟؟!

پول و قدرت بیشتر؟؟!

وانیا بازهم بالای سر سمیه رفت و اینبار با لحن جدی تری گفت:

تصمیمت رو بگیر! تبعید رو قبول میکنی یا زندان و شلاق رو؟؟؟ سمیه با چشمان اشکبار به چشمان براق و انیا نگاه کرد و فریادی از درد کشید.. فریادی از روی درد های 2 ساله ای که در خفا تحمل کرده و دم نزده و حالا.. جلوی زنی که بزرگترین دشمنش رو شده

بود..دشمنی که خودش هم از وجودش خبر نداشت! وانیا قلبش از فریاد سمیه در سینه فشرده شد، نمیخواست خشن باشد، نمیخواست بدجنس به نظر برسد، ولی این خشونت و پای بر احساسات گذاشتن..لازم بود..برای آینده ی همه شان لازم بود!

دست خلیل را گرفت: میترسم خلیل الرحمان!

خلیل بوسه ای بر سر او نشاند و گفت: نترس حبیبی..تو بهترین پیشنهاد را دادی..حالا نوبت اوست تا بهترین تصمیم را بگیرد!

وانیا به خلیل نگاه کرد و گفت: واقعا میخوای این کارو بکنی؟؟؟

خلیل نگاه مصمم و مهربانی به چشمان نگران وانیا انداخت و گفت: یادت نیست؟ خودت دیشب گفتی جواب بدی را که با بدی نمیدن..

وانیا پلک زد و گفت: از یک سوراخ دوبار نیش نخوریم حبیبی!!!

خلیل همانطور مصمم به وانیا نگاه کرد و گفت: نمیخوریم..همه چیز را به خداوند واگذار کن..

وانیا بعداز مکثی با دیدن تصمیم جدی خلیل پلک هایش را به نشانه موافقت باز و بسته نمود ودوباره هر دو به سمیه نگاه کردند..

11 سال بعد:::

خبر آمدن بزرگ قبیله المانع در تمام نخلستان بزرگ آل سلیمان مانده بمب ترکیده بود! همه در تکاپو بودند، از آمادگی برای یک استقبال با شکوه گرفته تا برپا نمودن چادر های بامجلل برای اقامت و ذبح گوسفندان و قچ های بسیار برای پذیرایی از مهمانان شان.

خان قبیله آل سلیمان_حاج حسام الدین با وجود همه فربه گی و کهولت سنش دایم از سویی به سویی دیگر میرفت و در حال نظارت بر کارها و تدارکات بود.

تا حدودی می دانست بزرگ قبیله المانع برای چه به قبیله آنها می آید ولی باز هم اضطراب داشت!

لحظات نفس گیری بود نمایان شدن کاروان بزرگ شترانی از دل صحرا..! زنان دف به دست از همان اول شروع نمودن به شعر خواندن و ساز و آواز و خدمتکاران با کوزه های آب سرد بی صبرانه منتظر رسیدن کاروان و دیدن آن بزرگ قبیله المانع بودند..

همان بزرگی که در این 11 سال تمام قبایل را زیر سلطه خود در آورده بود هرچند بدون هیچ درگیری جسمی یا لفظی...

کاملاً دوستانه!!!

بالاخره کاروان رسید و چند متر باقی مانده را آنها طی کردند و همه کسانی که به استقبال رفته بودند به کمک شتر سواران شتافتند تا بارهای آنها را پایین کنند و خدمتکاران تند تند آب سرد بین همه پخش کردند...

در بین آن جمعیت بزرگ...بازهم انگار حاله ای نور...او را نمایان تر می نمود، در همان هیاهو هم قابل شناسایی بود!پایه ای زیر پایش قرار گرفت و پسر جوان خوش سیمایی دستش را گرفت تا از شتر پایین شود..

حاج حسام الدین بادوستانه ترین و مهمان نوازانه ترین لحن ممکن قدمی به جلو برداشت و گفت: خوش آمدید ام المحمد...

نخلستان ما را منور نمودین!!!نگاهی نافذ به او انداخت و فشاری به دست محمد وارد کرده و اینگونه از او تشکر کرد و خطاب به حاج حسام الدین گفت: از این استقبال گرم شما سپاس گذارم جناب حسام الدین!

امیدوارم که تا رفتن ما همه چیز به همین پسندیدگی باشد!حاج حسام الدین که چیزی از حرف های او نفهمیده بود ولی این را خوب می دانست و ازقبایل مقابل شنیده بود که پشت هر کلمه او هزاران منظور است سریعاً سر تکان داد و با همان لبخند چاپلوسانه گفت: البته خانوم...

البته!

نگاهی به جمعیت که هنوز ایستاده بودند انداخت و گفت: خدا مرا ببخشد...خسته راه هستید...بفرمایید...

بفرمایید برای تان اقامتگاه مخصوص آماده کرده ام!وانیا تنها سری تکان داد و به همراه محمد و بقیه همراهانش حرکت کرد، زمانیکه وارد چادر خصوصی خود شد، به کمک خدمتکارانش شروع نمود به عوض کردن لباس های صحرا نوردی اش و درهمان حال به

یکی از آنها گفت: قرار یک جلسه مهم را برای همین امشب بگذارید، یک هفته بیشتر وقت ندارم، خلیل الرحمان شنبه از سفر باز می‌گردد، نمی‌خواهم که وقتی میرسد من نباشم! خدمتکاری که نقش منشی او را ایفا میکرد سریعاً سر تکان داد و گفت: چشم خانوم، همین الان این خبر رو به حاج حسام الدین میرسانم..

وانیا تنها به بستن چشم هایش بسنده نمود و لحظاتی بعد تمام خدمتکارانش رفتند..!

دستی در موهای بلندش انداخت، موهایی که بعد از 11 سال، حالا اندکی رنگ روشن تری به خود گرفته بودند و مشخص بود که رو به سفیدی هستند..

ولی چقدر خدا خلیل را دوست داشت که هنوز از حجم آنها کم نشده بود و برعکس بلندتر از قبل هم شده بودند! یاد آوری خلیل و این سفر دو ماهه اش، قلبش به تپش افتاد، چقدر دلش برای او تنگ شده بود!!!

در همین افکار بود که صدای حسان الرحمان را شنید: اجازه هست داخل شوم مادر؟

از جایش برخاست و لبخندی به حسان زد و گفت: بیا داخل پسر!

حسان به سمت او آمده و اول دست مادرش را بوسید و گفت: خسته نباشید..

وانیا بوسه ای بر پیشانی پسرش نشانید و گفت: زنده باشی پسر، تو خسته نباشی...

در مسیر که اذیت نشدی!

چشمان حسان برقی زد و با هیجان گفت: از سفر کردن با پدر...

بیشتر برایم خوش گذشت!

وانیا بر روی تخت نشست و حسان را هم کنارش نشاند و گفت: صحرا نوردی با ماشین را دوست نداری؟

حسان با سری به زیر افتاده گفت: دارم...

ولی شتر و کنار شمالذت بیشتری دارد..!

وانیا خندید و بوسه ی دیگری بر پیشانی او نشاند و گفت: شیر پسر من...

انشالله که خودت روزی رهبر کاروان خودت باشی! حسان بازهم با هیجان گفت: مثل محمد؟

وانیا خندید و جواب داد: درست مثل محمد...

همین که درست را تمام کنی...

به پدرت میگم برای توهم کاروانی راه بیاندازد...

تا مانده برادرت محمد نام قبیله ما را در صحرا بلند نگهداری! حسان بازهم از هیجان خندید و گفت: فقط 1 سال دیگه از درسم مونده...

این عالیه...

وانیا خندید...

برخلاف جلیل الرحمان و حبیب الرحمان، لنگ های سه قلوی محمد الرحمان که علاقه وافری به تجارت به بیرون از صحرا و همراهی پدرشان داشتند، حسان ماننده محمد میخواست تجارت داخل صحرا را ادامه بدهد...

و این عالی بود!

برادرت مجیب الرحمان کجاست؟!

همراه محمد رفتند تا گشتی اطراف بزنند، تمام مسیر را خواب بود... حالا خواب ندارد و دلش میخواهد تمام نخلستان را از پای در آورد...

برو به کمک محمد...

میدانی که چقدر خسته است...

تو اندکی مجیب را سرگرم کن و اگه خسته شدی بفرستش پیش من..! حسان بازهم دست مادرش را بوسید و گفت: محمد الرحمان

حبیب الرحمان

جلیل الرحمان

حسان الرحمان

مجیب الرحمان

چشم!

هنوز دقایقی از رفتن حسان نمی گذشت که مجیب الرحمان دوان دوان داخل چادر شد و مادرمادر گویان خود را در آغوش وایا انداخت و گفت: مادررررر...

راسته که میگن میخوانین برای محمد زن بگیرین! وایا ابرویی بالا انداخت و با تعجب پرسید: کی چنین چیزی گفته؟؟

راسته؟؟؟

وایا به صورت بغ کرده مجیب نگاه کرد و گفت: شاید...

حالا تو ناراحت هستی؟!

اوهوم!

چرا پسرم؟

وایا انتظار داشت پسرک 2 ساله اش که ثمره شیطنت های خلیل الرحمان همیشه در سفر وهمیشه دلتنگ بود در چنین سنی بگوید چون برادرش بعداز ازدواج دیگر کمتر به او وقت خواهد گذاشت ناراحت است ولی با کمال تعجب شنید: منم زن میخوام!!!

چشمان درشت وایا از آن چیزی بود هم درشت تر شد...

هنوز چیزی نگفته بود که مجیب ادامه داد شبیه شما باشه، چشم عسلی...مو بلند!!!

وایا چندین بار پلک زد و وقتی لبخند شیطنت آمیز مجیب را دید اوهم خندید و گفت: ای شیطون...

زن میخوای؟؟

اوهوم..

درستو بخون..تموم که شد برات زن میگیرم! یعنی وقتی که همسن محمد شدم؟ آره
پسرم! اونکه خیلی پیره.. مجیب الرحمان!!! ببخشید..میخواستم بگم خیلی دیره!

وانیا دستی به موهای خوشرنگ فرفری پسرش که شباهت فوق العاده ی به خودش داشت
کشید و گفت: تو هنوز کوچیک هستی مجیب الرحمان..فعلا وقت کودکی کردن
توست..دیگه ازین حرف ها نشنوم!

چشم!

چشمت بی بلا..حالا بگو ببینم چی توی نخلستان آل سلیمان دیدی..از کجا خوشت آمد؟؟

صدای موسیقی زنده ای که نواخته میشد، نور کم فانوس ها که در وزش باد کم و زیاد می
شدند..رقص دلبرانه دخترانی که پارچه های حریری روی بینی های شان بسته بودند و
لباس های بدن نما به تن داشتند!

وانیا دائم به همه جا نگاه میکرد ولی پسرانش هر سه..سر به زیر نشسته و جرات و علاقه ای
به بلند کردن سر های شان و نگاه کردن به آن نمایش مسخره نداشتند!

از نمایش خوشتان نیامد؟!وانیا خیره به صورت او گفت: همه میدانند من هرگز در چنین
محافل و نمایش های شرکت نمیکنم، الانم فقط به رسم ادب همچنان در اینجا حضور
دارم!رنگ از رخسار حاجی حسام الدین پرید، با اضطراب به اطرافش نگاه کرد و با سر و

دست اشاره کرد زودتر بساط ساز و آواز را جمع کنند و در همان حال گفت: خدا مرا ببخشد، به یادم نبود!

مشکلی نیست، بهتره زودتر به جلسه مهمی که درمورد آن گفتم پردازیم!

البته..البته خانوم!

حاشیه نمیروم چون از حاشیه روی خوشم نمی آید، میدانم که میخواهید با ما تجارت عود

کنید! پسر محمد الرحمان این خبر را به من رساند! او مسئول تجارت داخلی ماست..ولی

بازهم تا من نخواهم در قبیله ما کاری انجام نمیشود..و از آنجایی که عود برای من با ارزش

ترین ماده دنیاست، تنها با یک شرط با شما تجارت خواهیم کرد! آب دهان حسام الدین خشک شده بود!

مبلغ بیشتر؟؟! یعنی باید طلای بیشتری به آنها میداد!!! فکر دادن طلای بیشتر باعث میشد فشارش بالا بزند..و انیا که از حالت صورت او میتوانست حدس بزند به چی فکر میکند پوزخندی زد و گفت: طلای بیشتری نمیخواهم!! حاجی حسام الدین نفس راحتی کشید و در همان حال با تعجب پرسید: پس شرط شما چیست؟ 11 مرد جوان دم بخت در قبیله خود داریم، میخواهم برای آینده بهتر فرزندان شان، و روابط محکمتر بین قبایل مان.. 11 دختر از قبیله شما را برای آنها خواستگاری کنم!

11 دختر..بدون پیشکش و شیربها؟؟؟

به همان مثابه بود!!!

ما یک هفته بیشتر وقت نداریم، برای همین فردا ظهر از اینجا میرویم!

اگر مایل به تجارت با قبیله ما بودید، همراه دختران به قبیله ما بیاید و بعد از یک جشن باشکوه باهم قرار داد خواهیم بست..

الان هم معذرت مرا به خاطر ترک کردن ادامه نمایش تان ببخشید، معمولاً شب ها تا دیر وقت بیدار نمی مانم! همین که وانیا برخاست پسرانش هم دنبالش برخاستند و به همین ترتیب بعضی از همراهانش هم بلند شده و دنبال او از چادر خارج شدند.

فردا ظهر همان روز وانیا و کاروانش دوباره به سمت قبیله خودشان حرکت کردند، مسیر طولانی بود و آنها 1 روز و دو شب را در راه بودند..

یک شب که در مسیر اطراق کرده و آتش روشن کرده بودند، محمد الرحمان کنار مادرش نشسته و گفت: مادر میتوانم یک سوال بپرسم؟

وانیا که در حال نوازش موهای مجیب الرحمان و خیره به آتش بود چندین بار پلک زد و به سمت محمد برگشت و گفت: البته پسر!

شما در مورد گذشته تان همه چیز را گفتید، ولی چرا هرگز برای خانواده تان ابراز دلتنگی نکردید؟! یعنی اینقدر بد بودند؟!!

وانیا لبخندی زد، مطمئناً کسی جز محمد که به شدت وابسته او بود نمیتوانست چنین سوالی بپرسد!

بوسه ای بر موهای مجیب که مشغول خوردن سیب زمینی آتیشی اش بود نشاند و خطاب به محمد گفت: خودت تصور کن اگه روزی من از خودم برونمت، بگم دیگه پسر من نیستی و دیگه حق نداری در نخلستان ما زندگی کنی چه حالی می شوی!؟

کمر محمد از تصور چنین روزی هم تیر کشید! دست و انیا را گرفته و بوسه ای پشت آن نشانده و به پیشانی اش چسبانده و گفت: خدا آن روز را نشان نیاورد!!! و انیا لبخند مهربانی به او زد و دستی به سرش کشید و گفت: ولی به سر من آورد، وقتی دیدم کاری از پیش برده نمیتونم، سعی کردم با زندگی جدیدم بسازم، بالاخره زمین گرده دیگه، همیشه باور داشتم روزی دوباره به خانوادم میرسم!

محمد با کنجکاوی گفت: خب؟

وقتی تو و حبیب الرحمان و جلیل الرحمان 1 سال داشتید، همراه خلیل رفتیم به زادگاه من، نزد خانواده ام..

نفس عمیقی گرفت، هنوز هم از یاد آوری آن روزها محزون میشد!

پدرم وقتی منو دید، پرخاش کرد، حرف ها و تهمت های زشت به من نسبت داد، پدر بزرگ شما دست گذاشت روی نقطه ضعف های پدرتون، و پدرتونم نتونست آروم باشه! جواب پدر بزرگتان را داد..

خیلی خوشحالم که هیچ کدوم تون چیزی ازون روز نفرین شده رو به یاد ندارید! زهر خندی کرد و دوباره به آتش خیره شد و ادامه داد

پدرتون دست ما رو گرفت و خواست که برگردیم، ما برای دقیقه ای ننشسته بودیم!

مادرم دائم گریه میکرد از پدرم میخواست که آرام باشد، نمیدانم چی شد که ناگهان پدرم آمد و دست دیگه من رو گرفت و به پدرتون گفت خودش وبچه هایش میتواند بروند و دخترش را نمیتواند ببرد!

بازهم زهر خندی نمود و گفت:

من ملتمسانه از پدرتون میخوام تنه نکنه و اونم واقعا مردانگی میکرد که جلوی حرف ها و رفتار های پدرم صبوری میکرد، ولی در آخرین لحظه، چهره اش مانده کودکی شده بود

که انگار دوست داشتنی ترین اسباب بازی اش را از او گرفته باشند!

نمیتوانست آرام باشد، بین پدرم و پدر تان مانده عروسکی هی کشیده می شدم و شما هر سه نفر به شدت گریه میکردید و از تنش ایجاد شده در فضا ترسیده بودید!!

محمد با کنجکاو پرسید: خب؟

خب؟

وانیا لبخندی به آن کنجکاو محمد زد و گفت: تو واسطه شدی!

تو همه چیز را ختم به خیر کردی!

من؟!!!

چطوری؟!!!

دویدی و پاچه شلوار پدر بزرگت رو گرفتی و گفتی: پدر بزرگ!

مادرم را رها کنین دستش درد آمدببین داره درد میکشه!

همان یک تلاش تو برای خلاصی من از آن کشمکش و لحن بچگانه دوست داشتنی ات وقتی که با گریه خواهش میکردی..ماننده آبی بر آتش بود!!!

پدر بزرگت دست منو رها کرد، تورو بغل کرد..چند لحظه به صورتت خیره شد و ناگهان بغلت کرد..من جلیل الرحمان و پدرت حبیب الرحمان را بغل کرد تا آرام شوید، هنوز حرفی نزده بودیم..

هنوز ابراز دلتنگی نکرده بودیم، هنوز آشتی نکرده بودیم، هنوز پدرم را در آغوش نگرفته بودم

که ناگهان تو در آغوشش...

مکشی کرد و با لحن آرامتری ادامه داد:

قلبش از تپیدن ایستاد!

باهم روی زمین افتادید..

همان روز بود که مچ دستت عیبی شد و تا 11 سالگی با کوچکترین فشاری استخوانش جا به جا میشد..

یادت می آید؟؟

محمد سرش را به نشانه تأیید تکان داد..

به اصرار من 5 ماه را همانجا ماندیم، ولی ماندن بیشتر امکان نداشت!

پدرت توی صحرا کار داشت و من دلتنگ خانواده و اقوام مون بودم که بعد از 12 سال دیده

بودمشون!

ولی خب پدرتون بدون من و شماها جایی نمیرفت و اگر من میخواستم بیشترم می موند،

ولی بعضی وقت ها باید طرف مقابلت رو هم درک کنی..

برای همین برگشتیم!

هنوز هم با آنها در ارتباط هستید؟

توی 7 سالگی تون یک بار دیگه هم رفتیم زادگاه من..

ولی دفعه سوم به خاطر فوت مادر بزرگتون اونجا بودیم و به خاطر بحثی که با خواهران و

تنها برادرم کردم قسم خوردم دیگه هرگز به دیدن شون نمیرم..

لازم نبود که بگویند بحث او و خواهران و برادرش سر نحسی قدم او بود که هربار باعث فوت

یکی از عزیزان میشد بود؟!

محمد سری تکان داد و خیلی بی مقدمه ناگهان پرسید: مادر چرا نمیگذارید مریم به قبیله

شوهرش برود؟

وانیا بعد از مکشی که به خاطر گیجی اش از این تغییر ناگهانی موضوع به وجود آمده بود جواب داد: چرا که هنوز خورد است!

پسرا چرا عروسیش کردین اگه خورد است؟؟ برای اینکه بزرگ شود! یک بچه 1 ساله دارد یعنی بزرگ نشده؟؟؟

محمد الرحمان!

خوردی و بزرگی شخص به سن و حالت مدنی و بچه داشتن یا نداشتن نیست..

آرام با انگشت اشاره بر پیشانی محمد کوفت و گفت:

به اینجاست..

و دستش را پایین آورد و اینبار بر روی قلب او کوفت و گفت: و اینجاست!

محمد لبخندی زد و اینبار نرم تر پرسید: متوجه هستید که اصلا احمد را دوست ندارد!

وانیا دستانش را به حالت با نمکی به قسمت نرمی گوش هایش گرفت و گفت: حاشا پسر..

حاشا..!

دیگه همچین چیزی نشنوم..

محمد شانه بالا انداخت و گفت: راست میگم...

همه میتونند این موضوع رو با یک بار برخورد آن دو با هم ببینند!

یعنی شما متوجه نشدید؟!

وانیا خیره به محمد جواب داد: همه میتوانند ظاهر قضیه را ببینند!

ولی باطن چیزه دیگريست..

محمد با چشمان منتظر به مادرش نگاه کرد که وانیا لبخندی زده و جواب داد: مریم از دست من دلخور است، فکر میکند برای تحکیم روابط سیاسی مان با قبيلة الشمس او را قربانی کرده ام..

ناراحتی اش از من به اندازه ای جلوی چشمانش را گرفته که ذره ای متوجه علاقه و محبت احمد به خود نمی شود..

محمد با شگفتی پرسید

او این دلخوری را به زبان آورده است؟؟

وانیا نرم خندید و گفت: هرگز!

ظاهرش را حفظ کرده دخترک صبورم، ولی من میتوانم آن چیزی که در درونش میگذرد را ببینم!

اگر بگذارید همراه شوهر و فرزندش به قبيلة خودش برود، شاید بتواند محبت همسرش را

نسبت به خود ببیند اینکه همچنان نزد خودم نگهش داشتم، دلایل بسیاری دارد..

بزرگ شدن او یکی از آنهاست..

و دیگر؟

وانیا به آتش خیره شد و گفت: میخوام قبیله الشمس بدانند، عروس شان، خانواده ای دارد که به عظمت همین صحراپشتش هستند..

محمد درحالیکه هنوز در ذهنش سوال هایی داشت ولی دیگر چیزی نپرسید، ولی یکی از آنها که ذهنش را به شدت مانده خوره میخورد این بود که چرا مادرش میخواست به قبیله الشمس قدرت و حمایت خودشان از دختر شان را نشان دهد..

مگر آنها نمی دانستند؟

روز بعد درست سر ظهر به نخلستان رسیدند و مانده همیشه گروه عظیمی به استقبال شان آمدند!

وانیا لبخند زنان اول به سمت عبدالرحمان رفت..!

عبدالرحمانی که درست شبیه بابانوئل شده بود، ریش و موی یک دست سفید، ولی هنوز هم باهمان عصایی که به دست داشت، ابهت خود را حفظ کرده بود.

بعد از او مریم بود که به سمت مادرش آمد، دست او را بوسید و یک بوسه بر پیشانی و یک بغل از او نصیب شد..

و بعد مصطفی، نوه دختری و تقریبا همبازی مجیب بود که به آغوش مادر بزرگش خزید و از بوسه ها و بغل گرم او برخوردار شد. و انیا همانطور که مصطفی را در آغوش داشت، به

مریم نگاه کرد با وجود لبخند از ته دلش باز هم دلخوری عجیبی در چشمانش هویدا بود و گفت: در نبود من که اذیت نشدی؟!

مریم سری تکان داد و گفت: خیر، همه چیز مرتب است، نگران هیچ چیزی نباشید، سر ظهره و گرم، بهتره شما استراحت کنید، شب صحبت میکنیم!

وانیا دستی به صورت دخترکش کشید و درحالیکه مصطفی را به او میسپرد گفت: پیر شدم!

قبلا شتر سواری اصلا خسته ام نمیکرد..

حتی اگه ده روز در سفر بودیم!

سایه تان همیشه بالای سر ما باشد مادر، شما هنوز جوان هستید!

مریم به سمت خدمتکاران برگشت و با لحنی که عجیب رنگ و بویش مانده همان لحن جسوروانیا بود از خدمتکاران خواست تا کمک کاروانیان کنند تا همه زودتر به چادرهای شان رفته و استراحت کنند.

وانیا همین که داخل چادر شد، به عادت همیشگی شروع نمود به در آوردن لباس هایش وقتی بالاخره موهایش آزاد شدند، دستی در آنها برد و تکان شان داد تا هوا به آنها برسد که ناگهان دستی دور کمرش حلقه شد و دست دیگری جلوی دهانش قرار گرفت!

چشمان وانیا گشاد شده و دائم در حدقه می چرخید..

خلیل آرام سرش را بر روی شانه او گذاشت و گفت:

مریم

مصطفی پسر مریم و احمد

اینقدر خودت رو غرق کارهای قبیله کردی، که اصلا یادت نمی آید شوهری هم داری... عاشقی هم داری که مانده تشنه منتظر آب، منتظر معشوقش است.

وانیا در حلقه دستان خلیل چرخید و با چشمان ریز شده و شیطنتی که بعد از سالها تنها به همان خلوت های دو نفره خودشان خلاصه شده بود گفت بالاخره منتظر من بودی یا آب؟!

خلیل لبخندی زد که کنار چشمانش اندکی چین و چروک ایجاد شد، اما این چین و چروک ها...

و موهای نقره ای کنار شقیقه هایش، هیچ از جذابیت او کم نمیکردند...

حداقل برای وانی که اینگونه بود!!

خیره به صورت خلیل می نگریست که با بوسه ناگهانی او چشمانش از لذت بسته شد...

آرام آرام همراهی اش میکرد که با عمق بخشیده شدن بوسه شان، تازه متوجه شد که چقدر دل تنگ او بوده است.

دو ماه بود که همدیگر را ندیده بودند...

دستانش را دور گردن خلیل حلقه کرد و سخت همراهی اش نمود..

با رهنمایی خلیل عقب عقب رفتند و روی تخت قرار گرفتند و حتی برای یک لحظه از هم جدانشدند.. از بینی نفس میگرفتند..

خلیل دستانش را از پایین لباس وانیا به پهلوی او رسانده و فشاری به آنها وارد کرد که اولین آه او را شنید! البخندی زد و لبانش را از لبان وانیا جدا کرد و کنارگوش او خنده ریزی کرده و گفت: کی دلش برای من تنگ شده؟
وانیا نفس نفس زنان جواب داد:

من!

خلیل خندید و فشار دیگری به پهلوی وانیا وارد کرد و بازهم آه او را به جان خرید..
وانیا دست انداخت و اینبار خودش سر او را پایین کشید و لب های شان را بهم دوخت..
این مدت..

این 11 سال خیلی چیزها را تغییر داده بود..

از جمله شرم وحیا های بیخودی که یک زن از شوهرش داشت..!

و خلیل چقدر این وانیای بی پروای خلوت هایشان را دوست داشت!!!

دستانش را پشت او قفل کرده و در همان حال آرام آرام لباس او را بالا کشید، وانیا هم بیکار

نمانده و دست انداخت و لباس خلیل را از تنش بیرون کشید..

لحظاتی بعد هر دو برهنه در آغوش هم بودند، وانیا نوازش وار روی سینه خلیل را دست می کشید و خلیل سرش را در گردن او کرده و عطر تنش را که بدون هیچ عطر یا مواد دیگری به شدت وسوسه کننده بود را استشمام میکرد و پوست نازک کنار گردنش را می بوسید.

وانیا دست در موهای خلیل برد و جایشان را عوض کرد، روی شکم او نشست..

موهای خوش حالتش دورش رها بودند، و هیچ چیزی از جمله بالا رفتن سن شان..

نمیتوانست زیبایی او را برای خلیل کم کند..

او هنوزم همان دلبرک خوشبویش بود. وانیا خم شد و صورت خلیل را بوسید و همانطور بوسه هایش را ادامه داد..

گردن، سینه، شکم، تا رسید به جایی که رد چندین بخیه بود..

بخیه هایی که حاصل اهدای کلیه اش به مسعود بود..

مسعودی که روزگاری میخواست جانش را بگیرد..

و حالا..

دست روزگار او را پدر شوهر دخترش کرده بود.

وانیا آن قسمت را گرم و خیس بوسید که خلیل بی طاقت بازهم جاهایشان را عوض کرد، از زیر بغل تا کنار استخوان های لگن او را آرام نوازش کرد که صدای خنده ریز وانیا بلند شد..

خلیل خم شده و بوسه ای بر چشمان او نشاند و گفت: دلم برای این خنده هات
این برق چشمت..

تنگ شده بود!

پاهای او را باز کرده و با یک حرکت سریع و بی خبر خودش را به او فشرد که جیغ وانیا
بلندشد و هرچقدرم که سعی کرد صدایش را خفه کند موفق نبود..

خلیل خم شد و ترقوۀ او را بوسید که وانیا درحالیکه نفس نفس میزد گفت: خدا بگم
چیکارت نکنه خلیل الرحمان!!!

درسته 1 تا بچه آوردم ولی هنوز طاقت بدون آماده گی قبل تحمل کردن تو رو ندارم...

خلیل آرام و خمار زمزمه کرد: دلم برای اینطور نفس نفس زدن هاتم تنگ شده بودو
حرکاتش را شروع کرد..

در میان التهاب وجودشان و نفس های بریده بریده ای که می کشیدند، خلیل دائما وانیا
رانوازش میکرد و جای جای بدنش را که میتوانست بوسه باران میکرد...

تا جای آن معاشقه ی اولی که نداشتند را پر کرده باشد. وانیا درحالیکه دستانش را در
موهای خلیل که دهانش بر روی س*ی*ن*ه ی او درحال گردش بود و بی وقفه بدنش را
روی بدن او تکان میداد فرو میکرد و چشمانش بازو خیره به سقف بود بریده بریده گفت:

دل..م..

برای این بی..طاقتی هات..

ت..تنگ شده بود..

آه..

خلیل با شنیدن این اعتراف زیبای وانیا که در طی این 11 سال هنوزم همانقدر کم و فقط در بعضی مواقع صورت میگرفت لبخندی زده و کشاله های ران او را باز تر کرده و حرکاتش راتندتر کرد و به صورت وانیا که توسط موهای زیبایش احاطه شده بود نگاه کرد..

داشت به اوج میرسید و دلش میخواست صدایش را رها کند..

ای کاش در آن نخلستان خصوصی شان بودند..

جایی که راحت میتوانستند صدایشان را روی سر شان انداخته و بدون ترس از شنیده شدن آن لذت ببرند!

خم شد و بازهم لبانش را به پوست گردن او چسباند و صدایش را خفه کرد و این درحالی بود که وانیا به عادت شیرین چند سال اخیرش (بعد از زایمان مجیب) سر شانه او را گاز گرفت و اینگونه صدایش را خفه کرد..

لحظاتی بعد که آرام شدند، وانیا زیر بدن خلیل تکانی خورد و کنارش زد و گفت: خفه شدم..

فکر میکنی مثل پر کاهی که خودتو میندازی روی من!!!

خلیل به آن غر غر او خندید و کنارش دراز کشید که ناگهان انگار وانیا چیزی یادش آمده باشد

به سمت او برگشت و گفت: وای خلیل الرحمان..

قرص..

پیش گیری..

تو چیکار کردی!!!!

خلیل خندید که وانیا اعتراض کرد: خلیل الرحمان به والله که اینبار شکایتت رو به پدرت میکنم!

خلیل خندید و فشاری به کمر او وارد کرد تا دوباره سرش را بر سینه اش بگذارد و گفت: چه میخواهی بگویی؟!

و ریز خندید، وانیا با حرص دوباره سرش را بلند کرد و گفت: میگم که کمی پسرش را نصیحت کند تا بفهمد سن و سالی از او گذشته است...

وای خلیل الرحمان!!!

من خجالت میکشم...

اگر این بارم مثل مجیب...

وای خلییل!!!

خلیل بازهم خندید که وانیا سرش را بر سینه او گذاشت و گفت:

طفلک مجیبم!

اگه بدونه حاصل یک دلتنگی یک و نیم ماهه و بی صبری پدر همیشه دلتنگش بوده...!!!
خلیل فشاری به کمر وانیا وارد کرد و گفت: بچه هام همشون ثمره عشق اند!!
از این حرف او لبخندی بر لبان وانیا نشست، لبخندی که به خاطر آن 11 سال را در صحرا گذرانده بود.

خلیل دستی به موهای زیبای او کشید و گفت: به چی میخندی؟!
از کجا میدونی دارم میخندم؟
خب بعداز این همه سال نفهمم خانومم در چه حالیه به چه دردی میخورم؟!
وانیا بازهم لبخندی زد و جواب داد: هیچی..
به اینکه با این همه دوری و شرایط سختی که داریم..
بازم خیلی خوشبختم!

خلیل نفس عمیقی گرفت و او را بیشتر به خود فشرد و گفت:
به زودی این دوری را از بین میبرم..
خلیل و حبیب..

اسم های پسرانو کامل بگو!!!

خلیل آرام به این حساسیت زیبای مادرانه وانیا خندید و گفت:

خلیل الرحمان و حبیب الرحمان، در این سفر اخیر واقعا خودشان را ثابت کردند، فکر میکنم

اگر تجارت خارجی رو بهشون واگذار کنم، از پیشش بر بیان!

وانیا سرش را بلند کرده خیره به صورت او گفت:

یک سفر دیگه هم برو..

تجارت رو باهاشون شریک شو، نمیخوام پسرانم به مشکلی برخوردند و خدایی نکرده پیش من و

تو یا دیگران سر افکنده باشند..

خلیل بوسه ای بر چشمان او نشاند و گفت: چشم!

سرش را دوباره بر روی سینه خلیل گذاشت و زمزمه کرد:

چشمیت بی بلا..

دقایقی بعد خلیل به خواب رفته بود درحالیکه وانیا را تنگ در بر داشت ولی وانیا همچنان

بیدار بود و ذهنش ناخواسته به گذشته ها پرواز میکرد..

نمیدانست چه شده بود که دائم یاد آن زمان که برای اولین بار باردار بود فکر میکرد!

به 12 هزار دانه خرمايي که خلیل دور نخلستان به خاک کرده بود و به همه اعلان نموده بود که این خرما ها به درخواست همسرش خاک می شوند..

برای آینده بهتر قبیله..

و چقدر آن روز که خلیل این موضوع را اعلان کرد نوع نگاهای بعضی از تعصبی ها نسبت به وانیا عوض شده بود..

یاد آن جشن بزرگی که عبدالرحمان گرفته و بزرگان تمام قبایل را دعوت کرده بود افتاد، آن شب تا ساعت 2 بامداد یک بند بزن و برقص و شادی بود..

حتی خود و انیا هم تا دیر وقت بیدار مانده بود در جشن شرکت کرده بود..

و غر های خلیل بابت نگرانی از این استراحت نکردن خود را به جان خریده بود..

خاطرات جشن آرام آرام کنار رفتند و خاطره شیرین دیگری یادش آمد و لبخندی بر لبانش نشست..!

یاد روزی افتاد که به خاطر بزرگی بیش از اندازه شکمش آن هم در 1 ماهگی بازهم دکتر آوردند..

لبخندش عمیق تر شد، دائم صورت خلیل زمانی که دکتر با لبخند گفته بود بچه ها 5 تا هستند در خاطرش زنده میشد..

وقتی که مبهوت یک لحظه به شکم وانیا و لحظه ای بعد به صفحه مانیتور خیره میشد..

ذوق کودکانه و بوسه باران کردن سر و صورت و شکم وانیا آن هم جلوی دکتر که دائم لبخند میزد!

یاد شبی افتاد که اولین ترک کوچک روی شکمش هویدا شده بود و او آنقدر ابراز ناراحتی از اینکه مبادا تمام بدنش ترک بردارد کرده بود که خلیل از همان شب به بعد تا ماه نهم هر شب تمام بدنش را با روغن زیتون و سیاهدانه ماساژ میداد و خداروشکر که جای هیچ ترکی نه در آن بارداری و نه در بارداری های دیگری روی بدنش نماند..

و البته که اینها به خاطر سعی و تلاش خلیل بود تا مبادا وانیا از اینکه بادار است احساس ناراحت کند..

وانیا سرش را جا به جا کرد و چشمش روی دیوار سیاری که قسمتی از چادر را در خود قایم نموده بود افتاد.. باشگاه شخصی اش بود!!

بعد از زایمان اولش که اندکی چاق شده و شکمش هم باقی مانده بود، یک شب بعد از هم

آغوشی شان تنها در حده حرف گفته بود که اگر چندین دستگاه ورزشی میداشت بدون شک میتواندست اندامش را مرتب کند و در کمال تعجب دیده بود که خلیل در سفر بعدی اش چندین وسیله ورزشی برایش آورده بود و با لبخند کج به او نگریسته و گفته بود: ببینیم و تعریف کنیم!

و وانیا برخلاف حوصله ای که به دلیل بزرگ کردن 5 بچه شیر خوار کمی تند مزاج داشت، شروع به ورزش کرده و همان ذره شکمش را هم جمع نموده بود تا خلیل ببیند و تعریف کند..

و البته که آن دو شرطی با هم گذاشته بودند و زمانیکه اندام وانیا با کمی تغییر دوباره به حالت اولش برگشت خلیل شرط را باخته و 1 سال تعویض کهنه های بچه به گردنش افتاده بود!

خنده ریزی کرد...

یاد زمانی افتاده بود که خلیل با تعویض کهنه هر کدام از بچه ها صورتش را جمع کرده و دائم از وانیا می پرسید چی به خورد این بچه ها میدهد که اینقدر کهنه های شان بوی بدی میدهد...!!

سرش را دوباره روی سینه خلیل جا به جا نمود که بالاخره با این ول ول هایش او را بیدار کرد، خلیل آرام دستش را لای موهای او لغزاند و گفت: به چی فکر میکنی و هی با خودت میخندی؟!

وانیا با همان لبخند محو روی لب هایش چانه اش را به سینه او تکیه داد، بدون آنکه فشار زیادی به قلب او وارد گردد و گفت: یاد روزی که داشتم زایمان میکردم افتادم!

خلیل دستانش را روی صورتش گذاشته به سمت بالا و در موهایش فرو برد و گفت: تو را به خدا آن روز را فراموش کن!!!

وانیا بوسه ای بر سینه برهنه او نشاند و گفت: مگه میشه اون چهره وحشت زده پر از اشک رو که دائم التماس میکرد ببخشمش رو یادم بره!! امکان نداره... خلیل گونه او را آرام نوازش کرد که وانیا چشمانش را بست...

من واقعا از درد کشیدن تو درد میکشیدم وانیا!

و لبخندی زیبا مانده گلی بر لب های وانیا غنچه شکفتاند...

خلیل تنها زمانیکه میخواست او را مجاب کند، اسمش را صدا میزد و این صدا زدن ها چقدر دوست داشتنی بود!

در چادر بزرگ عبدالرحمان دور هم نشسته بودند، همه اعضای خانواده! خبری از صندلی بالاتر نبود و عبدالرحمان بر روی زمین کنار بقیه نشسته و مشغول بازی بامجیب و مصطفی بود!

دو کودکی که نمیگذاشتند لحظه ای احساس پیری کند...

حتی در آن سن...

وانیا به سمت احمد که ساکت تر از همه نشسته بود برگشت و گفت:

سفر چطور بود احمد؟

احمد سریعاً به سمت او برگشت و جواب داد:

بسیار عالی مادر جان...

عالی و موفقیت آمیز!

خدارو شکر...

خسته که نیستی؟

احمد سر تکان داد و کوتاه جواب داد:

خیر!

خوبه...

اون دفعات اول که جلیل الرحمان و حبیب الرحمان همراه پدرشان به سفر میرفتند دائم از خستگی راه نالان بودند، ولی تو در این چندین سفری که با خلیل الرحمان بودی اصلا گله ای

نکردی...

احسنت به تو!

احمد لبخند متواضعانه ای زد و چیزی نگفت که وانیا با زیرکی پرسید:

مریم چطور است؟

احمد به وانیا نگاه کرد و بدون آنکه منظور او را گرفته باشد گفت:

خوب است انشاالله...

خودتان که بیشتر از احوالاتش خبر دارید...

من 1 ماه نبودم!

وانیا خیره به صورت او گفت:

با من که خوب است، با تو چطور است؟!

احمد

احمد با تردید به چشمان وایا که براق تر از همیشه به او می نگرست نگاه کرد و هنوز چیزی نگفته بود که خود وایا گفت: دردانه ام را به تو دادم چون میدانستم که دوستش داری...

میدانستم که پسر لایقی هستی و میدانم که خوشبختش میکنی..

نگاهی به مریم انداخت و ادامه داد: ولی از روزی که به نکاح تو در آمده...

دلخوری در چشمانش نسبت به خودم می بینم که تومسئول از بین بردن ان هستی !

متوجه ی منظورتان نمیشوم! وایا نفس عمیقی کشید و مانند آه رهایش کرد و گفت:

به خاطر مشکلاتی که در گذشته با پدر و مادر خدا بیامرزت داشتیم، فکر میکند این یک ازدواج سیاسیست...

شاید یکی از اهداف من محکم کردن روابط باشه ولی اولین چیزی که برام مهمه خوشبختی دخترمه...

احمد سری تکان داد و دیگری چیزی نگفت..

آخر شب وقتی که همه برخاستند تا به چادرهای شان بروند وایا دوباره به سمت احمد رفت وساعد او را از روی لباس گرفت و گفت: این دلخوری را از داخل چشمان دخترم ازبین ببر

من میدانم که کار درست را انجام دادم ولی او هنوز به این نتیجه نرسیده لبه ی تخت نشسته بود و زیر چشمی مریم را نگاه میکرد. چقدر دلش میخواست بلند شده و برای این دلتنگی 1 ماهه او را سخت در آغوشش بکشد. 626

چیزه زیادی نمیخواست...

فقط یک آغوش...

شاید چندتا بوسه بر موهایش و بس..!

دل را به دریا زد و گفت:

مریم...

مریم به سمت او برگشت و با همان چشمان گستاخ سوالی به او نگاه کرد که احمد به کنارش

اشاره کرد و گفت:

بیا اینجا!

مریم نگاهی به قیافه ی احمد که شبیه خرگوش های مظلوم شده بود انداخت و برخلاف نعره های عقلش دل به کشش قلبش داد و رفت و کنار احمد نشست.

لباس خواب قهوه ای رنگ ساتنی که بی توجه به احمد با لباس های بیرونش عوض کرده بود. زیباتر از همیشه بر روی جثه ی کوچک و متوازنش نشسته بود و پوست سبزه خوش رنگش از هر زمان دیگری بیشتر دلبری میکرد...

احمد از داخل جیب کندوره اش گردنبند ظریفی را در آورد و جلوی مریم گرفت و با اشتیاق گفت: اینو داخل ویتترین دیدم...

و فکر کردم اگه توی گردن تو باشه چقدر زیباتر خواهد بود...مریم چشم از صورت احمد گرفت و به گردنبند خیره شد و گفت: خوشگله!

چشمان احمد برق زد، این اولین بار بود که دوبار نرمش از سوی مریمش مشاهده میکرد...

امشب بدون شک، شب مراد او بود! بچرخ برات ببندم...مریم اخم هایش را درهم کشید و گفت: نمیخواه...

نصف شبی حوصله داری؟؟

احمد با تردید اصرار کرد:

بچرخ میخوام توی گردنت ببینم!

گفتم نمیخواه!!!

احمد از شانه ی او گرفت و تنش را چرخاند و گفت: فقط چند دقیقه..

بعدش میتونی درش بیاری..

مریم دیگر مقاومتی نکرد، برای خودش هم عجیب بود این همه نرمی، اگر هر زمان دیگری میبود به خاطر این کار و این اصرار احمد یک دعوای حسابی در پیش داشتند..نمیدانست چرا امشب کلا نای مقاومت ندارد و چیزی در درونش نمیگذارد بیش از این ثانیه به ثانیه ی اقامت احمد در صحرا و کنار خودش را زهرش کند.

زمانیکه خنکای زنجیر گردنبند را در گردنش احساس کرد، دست از کنکاش با خودش کشید و از زنجیر گردنبند گرفت و بلندش نمود..

خب..

گردنبند ظریف و واقعا زیبایی بود!

آرام زمزمه کرد:

ممنون..

و امید داشت احمد اصلا این زمزمه اش را نشنیده باشد ولی امید واهی بود.. چرا که احمد آن زمزمه ی دلنشین او را شنیده و در قلبش غوغایی بود!

سرش را خم کرد و بوسه ای بر سر شانه ی برهنه ی او نشانده و دون دون شدن پوست مریمش را احساس کرد..

لب هایش را دور نکرده و بوسه های ریزش را آرام آرام ادامه داد، از سر شانه به سمت بازو..

آرنج..

ساق..

میچ..

و دانه دانه انگشتان باریک او را بوسید.. و این آرامی و عدم مقاومت مریم، چقدر شیرین بود!

انگار که اولین بار و اولین شب شان باشد، هل شده بود..

نمیدانست بعدش باید چیکار کند.

و این هول شدن چقدر شبیه همان هل شدگی خلیل در اولین بوسه اش با وانیا بود..

الحق که این زیبا روی مغرور، دختر همان مادر بود!

یک دستش را دور شکم او حلقه کرده و او را به سمت خود کشید که اولین مقاومت مریم هویدا شد..

او در حالیکه از جایش برمیخاست، برخلاف میل شدیدش دست احمد را کنار زد و گفت: نکن..

از جایش برخاست و پشت او قرار گرفت و دوباره بوسه ای بر روی کتفش نشانید که مریم اینبار با پر خاش به سمت او برگشت و گفت: مگه باتو نیستم؟؟

بس ک...

جمله اش کامل نشده، در نطفه خفه شد! احمد در دل ناامید شده بود ولی باز هم می بوسید، همیشه همین بوسه های تحریک کننده ی او کارشان را به بستر و همبستری میکشانند!

و در این میان هیچ حرکتی از سوی مریم نبود..

جز آه و ناله های شهوت انگیزی که با گزیدن لب هایش آنها را خفه میکرد.

احمد آرام دستش را بر روی شانه ی او گذاشت و برخلاف تصور مریم به جای پایین کشیدن بند لباسش دستش را به کتف او رسانده و در آغوشش گرفت.

لب هایش را از لب های خیس و وسوسه انگیز او جدا کرد و کنار گوشش گفت: فقط میخوام توی بغلم بگیرمت، یکبارم شده..

با من راه بیا!

مریم عصبی از نیمه رها شدن بوسه ی لذت بخش شان سعی کرد از آغوش او بیرون آید و از میان دندان های کلید شده اش گفت:

ولم کن..

احمد ولم کن!!!

نمیخوام بغلم کنی..میگم ولم کن!

داد آخرش آنقدر بلند بود که دستان احمد دورش شل شد و مریم سریع خودش را از آغوش او

بیرون کشید و گفت: دیگه به من دست نزن!!!

و به سمت تخت رفت و دراز کشید و ملافه را روی خود کشید..

تمام وجودش از تحریک شدگی زیاد مانده کوره داغ بود و حالا آرام آرام داشت سرد میشد..

بعد از 1 ماه آمده بود و حالا میخواست تنها در آغوشش بگیرد..

به یاد چهره ی شاداب و برق نگاه پدرش افتاد و آهی کشید..

آنها مطمئناً رفع دلتنگی کرده بودند..

ناگهان چشمانش گشاد شد، این چه فکری بود دیگه!!!

از خودش بدش آمد..

مگه زندگی زناشویی تنها همبستری بود؟؟

آنقدر ناراحت شده بود که وقتی احمد مغموم وارد تخت شد و کنارش دراز کشید و دستش را

روی بازوی او گذاشت با غیض به دستش را پس زد..

سر جایش نشست که احمد هم به تبعیت از او دوباره نشست، چیزی تنش نکرده بود..

بالا تنه اش همیشه اینقدر وسوسه انگیز بود؟؟؟

مریم چشم غره ای بر سر احساسات درونی اش کشید و عصبانیتش از خود را سر او خالی کرد:

چی میخوای هی به من دست میزنی؟؟

هان؟؟

چی میخوای؟

احمد متعجب از این برافروختگی ناگهانی او گفت:

چیزی نمیخوام عزیزم...

فقط میخواستم بغلت کنم...

دلم برات تنگ شده بود...

همین!

مریم عصبی تر از اینکه چی فکر میکرد و چی شد غرید:

دلت برای من تنگ شده بود یا بدنم..؟

تو منو فقط برای رابطه میخوای!

احساس کرد وجدانش بالای سرش ایستاده و چپ چپ نگاهش میکند چرا که این موضوع

تقریبا برعکس بود!

احمد با مظلومیت و لحنی که فوق العاده صلح جویانه بود گفت:

من که کاری نکردم مریم، گفتم که فقط میخوام بغلت کنم...

من کی مجبورت کردم کاری انجام بدی که دوست نداری؟

مریم پوزخندی زد و گفت:

تو نمیتونی منو مجبور به کاری کنی!

احمد پوفی کشیده و دست در موهایش برد و عصبی از این جنگ اعصاب های تمام نشدنی

گفت:

چی داری میگی مریم؟؟

چرا طوری حرف میزنی انگار همیشه سایه ی اجبار بالای سرت بوده؟؟

تا نوک زبان مریم می آمد بگوید:

نبوده؟؟؟

ولی تنها لب هایش را بهم فشرد و چیزی نگفت به جای آن دوباره دراز کشیده و مانده بچه های کوچک قهر کرد.

احمد اول با تعجب و گیجی به این رفتار او نگاه کرد و بعد لبخندی زده و اوهم دراز کشید و بی توجه به مقاومت های مریم او را در آغوش گرفته و به سمت خود چرخانده و دم گوشش گفت: آرام باش...

نمیگذارم پشت به من بخوابی!

احمد هیچ وقت نگذاشته بود که مریم پشت به او بخوابد، همیشه در نیمه های شب او را در آغوش می گرفت و صبح زودتر از او بیدار شده و نمی گذاشت مریم چیزی از این موضوع بدانند...

و مریم هر صبح که از خواب برمیخاست خودش را تنها در تخت میدید، ناراحت میشد از اینکه تمام شب را تنهایی در گوشه ای از تخت گذرانده است!!

احمد دستی به کمر مریم کشید و گفت: نمیگذارم دیگه جدا از من بخوابی!

صورت مریم جایی درست زیر گردن احمد قرار گرفته بود و پوزخند او به شکل وحشتناکی

محسوس بود..

من هر شب جدا از تو میخوابم...

تنهایی!

مگه اینکه من نباشم که تو تنهایی بخوابی..

مریم بازهم پوزخندی زد که احمد فشاری به شانه ی او وارد کرده و صورتش را مقابل صورت

خود آورد و گفت:

نکنه فکر میکنی هر شب رو همینطور که به من پشت میکنی و میخوابی صبح میکنی؟

مریم با گستاخی به چشمان او نگاه کرد و گفت:

غیر اینه؟؟؟

البته که غیر اینه، من هر شب تو رو تو بغلم میگیرم..

زن و شوهر نباید جدا از هم بخوابند چرا که بین شون سردی بوجود میاد!

وای که چقدر رابطه ی من و تو گرمه..

احمد عصبی از این جواب های همیشه آماده ی مریم گفت:

اگه گرم نیست..

برای اینه که تو نمیخوای!

مریم چشمانش را گرد کرد و با تعجب گفت:

چی؟؟

من؟؟!!

آره تو..

همیشه من قدم پیش گذاشتم تو یک قدم عقب رفتی..

هیچ وقت برای بهتر شدن رابطه و زندگی مون کاری نکردی!!

مریم عصبی جواب داد:

همون قدم های لعنتی که تو برای بهتر شدن رابطه مون برداشتی رو نام ببر ببینم چیکار

کردی تو؟؟

از هر دو هفته یکبار همبستری مونو به هفته ای یکبار رسوندن..

دیگه چیکار کردی؟؟

چی؟؟

من فکر میکردم تو دوست نداری..

برای همین بهت نزدیک نمی شدم..!

من چه وقت به تو گفتم که از نزدیکی بدم میاد؟؟

نگفتی ولی هرگز نگفتی که خوشتم میاد..

واای پناه بر خدا..

من باید پیام بهت هرچیزی رو بگم..؟

خودت نباید بفهمی؟؟

مگه من علم غیب دارم..!!!

اصلا رابطه به یک کنار..

تو سالی 2 ماهم پیشم نیستی..

همش توی سفری..

اگه بریم قبیله ی من، مسعود پدرم باز نشسته میشود و من جایگزینش میشم..

اون وقت تمام سال رو کنارتم..

خب چرا نمیریم؟؟؟

چرا نمیریم؟؟

چرا داری سوال منو از خودم میپرسی؟؟

چرا نمیریم؟؟!!!

من به خاطر تو اینجام..

استغفرالله من کی ازت خواستم اینجا باشیم..؟

فکر کردم دلت نمیخواد از مادر و پدر و خانواده ات دور باشی..

اشتباه فکر کردی..

من از همون ماه اول..

از همون لحظه ی نکاح مون آماده ی رفتن بودم..

درسته شاید دلم تنگ خانواده ام بشه و دوری ازشون سخت باشه..

ولی من هرجایی که شوهرم بخواد حاضرم زندگی کنم..

احمد با شگفتی و شوق خندید و گفت:

الهی شوهرت فدات بشه، خب چرا از اول نگفتی؟؟؟

مریم خدا نکنه ای زیر لب زمزمه کرد که برابر هزاران قرص مسکن حال آشوب احمد را

آرام کرد و گفت: من باید هرچیزی رو بهت بگم؟؟؟

دائم احساس میکنم ما زندگی معلق داریم..

خونه و زندگی ما مشخص نیست!

بعضی وقت ها خجالت میکشم که 1 سال از ازدوایم گذشته ولی هنوز نزد پدر و مادرم

زندگی

میکنم!

احمد بوسه ای بر روی چشم او نشاند و گفت:

نه عزیزم..

تقصیر منه..

منو ببخش..

من باید بیشتر توجه میکردم..

منو ببخش گل مریمم..

مریم چیزی نگفت و سرش را در گردن احمد فرو برد..

عجب دعوایی بود!!!

احمد آنقدر درمورد آینده زمزمه کرد و موهای او را نوازش کرد تا مریم آرام به خواب رفت.

چشمانش را با کرختی باز کرد و چندین بار آرام پلک زد تا توانست درست ببیند.

همچنان در آغوش احمد بود، نوازش دست او را روی ستون فقراتش احساس میکرد و عجیب گرمای دستان او را دوست داشت..

هر لحظه کرختی اش بیشتر می شد و فشار لذت بخشی از پهلوی او تا چشمانش بالا و پایین می شد...

بند دلش فشرده و اب دهانش زیاد شده بود، وقتی آب دهانش را قورت داد صدای احمد را کنارگوشش شنید:

چرا قورت دادی، میدادی من بخورم! با همان حالت کرختی و خماری صورتش را درهم کشید و گفت:

کشیف!

احمد بی وقفه شروع کرد به بوسیدنش و به محض باز شدن لب های مریم از هم زبان او را شکار کرده و شروع کرد به مکیدن..

و اینقدر این کار را ادامه داد تا مریم عصبی خود را کنار کشید و گفت:
کندیش!!

احمد اینبار نرمی گوش او را به دهن گرفت و زمانیکه بازهم مریم عصبی خود را کنار کشید

خندید و گفت: دوست دارم..!

آرام بند لباس او را پایین کشید و بوسه ای بر سر شانه ی برهنه ی او نشانید و همان قسمت رامکید که چشمان مریم دوباره بسته شد..

مک هایش را همانطور ادامه داد تا رسید به ترقوه ی او.. آرام لباس را پایین تر کشید و بوسه ای بر روی س*ی*نه ی او نشانید و به محض شنیدن صدای بلند نفس کشیدن او لبخندی از رضایت بر لبانش نشست..

دستش را بلند کرده و س*ی*نه ی دیگر او را با دست لمس کرد که مریم دوباره آهی کشید..

خیس بوسید و بوسید و بوسید و در همان حال لباس خواب زیبای او را از تنش خارج و باقی

مانده ی لباس های خودش را هم در آورد.

آرام روی او خیمه زد خودش را به و*س*ط پ*ا*ی او ک*ش*ی*د که دوباره آه مریم بلندشد..

خم شد و باری دیگر از میان لب های باز او لبانش را شکار کرد و در همان حال ران های او را از هم باز تر کرده و خود را کامل به او فشرد، و جیغ مریم را در دهان خود خفه کرد.

زبان او را رها کرد و به نفس نفس زدن هایش نگاه کرد و لحظاتی صبر کرد تا بدن هایشان بهم عادت کند..

در همین حال بوسه های ریزی بر روی صورت او نشانند و به ران هایش دست کشیده و گاهی به کشاله های شان فشاری وارد میکرد..

برای اولین بار بعد از سالها بالاخره مریم هم حرکتی کرد و آرام بازوهای احمد را لمس کرد و اینقدر همین لمس کوتاه برای او لذت بخش بود که حرکاتش را بی وقفه شروع کرد..مریم از لذت حلالی که بعد از 1 ماه دوباره می چشید چشمانش را بسته و دائم لب هایش را برای خفه کردن صدایش گاز میگرفت و بازوهای احمد را فشار میداد..

فشاری که به نوبه خود لذتی جداگانه و دو برابر داشت.

لب هایش را روی پوست سبزه مریم که حالا مرطوب هم شده بود گذاشت و با لبانش رطوبت آن را لمس کرد..

تنها زن زندگی اش مریم بود، اولین عشق..

و آخرین عشق!

تمام اولین بارهایش را با او تجربه کرده بود، تمام اولین بارهایش را با عشق دوران کودکی اش تجربه کرده بود و او چقدر مرد خوشبختی بود!!!

وقتی هر دو به اوج رسیدند، آرام از روی مریم کنار رفت ، کنارش دراز کشید و دستش را دورشکم او حلقه کرد و او را به خود فشرد..

مریم بی حال خواست دست او را پس بزند که احمد او را بیشتر به خود فشرد و گفت:

هیسسس، بخواب گل مریمم!

مریم چشمانش را بست و کرخت تر از قبل به حرکات دست احمد بر روی بدنش تن سپرد و ناخواسته خودش را بیشتر در آغوش او جای داد..

ضرب المثل با دست پس زد و با پا پیش کشید بدون شک درخورد این زیبا روی مغرور بود!

احمد خندید و بوسه ای بر روی موهای او نشانید و برای اولین بار بعد از 1 سال با آرامش خاطر خوابید، فردا یک روز تازه بود و امشب عجیب دلش برای فردا و فرداهای دیگر گرم شده بود.

وانیا دستی در موهای مجیب که میان او خلیل نشسته و در حال صبحانه خوردن بود کشید و بوسه ای بر سرش نشانید و لقمه ای عسل و گردو به او داد و باز هم بوسه ای بر سرش نشانید و در جواب تشکر مجیب گفت: نوش جان پسر!

لبخندی به خاطر غلیان احساسات مادرانه اش بر لبانش نشسته بود که وقتی به سمت خلیل برگشت و قیافه ی حق به جانب و چشمان ریز شده ی او مواجه شد از هم وا رفت و گفت: چیه؟ چی شده؟؟

خلیل با صدای آرام و لحن بچگانه ای گله کرد: تو چرا به من لقمه درست نمیکنی!!

وانیا با چشمان گرد شده گفت: همین چند دقیقه پیش برات لقمه گرفتم!

خلیل همانطور آرام ادامه داد: پس چرا بوسه نکردی؟! اصلا تو چرا موهای منو نوازش نمیکنی...؟؟!!

وانیا آرام خندید و نگاهی به بقیه که مشغول صبحانه خوردن بودند انداخت و در همان حال

گفت: بچه شدی عزیزم؟! من کم موها تو نوازش میکنم؟! کم بوسه میکنم؟؟

خلیل با همان لحن تخس که اصلا به سیمایش نمی آمد گفت:

اصلا این بچه بین ما چیکار میکنه؟! بفرستش بره پیش بقیه بشینه.. چرا همیشه باید وسط مانشته باشه!!

وانیا بازهم خندید و دوباره بوسه ای بر موهای مجیب نشاند و گفت:

این بچه عزیزه دل مادرشه!

چشمانش را ریز کرد و خیره به خلیل گفت:

تازه ثمره عشق و دلتنگی بی نهایت باباشه! همیشه باید توی چشم باباش بشینه!!!

خلیل هوفی کشید و آرام زمزمه کرد: خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

بابایی چیکار کردی که خودتو لعنت میکنی؟!!

صدای مجیب آنقدر بلند بود که همه را به سکوت وا داشته و به سمت خلیل برگرداند.. و انیا ریز خندید و سرش را پایین انداخت ولی خلیل درحالیکه مجیب را در آغوش گرفته و به خود میفشرد گفت: نه پسر.. کاری نکردم.. اون یک ضرب المثل!

مجبیب تنها سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت، وقتی همه دوباره مشغول صبحانه خوردن شدند، و انیا دست مجیب را گرفته و او را از آغوش خلیل بیرون کشید و گفت: پسر برو پیش پدر بزرگت بشین.. ببین

مصطفی تنهاست!

مجبیب سریع قبول کرد و رفت، و انیا به سمت خلیل برگشت و گفت: مریم و احمد، میخوان برن قبیله خودشون.. خلیل به وضوح جا خورد، و بعدا زمکشی آرام

گفت: راست میگی؟

اوهوم! خوده مریم صبح زود در پیاده روی مان گفت، این تصمیم خودش است، میگفت احمد هم راضیست و تمام این 1 سال را به خاطر او که فکر میکرده نمیتونه از ما جدا باشه صبر کرده! حالا این تصمیم کدومشونه؟!

وانیا نگاهی به مریم که کنار احمد نشسته و باهم صحبت میکردند انداخت و جواب داد: تصمیم دخترمه!

خلیل هم نگاهی پر محبت به دخترش انداخت، بدون شک این همان مرحله ای بود که وانیا 1

سال انتظار آن را کشیده بود! دخترک دردانهٔ شان حالا آنقدر بزرگ شده بود تصمیم های بزرگ را به تنهایی بگیرد.

سه روز بعد مریم و احمد تمام کارهای شان را درست کرده و آمادهٔ رفتن بودند!

مسعود دنبال شان آمده بود و مانند همیشه که به قبیلهٔ المانع می آمد با استقبال گرم آنها مواجه شد که تیره ی کمرش را عرق برداشت..

او کاری جز بدی به خلیل و وانیا و این قبیله انجام نداده بود و حالا هر وقت که به آنجا می آمد

با استقبال و احترام خاصی مواجه میشد که از برکت وجود همان اشخاص داشت!

خلیل دستی بر شانه مسعود گذاشت و گفت:

بالاخره بازنشسته خواهی شد!

مسعود به سمت خلیل برگشت و گفت:

حق با توست! چه حسی دارد؟

مسعود خنده آرامی کرد و گفت: نمیدونم..

هنوز تجربه اش نکردم..

خودت چی؟ سه پسر بزرگ داری...

زودتر از اینها باید بازنشسته میشدی!

خلیل نگاهی به پسرها که مشغول کمک کردن به بقیه در بار زدن وسایل مریم و احمد بودند انداخت و گفت: مادرشان هنوز باور ندارد که بزرگ شده اند و میتوانند خودشان تنهایی تجارت را پیش ببرند..

مسعود نفس عمیقی کشید و گفت: دلیل این سخت گیریش رو میدونی؟

خلیل نگاهی به وانی که در حال صحبت با مریم بود انداخت و گفت: میگه نمیخوام بخاطر بی تجربگی خدایی نکرده اگر در اولین تجارت شان به مشکلی برخوردند سر شکسته شوند..

مسعود با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت: این واقعا آینده نگریست..

خلیل لبخندی زد و نگاهی به وانیا انداخت و گفت: و محبت مادرانه!

مسعود هم سری تکان داد، همان لحظه مجیب دوان دوان خود را به خلیل رساند و گفت:

بابایی با من بیا..و دست او را گرفته و با خود برد و مسعود با حسرت به خلیل و خانواده اش نگریست!

چطور روزگاری میخواست او را به تهمت عقیم بودن اعدام کند!!!

با دستی که بر شانه اش نشست به عقب برگشت و با دیدن عبدالرحمان واقعا عرق شرم بر

پیشانی اش نشست که عبدالرحمان فشاری به شانه او وارد کرده و گفت:

پیر شدی!

مسعود آرام جواب داد: ولی تو همچنان سرحال به نظر میرسی!

عبدالرحمان نفس عمیق و صدا داری کشید و گفت: مگه میشه خوشبختی پسر رو ببینی و پیر شوی!

به مجیب اشاره کرد و گفت: یک نوه دیگه مثل مجیب الرحمان میداشتم سرحال که هیچ..

موهایم هم حتما دوباره سیاه میشد..

مسعود لبخندی زد و چیزی نگفت که عبدالرحمان با همان لحن دوستانه ادامه داد:

به زودی توهم جوان میشوی..

حسادت نکن!

مسعود سر بلند کرد و با دست پاچگی گفت: چی..

نه..

من!

من حسادت نمیکنم..

وانیا نگاهی به مسعود و عبدالرحمان انداخت و دوباره به صورت دخترش خیره شد و گفت: میدونم که اصلاً فرصت نکردم برای تو خانمی کردن رو یاد بدم و میدونم که فکر میکنی سایه اجبار روی زندگیت..

ولی فکر کردم اگه آزادت بزارم تا خودت این چیزها رو یاد بگیری..

بهتر خواهد بود..

مثل خودم..

که همه چیز رو به تنهایی و بدون کمک مادر یا خواهر تجربه کردم..

مریم دست مادرش را گرفت و گفت:

مادر من و احمد در این قسمت مشکلی نداریم!

وانیا لبخندی زد و گفت:

خدا روشکر دخترکم..

خدا روشکر..

با اینکه رفتن تو..

و دور بودن از تو برام مثل جان کندن می مونه..

ولی خیلی خوشحال شدم که چنین تصمیمی گرفتی..

صورت مریم را با دستانش قاب گرفت و گفت:

شاید که تو نتوانی این موضوع رو حالا حالا ها درک کنی..

ولی بدون که ما بخاطر رسالت مهمی اینجا هستیم..

من..

تو..

و زنانی که بعداز ما و نسل ما هستند..

وظیفه ای در این صحرا داریم دخترکم..

مریم با کنجکای پرسید:

چه وظیفه ای؟!؟

عزیزم..

همه دخترانی که داخل صحرا می شوند، مانند من خوش شانس و مانند تو خوشبخت

نیستند!!

بسیاری از آنها آینده های تیره و تاری دارند که باید جلوی آن را بگیریم..

باید کمک شان کنیم..

چطوری؟!!!

وانیا نگاهی اجمالی به صورت شبیه علامت سوال مریم انداخت و بوسه ای بر روی ابروی او

نشانده و همانطور که در آغوشش کشیده بود گفت:

خودت در آینده میفهمی دخترکم..

خودت میفهمی!

هرچند که از چشمان خلیل چندین قطره اشک ریخت و پسرها مثلا حسان بی محابا گریه

کردند ولی وانیا تنها به بغض و قطرات اشکی که در چشمانش جمع شده ولی دوباره پایین

شان داده بود، بسنده کرد.

دائم لحظات آخرین مکالمه ای که با احمد داشت در نظرش زنده میشد:

چیزهایی که گفتم فراموش نشوند!

احمد سرتکان داد و گفت:

نه هرگز..

همه را آویز گوشم میکنم..

وانیا لبخند رضایت بخشی بر لب نشاند و گفت:

خوبه!

احمد با تردید گفت:

میدونم که گفتن این حرف ها شاید صحیح نباشه و تنها مروری به خاطرات قدیمی خواهد بود ولی من میدونم که سمیه مادرم چطور فوت شد..

لبخند و انیا آرام از بین رفت و جای آن را نگرانی گرفت و پرسید:

از کجا فهمیدی؟!

احمد سرش را پایین انداخت و گفت:

این مهم نیست!

مهم اینه که من از روزی که این موضوع رو فهمیدم خیلی شرمنده شدم..

خیلی خیلی زیاد..

شرمنده قصد شوم اون و شرمنده محبت بی اندازه شما که بازهم به پسر دشمن تون دخترتونو دادین..

شرمنده نباش احمد، دشمنانت شرمنده باشند..

تو لیاقت رو پیش من ثابت کرده بودی..

احتیاجی نبود که من کدورت های گذشته رو سنگ کرده و مانع جلوی پای تو بیاندازم!

میدونم که مادرم قصد داشته ماری رو در بستر خواب شما بگذارد ولی همان مار خودش راهلاک کرده است و من واقعا به خاطر چنین قصدی شرمندۀ شما هستم.

وانیا که حالش به خاطر یاد آوری خاطرات آن شب کذایی که صدای جیغ های خدمتکار خائن خود و وفا دار سمیه معصومه را به دلیل وحشت از مرگ وی شنیده بود دگرگون شده بود...

دستی بر شانهٔ احمد زد و گفت: گذشته رو به همان گذشته رها کن، مادرت در آن 2 سالی که در قبیلهٔ ما بود، خیلی آرام به نظر میرسید و من فکر میکردم دیگه همه چیز خوب شده!!!

حتی با خلیل صحبت کرده بودم که با مسعود صحبت کند و پدر و مادرت رو آشتی بدهیم تا به قبیلهٔ خودشان برگردند..

ولی..

مکشی کرد، چرا داشت این موضوعات را به احمد میگفت؟!

آخر احمد که فرزند واقعی آنها نبود، او تنها یک فرزند خوانده بود که وقتی 12 سالش شد، زندگی در صحرا و کنار پدرش مسعود بودن را انتخاب کرد تا زندگی در شهر و تمدن..!

لبخندی زد و گفت: گذشته، گذشته!

دلم نمیخواه با یاد آوری گذشته دائم اوقات خودت رو تلخ کنی!

احمد با تردید دوباره پرسید: بخشیدینش؟

وانیا دوباره لبخند مهربانی به روی احمد پاشید و گفت: همان سال اول بخشیده بودمش..

چهره احمد به لبخند محوی از هم باز شده و او با دل شاد همراه مریم و مسعود به سمت قبیله شان حرکت کرد..!

به سمت خلیل برگشت و گفت: میبینی؟!

بعد از یک ماه بالاخره سر و کله اش پیدا شده..

آن هم با 11 دختری که هیچ شباهتی به اعراب ندارند!

معلومه که همه شون از دخترانی هستند که خریداری کرده!

خلیل نگاهی به دخترانی که ناشیانه شال و عبا بر تن داشتند و با ترس به اطراف شان می نگرستند انداخت و گفت: حسام الدین نتوانسته از پیشکش های دختران قبیله شان بگذرد.. و انیا به نشانه تایید سری تکان داد که خلیل نگاهی عمیق به صورت او انداخت و گفت: احساس میکنم خسته هستی..

ولی باز هم اینجا نشستی و به این کارها رسیدگی میکنی...

شاید بهتر باشه توهم بازنشسته شوی!

وانیا لبخند کوچکی زد و گفت:

هر وقت کسی رو پیدا کردم که بتونه کارهای منو انجام بده حتما این کارو میکنم..

خلیل با محبت زمزمه کرد: این جمله ات رو روزی پدرم هم به من گفت..

میدانی چه روزی؟

نه!

روزی که فردای آن باید به سفر میرفتم و در همان سفر بود که تو را به نکاح من در آوردند..

وانیا هم لبخندی زد که با صدای جیغ بلندی همه از جا جستند!

دو زن از ملازمین کاروان دختران حسام الدین ، دختری را گرفته بودند و سعی داشتند جلوی

فرار او را بگیرند، دخترک ازبس تقلا کرده بود موهای بلند و موج خرمایی رنگش دورش پخش شده بود..

وانیا از جایش بلند شد و سکوت ناگهانی که تمام چادر را گرفت آنقدر وهم انگیز بود که همان دختر هم ساکت شد!

همه با تعجب و کنجکاوی به وانیا می نگریستند که درحال نزدیک شدن به آن دختر بود و

زمانیکه در دو قدمی او رسید آن ملازمین بازو های دختر را که با ترس و نگرانی به چهره عاری از هرگونه احساس وانیا می نگریست رها کردند..

وانیا با انگشت اشاره اش آرام چانه او را بلند کرد و خیره به چشمان او لبخند محوی بر لبانش نشست و آرام زمزمه کرد:

فتبارک الله و الحسن الخالقین!

دختری که لحظه آخر جیغ کشید

پایان

ساعت: 11:12 دقیقه بعد از ظهر

1/1512 / تاریخ: 12

همیشه آخرش خوبه! اگه خوب نیست... پس این آخرش نیست!

رمان عود به پایان رسید ولی زندگی با همه ی پستی بلندی هاش ادامه داره.

جا داره از دوستای خوبی که در راستای نوشتن این رمان همراهیم کردند و از کمک های بی

منت شون منو بی نصیب نگذاشتند تشکر کنم!

دوست خوبم حورا جون که در بخش نوشتن جملات عربی کمک های فراوانی برای من نمود.

دوستای خوبم کاملیا جان و ملیس شون که زحمت درست کردن کاور های زیبای رمان رو به

دوش داشتند!

ادمین های گلم ایلار جان، یامین جان، لواشک عزیزم و...

و تشکر فراوان از دوستای خوبم که در قسمت نقد رمان با من بودند، مهنّا جون، فاطمه جون،

مهسا جون، لیلا جون، مینا جون (میو)، ستاره جون، آوین جون و خیلی دوست های دیگه ای

که اگه اسم های گل شون رو بگم اندازه یک داستان دیگه باید بنویسم.

669

عود

یک تشکر خاص هم دارم از ممبر های گلم که توسط پیام ناشناس دایم در حال قوت قلب و

انگیز دادن من برای نوشتن بودند.

تشکر از ویراستار عزیزم فاطمه جان که در هر شرایطی با من بود..

ممنون از دوست گلم منصوره جان که زحمت ساخت این فایل های پی دی اف و تدوین رمان

رو به عهده داشت و به نحو احسنّت منو پیش شما رو سفید کرد.

و در نهایت سپاس و تشکر فراوان از شما خواننده گان عزیز که برای نوشته هام وقت گذاشتید..امیدوارم که ارزش و لیاقت این وقت گذاری رو داشته بوده باشم..

دوست دار شما..

..شیدا شفق..